

پندنامہ و فی سرائنامہ

از فرید الدین محمد بن ابراہیم عطار نیشابوری

باصحح و متقدمہ

احمد حسن نویس «عماد»

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. _____

Vol. _____

Book No. _____

Copy _____

Accession No. _____

--	--	--	--	--

$$\begin{array}{r} \text{Date } 5927 \text{ LD} \\ \hline 614 \text{ 8/L} \end{array} \quad \begin{array}{l} \text{1/2} \\ \text{1/2} \\ \text{1/2} \end{array}$$

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. _____ Book No. _____

Vol. _____ Copy _____

Accession No. _____

--	--	--	--

مجموعہ امی از آثار
فرید الدین محمد بن ابراہیم عطار میاں پور

لی سرنامہ

بلبل نامہ - سی فصل - پنڈ نامہ

ترجمہ الاحباب - بیان ارشاد

باصحیح و مقدمہ

احمد خوشنویس « عماد »

از انتشارات

کتابخانہ سنائی

مشخصات کتاب

مجموعه‌ای از آثار	فریدالدین عطار نیشابوری
تصحیح و مقدمه	احمد خوشنویس
نوبت چاپ	اول
تیراژ چاپ	پنج هزار نسخه
چاپ	چاپخانه گیلان
صحافی	ایرانمهر
ناشر	کتابخانه سنائی
تاریخ چاپ	دیماه ۱۳۶۲

LAZARUS UNIVERSITY
Lazarus Library
Acc. No. 258711
Date 17-2-87

Handwritten signature in blue ink.

بسمه تعالی شأنه

مقدمه

اگر کسی تعالیم دیانت مقدس اسلامی، و مخصوصاً آیات قرآنی را با نظر دقت مورد بررسی و مطالعه قرار دهد، درمی یابد که قرآن کریم دانش بشر را در قبال امور معرفت و خداشناسی نافص و نارسا خوانده و می فرماید:

« وما اوتیتم من العلم الا قليلا » یعنی بهره شما از دانش کلی الهی و دانش معنوی بسیار کم است، پس معلوم میشود که علوم بشری در برابر علوم بی پایان انبیا و فهم اسرار خلقت ناچیز و بمنزله صفر است.

و در مرتبه دوم قرآن، بشر را با آیه « قل رب زدنی علماً » رهبری میکند که بایستی دانش یقینی و حقیقی را از پیشگاه خداوند خواستار شد و ازان سرچشمه ابدیت طلب نمود.

و در مرتبه سوم در وصف انبیا و اولیا می فرماید: « وللذین اوتوا العلم درجات » و میفهماند که عده مخصوصی از بشر قابلیت آموزش علوم فراستی و دانش لدنی الهی

را دارند، و هر کسی شایستگی اخذ و دریافت این قبیل دانشها را ندارد.
و بهمین جهت است که حجة الاسلام محمد غزالی رساله‌ای در تعریف اقسام علم و شرافت علوم کشفی بر سایر اقسام علم نوشته و نام آنرا (رساله لدنیّه) نامیده و راه تحصیل علم را به دو طریق آموزش تعلیمی و تعلیم ربانی منقسم نموده، و اقسام آنها را بیان میکند و تعلیم ربانی را به دو قسم وحی و الهام بخش میکند و می‌نویسد:

علمی که بوسیله وحی حاصل میگردد مخصوص انبیا و پیامبران عالی مقام و علمی که بوسیله الهام حاصل میگردد. علم لدنی نامیده میشود و علم لدنی پس از پیامبر اسلام به اولیای خدا اختصاص می‌یابد.

مولوی در مثنوی می‌فرماید:

علم دو علم است علم مکسبی	که در آموزی چو در مکتب صبی
از کتاب و استاد و ذکر و فکر	از معانی و علوم خوب و بکر
علم تو افزون شود بر دیگران	لیک تو باشی ز حفظ آن گران
علم دیگر بخشش یزدان بود	چشمه آن در میان جان بود
چون ز سینه آب دانش جوش کرد	نی شود گنبدیده نه دیرینه زرد
از درون خویشتن جو چشمه را	تا رهی از منت هر ناسزا

پیامبر اسلام فرموده: 'لیس العلم بکثرة التعلم انما هو نور یقذفه الله فی قلب من یریدان یهدیه' یعنی علم نوری است که خداوند پر تو آنرا میاندازد در قلب آنکه اراده هدایت او را داشته باشد و در وصف انبیا و اولیا میفرماید: «وللذین اوتوا العلم درجات» یعنی کسانی که علم و دانش بآنان از طرف خداوند داده شده که آن هم موهبتی و لدنی است درجات و مقامات برتری در میان انسانها دارند.

شاید همین دانش بود که پیشوا و سرسلسله اولیاء علی علیه السلام اشاره به سینه خود کرده و میفرمود: «ان هیهنا لعلوماً جمّة لو اصبحت حملة» یعنی سینه من گنجینه دانشهای فراوانی است اگر کسی را پیدا کنم که شایستگی فراگیری و پذیرش آن علوم را داشته باشد.

چنانچه در میان یاران علی علیه السلام کمیل بن زیاد نخعی^۱ که از یاران خاص علی علیه السلام بوده مطالب بلندی را از اسرار عالی انسانی از حضور علی علیه السلام پرسش نموده و پاسخ کافی می شنید.

و در این موضوع تردیدی نیست که غیر از راویان و اصحاب حدیث عده بسیار کمی نیز که جویای اسرار گرانبهای حقیقت و معرفت بودند گاهی بحضور ائمه اطهار و معصومین علیهم السلام بار یافته و عطش معنوی خود را از زلال آبشار سرشار ائمه اطهار علیهم السلام با شنیدن سخنان گرانبهای آنان فرو می نشاندند.

و این قبیل بزرگان رابطه واقعی و معنوی با امام زمان خود داشتند مانند جابر بن یزید جعفری^۲ از اصحاب سرّ امام باقر (ع) و ابو یزید بسطامی^۳ که بعنوان سقائی بدرخانه امام ششم جعفر صادق (ع) آمد و شد نموده، و اصول معارف و علم حقیقت را آنحضرت یاد گرفته و روش معرفت و سلوک الی الله را که مستلزم مجاهده و کوشش مستمر می باشد و با تعلیم از کار خاص عده ای را نیز پس از خود در این راه تربیت کردند.

۱- کمیل بن زیاد نخعی در سال ۸۳ هجری بجرم تشیع بشهادت رسیده و قبرش ریفش میان مسجد کوفه و نجف اشرف واقع است.

۲- نجاشی در رجال خود گوید او در سال ۱۲۸ هجری از دنیا رفت.

۳- ابو یزید طیفور بن عیسی بن سروشان بسطامی تولدش در سال ۱۳۱ و درگذشت

و شقیق بلخی^۱ در دوره امام ششم، و ابراهیم ادهم^۲ در عصر امام چهارم که هر يك از این اشخاص در زهد و آشنائی با اسرار معنوی و عرفانی اسلام سرآمد اقران در دوران خود بوده‌اند.

و ابو محفوظ معروف کرخی که سلسله معروفیه کبرویه بوسیله او بامام هشتم علی بن موسی الرضا (ع) می‌پیوندد، بعنوان دربانی بحضور آن حضرت بار یافته و در سنه ۱۲۰۰ در گذشت.

و این عده را بجهت پشمینه‌پوشی و پیروی از اصحاب صفه (مهاجرین و انصار) که در آغاز اسلام صفه مسجد پیغمبر را برای خود مسکن ساخته و از خوراك و پوشاك باندگی قناعت مینمودند صوفی وصفی نامیدند.

و وسعت معارف و علم توحید بوسیله همین بزرگان بجائی رسید که بعداً تصوف و عرفان در مقابل فلسفه یونان مکتب مستقلی را تشکیل داده و درالهیات مبانی فلسفه راست و بی پایه اعلام نمود، و بهمین جهت است که برخی از دانشمندان اسلامی مانند حجة الاسلام غزالی^۳ کتابی بنام تهافت الفلاسفه در رد فلسفه نگاشته‌اند، و عرفای نامی بزرگ ایران مانند مولوی، و سنائی، و عطار درالهیات فلسفه را مورد نکوهش قرار داده، و آن را حجاب بزرگ در معرفت حق دانسته‌اند. فریدالدین عطار میفرماید:

کاف کفر اینجا بحق المعرفه خوشترم آید زفای فلسفه

۱- از یاران امام موسی بن جعفر علیه السلام در ۱۷۴ هجری در ماوراءالنهر بتهمت رفض بشهادت رسید.

۲- وفاتش در سال ۱۶۱ هجری بوده است.

۳- ابو حامد محمد بن محمد طوسی الاشعری شافعی صاحب احیاء العلوم که در سال ۵۰۵ هجری در گذشته و در طابران از شهرهای طوس مدفون گردیده است.

و یکی دیگر از عرفا میفرماید

چند چند از حکمت یونانیان حکمت ایمانیان را هم بخوان

شبستری^۱ صاحب گلشن راز میفریاید:

زدوراندیشی عقل فضولی یکی شد فلسفی دیگر حلولی

ندارد ممکن از واجب نمونه چگونه داندش آخر چگونه

فلاسفه بزرگ اسلامی مانند فیلسوف شرق ابوعلی سینا^۲ و خواجه نصیرالدین

طوسی اغلب در الهیات فلسفه و تجرید الکلام روش عرفاء را ستوده و از آنان با تجلیل نام برده‌اند.

ابن سینا در اشارات میگوید عارف خواستار حقایق است و فقط شیفته او

است نه برای چیز دیگر، و او را بر همه چیز ترجیح میدهد و از این جهت او را می‌پرستند که او را شایسته پرستش میدانند.

شیخ عطار در اسرارنامه میفرماید:

چو عقل فلسفی در علت افتاد ز دین مصطفی بی دولت افتاد

نه اشکال است در دین و نه علت که جز تسلیم نیست این دین و ملت

ورای عقل ما را بارگاه است ولیکن فلسفی يك چشم راه است

ابن خلدون مغربی^۳ در مقدمه تاریخ خود میگوید:

تصوف از علوم شرعیه است و ریشه آن در طریقت، از بزرگان صحابه و

۱- محمود بن امین الدین تبریزی حکیم عارف صاحب گلشن راز وفاتش در سال ۷۲۰

واقع شده

۲- ابوعلی حسین بن عبدالله بن سینا وفاتش در سال ۴۲۸ اتفاق افتاده و قبرش در

همدان است

۳- عبدالرحمان بن محمد بن خلدون اشبیلی فاضل مورخ که در خصوص مقدمه تاریخ

او گفته شده: گنجینه‌ایست از علوم اجتماعی و سیاسی و ادبی و در ۸۰۸ هجری در گذشته

تابعین مایه گرفته، و پیوسته راه حق و هدایت را پیموده و اساس آن اعراض از زخارف دینوی، و انقطاع از حق، واعتکاف در عبادت و زهد و خلوت نشینی است. در قرن دوم اسلام، که وضع مسلمانان از لحاظ زندگی بصورت بهتری درآمد، و امور مادی مورد توجه مردم واقع شد، کسانی که میخواستند سادگی اسلاف را پیشه خود سازند. در سلك تصوف درآمد و بعبادت مشغول شدند و بنام صوفی و متصوفه نامیده شدند.

و چون این گروه به پارسائی و تنهائی و دوری از خلق و روی آوردن بر پرستش و عبادت اختصاص یافتند. دارای وجدانهای «حال - دل» ادراک کننده و بزرگای شدند که از دیگران متمایز گردیدند،

بجز گروه اندکی از مردم دیگران درین شیوه «محاسبه نفس» بسا عارفان شرکت نمیجویند زیرا غفلت از عبادات و محاسبه نفس و جهاد بانفس بحدی است که گویا جنبه عمومی دارد

اما این گروه (عارفان). بیاری ذوقها و وجدها (حال - دل) از نتایج عبادات جستجو میکنند تا آگاه شوند که اعمال ایشان از تقصیر و قصور خالی است یا نه؟ و پیدا است که اساس طریقت ایشان یکسره متکی بر محاسبه نفس درباره افعال و غفلتها یا خطاهای انسان و بحث در خصوص این ذوقها و وجدها می باشد است که در اثر مجاهدات بدست میآیند و آنگاه در مقامی مستقر میشوند و پی در پی از آن بمقامی برتر نائل میآیند.

و عارف درین هنگام با مواهب ربانی و علوم لدنی و فتح الهی روبرو میگردد و ذات او در تحقق حقیقت نفس از افق اعلی به افق فرشتگان تقرب میجوید.

و این نوع کشف بیشتر برای اهل مجاهده و ریاضت پیش میآید و آنوقت از حقایق عالم وجود، مسائلی را درک میکنند که دیگران از ادراک آنها

ناتوانند، و همچنین بر بسیاری از حوادث پیش از وقوع آنها بی میبزنند^۱، و بیاری همت‌ها و قوای نفوس خویش، در موجودات عالم سفلی تصرف می‌کنند، و این موجودات مطیع و مسخر اراده ایشان میشوند.

اما بزرگان این گروه باین کشف و تصرف اهمیت نمی‌دهند، و از حقیقت چیزی که در باره سخن گفتن از آن مامور شده‌اند، خبر نمیدهند، بلکه حالات کشفی را که برایشان میاید نوعی رنج و محنت می‌شمارند. و در آن هنگام به خدا پناه می‌برند.

مولانا محسن فیض^۲ فرماید:

نفوس ناطقه انسانی که در زندگانی دنیا به برترین هدف خود میرسند، و بزرگترین حالتها و نشانها از آنها سر میزند. هنگامی است که عشق و شوق عالم بالا، در آنها ایجاد حرکت میکند، زیرا نیروی عشق و شوق او را بسوی جستجو و پژوهش سریع و سیر در عالم بالا میکشاند، و او را گرایش بعالم بالا میدهد، و بقدری این طلب در نهاد او حرکت و جنبش معنوی میآورد که با اساس مقصود نائل میگردد و آنوقت جستجو و طلب در وی از بین رفته و بهجت و شکوفائی وی سستی پذیرد که این همان مقام فناست که ولایت نامیده میشود. و نیز ابن خلدون مغربی^۳ در کتاب شفاء السائل گوید:

۱- مانند خبر دادن بایزید بسطامی از ظهور شیخ ابوالحسن خرقانی در صدسال قبل از تولد وی که در تذکرة الاولیاء عطار و مثنوی مولوی ذکر شده

۲- نام او محمد بن مرتضی معروف به فیض و از دانشمندان بزرگ اسلامی است که در سال ۱۰۹۱ در کاشان درگذشت

۳- عبدالرحمن بن محمد بن خلدون اشیلی صاحب تاریخ معروف که در سال ۸۰۸

از آنچه پیش گفتیم برای تو روشن و ثابت شد که پایه و اساس تصوف روی
مجاهده و ریاضت (کوشش در عبادات) و پیکار با تمایلات نفسانی و سلوك بسوی
خدا گذاشته شده، و شخص سالک بسبب آن با دلی روشن تر از خورشید بشناسائی
جمال از لیت حق، و معرفت صفات و افعال خدا و اسرار ملکوت نائل می گردد.
و بهمین جهت دانش عرفانی که از کشف و شهود بدست می آید مطلبی نیست
که بتوان با سخن و گفتار، بحقیقت آن دست یافت

صدرالمتالهین محمد بن ابراهیم شیرازی^۱ فیلسوف بزرگ شرق در مراتب
قوه عملیه میفرماید:

اعلم ان مراتب القوة العملية ايضاً اربع الاولى تهذيب الظاهر باستعمال
النواميس الالهية من القيام و الصيام و غيرهما.

الثانية تهذيب الباطن من الملكات الردية و الاخلاق الدنية الثالثة تحلى
النفس بالصورة القدسية - الرابعة فناء النفس عن ذاتها و ملاحظتها جمال رب العالمين
وجلاله و كيفية ترقى النفس في هذه المراتب ما اقوله

يعنى مراتب قوه عملیه چهار قسم است.

- ۱- تهذيب و پیرایش اخلاق ظاهر با بکار گرفتن نوامیس و قوانین آسمانی
قرآن مانند شب زنده داری و روزه گیری و غیر آن
- ۲- پاک کردن درون از عاداتهای زشت و بد و خویهای پست
- ۳- آرایش نفس و جان با صورتهای قدسی
- ۴- فنا و نیستی در ذات خود با ملاحظه جمال و جلال حضرت رب العالمین
و چگونگی ارتقاء نفس انسانی در این مراتب با شرایطی که آن را بازگو
خواهیم کرد

۱- وی در سال ۱۰۵۰ سفر مکه در بصره در گذشت و همانجا بخاک سپرده شد

زیرا انسان چون چشم بر این جهان گشود مانند دیگر حیوانات غیر از اکل و شرب چیزی نمی‌فهمید - و یس از آنکه بسن بلوغ رسید باقی صفات نفسانیه مانند خشم و شهوت و حرص و حسد و بخل و غیر آنها برای او آشکار گردد و اینها همه نتیجه این است که از معدن وجود و صفات کمالیه دور افتاده و چون از خواب غفلت برای او انتباه و بیداری حاصل گردید می‌فهمد که ماورای این لذات لذات دیگری و بالای این مراتب مراتب دیگری وجود دارد و خود را از منهیات شرعیه دور نگه میدارد - و با توجه بسوی خدا در طلب راه کمالات اخرویه می‌افتد و توجه بسلوك الى الله میکند، و بعد از آن که براه افتاد ترك میکند آنچه را که مانع مقصود اوست و از خود هر خاطره‌ای را که در دلش بگذرد و او را بغیر حق متوجه گرداند دفع میکند - و چون از صفات شیطانی خود را پاک گردانید و وقت او صفا پیدا کرد باطن و درون قلب او نورانی گردد

و درین حال بارقه‌های انوار غیبی در درون او نور افکن شود، و ابواب ملکوت بر رخسار او باز گردد، و مشاهده میکند عقول مجرده و انوار طاهره و مدبرات کلیه عالم از ملائکه و فرشتگان مقربین و مهیمین در جمال آلهی را و با انوار آنان مستحق میگردد.

* * *

خواجه نصیرالدین طوسی که او را عقل حادی عشر نامیده‌اند^۱ در شرح اشارات میگوید :

العارف اذا انقطع عن نفسه واتصل بالحق رای کل قدرة مستغرقة

۱- ولادتش در ۵۹۷ هـ و در گذشتش در ۶۷۲ هجری بوده است

فی قدرته المتعلقة بجميع المقدورات . و كل علم مستغرقاً فی علمه الذی لا یعزب عنه شیء من الموجودات، و كل ارادة مستغرقة فی ارادته اللتی لا یتانی عنه شیء من-
 الممكنات بل كل وجود و كل كمال وجود فهو صادر عنه فایض من لدنه فصار الحق
 حینئذ بصره الذی یبصر به و سمعه الذی به یسمع و قدرته التی بها یفعل و علمه الذی به-
 یعلم و وجوده الذی به یوجد فصار العارف حینئذ متخلقاً باخلاق الله بالحقیقة-

یعنی عارف هنگامیکه از علائق نفسانی منقطع گردیده و اتصال بحق پیدا کرد- همه قدرتها را در قدرت حق مستغرق و فانی بیند که متعلق بجمیع ممکنات است و هر علمی را در علم حق مستغرق بیند که هیچ موجود از نظر علم او غایب نمی شود، و همه اراده ها را در اراده و خواست حق فانی بیند که چیزی از ممکنات بدون اراده او حاصل نشود، بلکه هر نوع وجود و هستی و کمال هستی از ذات بیچون او صادر گردد و هستی بر همه موجودات از طرف او افاضه شود، پس در چنین حالی حق تعالی چشم او گردد که با آن ببیند، و گوشی که با آن شنود، و قدرت او می شود که بوسیله آن تصرف در موجودات کند، و با علم خدا علم و دانائی باشیاء پیدا نماید، و عارف در چنان موقعی با اوصاف و اخلاق ربانی متحقق و متصف گردد.

شهاب الدین ابو حفص سهروردی^۱ در کتاب عوارف المعارف در تعریف صوفی گوید:^۲

سخنان مشایخ در تعبیر از ماهیت تصوف، بیش از هزار نوع گفتار است که اگر بخواهیم همه آنها را نقل کنیم بتفصیل انجامد، ولی ماقاعده کلی برای آن

(۱) شهاب الدین ابو حفص سهروردی خال شیخ شهاب الدین سهروردی شیخ الاشراق که در تصوف انتساب برعم خود ابوالنجیب سهروردی دارد در سال ۵۳۹ هجری متولد و در ۶۳۲ هجری در بغداد در گذشته است.

(۲) ص ۵۷ چاپ بیروت

بیان میکنیم و آن این است:

«الصوفي هو الذي يكون دائم التصفية لا يزال يصفى الاوقات عن شوب الا كدار بتصفية القلب عن شوب النفس ويعينه على كل هذه التصفية دوام افتقاره الى مولاه، يعني صوفی کسی است که پیوسته اوقات خود را صرف پیرایش نفس از تیر کیهای اخلاقی و کدورت غفلت از حق نموده، و دل و جان خود را از آمیختگی با خواهش‌های نفسانی دور میسازد، و چیزی که او را در این‌مورد نیرو می‌دهد کشش و نیازی است که او را نسبت بذات خدا هست،

پس عرفان و تصوف مکتب تربیتی و روحانی اسلامی است که اصول آن را قرآن کریم و احادیث نبوی (ص) و سخنان علی (ع) و فرزندان بزرگوارش ضمن تعالیم خود بامت اسلامی بیان فرموده‌اند.

نشان بارز آن حدیثی است که در اصول کافی از پیامبر بزرگ اسلام نقل شده که فرمود:

«لا يزال عبدی يتقرب الى بالنوافل حتى احبه فاذا احبته كنت سمعه الذي يسمع به وبصره الذي يبصر به ويده الذي يبطش به»

یعنی پیوسته بنده من بواسطه مداومت بانجام نوافل و مستحبات خود را بسوی من نزدیک میکند تا آن‌گاه که من او را دوست بدارم و چون او را من دوست داشتم خودم گوش او میشوم که با من میشنود، و دیده او میشوم که با آن چشم حقایق عالم را می‌بیند و دست او می‌شوم که با آن بر عوالم و اشیاء دست می‌یابد، و در واقع عرفان و تصوف از علوم تجربی درونی اسلامی، و اندرون بینی است که بواسطه مداومت باز کردن حق، و پیروی از علماء معنوی، و سایر ان طریق وصول، شخص سالک را از محسوسات و ظواهر موجودات این عالم، بمعنویات و رشته

ارتباط عالم با اراده لایزال حق توجه میدهد و این مرتبه را عرفای آلهی مرتبه عین‌الیقین و حق‌الیقین می‌نامند.

در عیون اخبارالرضا (ع) و جامع صغیر سیوطی از پیغمبر اکرم نقل شده که فرمود: «ما اخلص عبدالله اربعین يوماً الاجرت ینابیع الحکمة من قلبه الی لسانه» یعنی هیچ بنده‌ای نیست که با خلوص چهل روز خدا را پرستد مگر آنکه چشمه‌های حکمت و معرفت حقایق‌اشیاء و ملکوت این عالم از دلش برزبانش جاری میگردد. در کلمات کوتاه منسوب به باباطاهر عریان همدانی^۱ که بزبان تازی در حقایق و اصول سلوک و معرفت باین عارف نسبت داده شده و عارف فاضل و ماجدم آنرا به پارسی بنام آیینیه بینایان شرح نموده این عارف بزرگ چنان گفته است:

«التصوف لایسعه شیء وهو یسع الاشیاء کلها» یعنی تصوف مورد احاطه چیزی واقع نشود، و اوست که احاطه بر همه موجودات و معانی‌اشیاء دارد، زیرا عارف هنگامیکه در اثر تخلیه درون از آرایش کثرات و علایق جسمانی و آراستن آن با اخلاق حسنه ملکوتی، بسر چشمه حقایق، و کانون ولایت کلیه اتصال و پیوستگی پیدا کرد، جزئیات حقایق ملک و ملکوت و مبدأ و معاد در آیینیه قلب او که جام جهان نماست، منعکس گردد، وسعه وجودی جهان آفرینش، در نظر خدای بین او، مانند گوی کوچکی مجسم شود، چنانچه حسان بن ثابت انصاری^۲ در ستایش حارثه بن سراقه انصاری در مسجد النبی (ص) که حالت شور و جاذبه عرفانی او را سخت شیفته عالم حقیقت و شوریده عالم الست کرده و بقول سخنور عارف شیراز از

۱- وی معاصر با عین‌القضاة تهرانی و خواجه نصیرالدین طوسی بوده است

۲- وی در سال ۵۴ هجری ۱۵۰ قبل از سال چهل هجری در خلافت امیر مومنان

علی (ع) از دنیا رفت (۳۵۵)

حریفان خلوتسری الست بیک جرعه تا نفخه صور مست
بود، و شب و روز در بحر سودا و سوز نداند ز آشفته‌گی شب و روز
اشعار زیر را سروده است:

قلوب العارفين لها عيون تری مالا یراه الناظرون
وا جنحة تطير بغير ريش الی ملکوت رب العالمینا
و ترجمه آن این است

عارفان چشمهای دیگری در دلها غیر از این چشم حسی دارند که می بینند
با آن چیزهایی را که دیگران آن را نتوانند ببینند.

و برای آنان بالهای معنوی هست که بدون پربسوی ملکوت خداوند پرواز
میکنند.

ابن الاثیر جزری در اسد الغابة در حالات حارثه بن سراقه انصاری و صاحب
کافی در اصول کافی نقل میکنند که روزی پیامبر اسلام در مدینه بجائی میرفت
جوانی از انصار بآن حضرت رسید آنحضرت بآن جوان فرمود چگونه صبح
کردی ای حارث در جواب گفت: «اصبحت مؤمناً بالله حقاً» یعنی روز کردم در
حالی که بخدای خود بحقیقت ایمان دارم آنحضرت فرمود در آنچه میگوئی اندیشه
کن، هر گفتاری را حقیقتی هست آیا حقیقت سخن خود را درك میکنی؟ گفت
نفس خود را شناختم و معرفت پیدا کردم و بهمین سبب شبها را با بیداری گذراندم
و روزها را با نشنگی بسر بردم (با روزه) گویا عرش پروردگار خود را می بینم
که جلو چشم من است و گویا می بینم اهل بهشت را که همدیگر را ملاقات و
دیدار کنند و اهل دوزخ را می بینم که در میان آتش دوزخ فریاد می زنند
فرمود همین شیوه را ادامه بده و بر خود لازم بدار، تو از بندگان خدائی که خدا

دل او را با نور ایمان روشن ساخته و او نخستین کسی بود که در جنگ بدر یا احد بشهادت رسید و حضرت رسول (ص) در باره او فرمود: جایگاه حارثه در فردوس اعلا خواهد بود که مولوی معنوی نیز در مثنوی این داستان را بنام زید بنظم آورده است:^۱

گفت پیغمبر صباحی زید را	کیف اصبحت ایرفیق باصفا
گفت عبداً مؤمناً باز او ش گفت	کو نشان از باغ ایمان گر شکفت؟
گفت تشنه بوده ام من روزها	شب نخفته‌ستم ز عشق و سوزها
گفت ازین ره کوره آوردی بیار	در خور فهم و عقول این دیار
گفت خلقان چون بینند آسمان	من بینم عرش را با عرشیان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من	هست پیدا همچو بت پیش شمن
یک یک و می شناسم خلق را	همچو گندم من ز جو در آسیا
که بهشتی که و بیگانه کی است	پیش من پیدا چو مار و ماهی است

باری فریدالدین عطار نیشابوری از عرفای پرشوری است که در اواخر قرن پنجم چشم بجهان گشوده، و کسی مانند او نکات و اسرار حقایق، و رموز دقایق عرفانی را روشن نکرده زیرا او از جهت فنا در انوار ولایت کلیه آلهیه که لازمه پیروی از شریعت غراء مصطفوی و مداومت به عبادات و ریاضات نفسانی است پیوسته حقایق معنوی و اسرار عرفانی مانند موجهایی که از اقیانوس خیزد، از زبان او سرریز کرده، و بزم اهل حقیقت و صاحب‌دلان را شور و گرمی معنوی دیگری بخشیده است

۱- حالات حارثه را صاحب کافسی در کتاب ایمان و کفر نقل کرده و نام او را حارثه بن مالک نعمان الانصاری ذکر نموده است.

ج ۱- مثنوی ص ۹۱ چاپ بمبئی سنگی

و کلیه عرفا و مشایخ عرفان از کاملین که نزدیک بعصر او و یا بعد از عصر او آمده‌اند بعنوان بزرگترین عارف از او نام برده، و شخصیت عرفانی او را ستوده‌اند مستشرقین و خاورشناسان بیگانه نیز مانند مارگریث اسمیث و نیکلسن وقتی بر افکار و اندیشه‌های ملکوتی این شخصیت الهی بر می‌خورند، ناگزیر از اعتراف بجلالت معنوی و مقام عرفان وی میشوند.

بزرگان اولیا و عرفای شامخین در یک قرن بعد از او مانند شیخ صفی‌الدین عارف معروف بعضی از غزلیات و اشعار او را شرح کرده‌اند، و نکات حقایق و لطایف عرفانی را که در لفافه الفاظ از این عارف بزرگ بمنصه ظهور آمده با بهترین وجهی شرح نموده‌اند.

در کتاب مصیبت‌نامه که از شاهکاری‌های عرفانی عطار پس از کتاب منطق الطیر است پس از ذکر مناقب حضرت رسالت و شاه اولیا علی علیه السلام و حسنین علیهما السلام فصلی را در پیرسشها و پاسخها و اشارده بمطالب عالی‌ه عرفانی نظم نموده، که والد ماجدم عارف واصل رضوان جایگاه حاج میرزا محسن عماد الفقراء اردبیلی آنها را در هاشم مصیبت‌نامه شرح کرده مانند:

عشق چیست از قطره دریا ساختن عقل یعنی کفش سودا ساختن

* * *

عمر چیست از مرگ بیرون زیستن مرگ از پس کردن اکنون زیستن

که اشاره بفنای هستی عاریت سالک در هستی جاوید حق است که خود را از مرگ رهائی داده و با حیات ابدی خود را حیات می‌بخشد که سنائی می‌فرماید بمیر اید و دست پیش از مرگ اگر عمر ابد خواهی

که ادريس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

و نیز میفرماید :

سیر چیست از جزء خود بیرون شدن ذره کی بگذاشتن گردون شدن
که همان حرکت سالک و خروج از قوه بفعلیت و سیر او از کثرت بوحدت
است .

باری بسیاری از رموز و اسرار عالیّه عرفانی را با اشاره در منظومات خود بازگو
کرده، و راه رفته کاملی است که همچون راهنمایی روشن بین، اطوار سلوک و طریق
عروج بمدارج حقیقت را قدم به قدم برای کسانی که در جستجوی حقیقتند نشان
داده، و فراراه اهل معرفت چراغی روشن فراداشته است.
در جلالت و بزرگی او همین بس که مولانا جلال الدین رومی در ستایش او
می گوید:

هفت شهر عشق را عطار گشت ما هنوز اندر خم يك كوچه ایم
و نیز فرموده:

من آن مولای رومی ام که از نطقم شکر ریزد
ولکن در سخن گفتن غلام شیخ عطارم

و در مثنوی ج ۶ میفرماید:

آنچه گفتم زین حکایت ای عزیز همچنین بشنیدم از عطار نیز
رحمة الله علیه گفته است ذکر شه محمود غازی سفته است

و شیخ رکن الدین علاء الدوله سمنانی فرموده:

سری که درون دل مرا پیدا شد از گفته عطار و ز مولانا شد
و صاحب گلشن راز در ستایش عطار میگوید:

مرا از شاعری خود عار ناید که در صد قرن چون عطار ناید

و چون عصر صاحب گلشن راز و شیخ صفی الدین اردبیلی نزدیک بعصر او بوده

معلوم میشود، که اشعار عطار از نظر کمال معنویت بسرعت در شهرهای ایران منتشر و تتردهمه عرفا شهرتی بسزا داشته و الهام بخش عرفای بعد از خود بوده، و همه از حقایق آن استفاده مینموده‌اند.

وقاضی نورالله مرعشی شوشتری صاحب مجالس المؤمنین و مصائب النواصب در کتاب مجالس درذکر حالات عطار میگوید:

همان خریطه کش داروی فنا عطار که نظم او ست شفا بخش عاشقان حزین
مقابل عدد سوره کلام نوشت سفینه‌های عزیز و کتاب‌های گزین
جنون ز جذبه او دیده در سلوک، خرد

خرد ز منطق او جسته در سخن تلقین
و نیز در ستایش سخنان عطار گوید: که سخنان او را تازیانه اهل سلوک
گفته‌اند.

نام و کنیه شیخ

کنیه او بحسب اختلاف، ابو حامد، یا ابوطالب و محمد عوفی صاحب لباب الالباب که خود معاصر عطار بوده در لباب الالباب درذکر شعرای آل سلجوق بعد از عهد معزی و سنجری کنیه او را با عبارت:

شیخ الاجل فریدالدین افتخارالافاضل ابو حامد ابوبکر «العطار النیشابوری»
ذکر کرده ولی بعید بنظر میرسد که يك شخص دارای دو کنیه بوده باشد ولی نام او را ذکر نکرده است.

بهر صورت چنانچه در مقدمه منطق الطیر بدان اشاره میکند نام شریفش محمد و نام پدرش ابراهیم است تولدش در ششم شعبان ۵۱۳ و ۲۹۹ سال در شهر نیشابور بوده و پس از خرابی نیشابور به شهر شادیاخ رفته است.

زادگاهش قریه کدکن واقع در زاوه (تربت حیدریه فعلی) بوده است. شیخ بگفته تذکره دولتشاه سمرقندی ابتدا بحضور شیخ عارف رکن الدین اکاف نیشابوری رسیده و بمجاهدت و معاملات مشغول گردید.

بعد بسفر مکه رفته و چون مکه آن وقت هامجتمع رجال الهی و عارفان بوده بسی مردان حق را در این سفر دریافته و با آنان مصاحبت داشته است و هفتاد سال بجمع حکایات صوفیه و مشایخ مشغول بوده، و بهترین کتاب ارزنده خود را بنام تذکره الاولیاء در حالات مشایخ و صوفیه متقدمین و معاصرین خود نگاشته است و برای هیچ کسی از عرفای متقدمین چنین حالاتی دست نداده است و بر رموز و اشارات و حقائق و دقائق عرفانی احاطه و بینش حاصل نشده است.

شیخ در زمان کودکی بمشهد طوس نیز مسافرت نموده و در کتاب مظهر العجایب که بعقیده نگارنده محققاً از آثار منظوم شیخ است میفرماید:

چون محمد میر نیشابور شد	از قدمش آن زمین پر نور شد
از جفا چون گشت محروم و قش لقب	سوخت جان بیدلان از تاب و تب
من از آن خاکم که خاکم نور باد	دایماً این ملک ما معمور باد
اصل من از تون معمور آمده	مولدم شهر نیشابور آمد
هست نام من محمد ای سعید	شد فریدالدین لقب از اهل دید
من ز باب علم عطار آمدم	لاجرم گویای اسرار آمدم

گرچه تولد وی را اغلب تذکره ها ۵۱۳ نوشته اند ولی چون این تاریخ با تاریخی که در آخر مظهر العجایب نوشته مطابقت نمیکند زیرا شیخ در آخر مظهر العجایب میگوید:

اندر آن سالی که طبعم گشت بار	بود سال پانصد و هشتاد و چار
سال عمر من ز صد بگذشته بود	جمله اعضا به درد آغشته بود

بنابر این باید ولادت شیخ را پیش از سال ۵۰۰ هجری یعنی سال ۴۸۲ یا ۴۸۳ بدانیم، و باین ترتیب ممکن است سن شیخ مطابق عقیده تذکره نویسان که عمر شیخ را ۱۱۴ سال دانسته اند درست باشد.

و اینکه در تذکره دولتشاه می نویسد:

شیخ در ایام جوانی به رکن الدین اکاف نیشابوری (م ۴۹۲ ه) ارادت داشته نیز مغایر است با اینکه ولادت او را در ۵۱۳ بدانیم.

زیرا باین ترتیب رکن الدین اکاف^۱ بایستی بیست سال پیش از ولادت شیخ عطار در گذشته باشد.

در صورتی که عطار رکن الدین اکاف را دریافته و در منطق الطیر از او با احترام نام می برد و گوید:

خواجه کز تخمه اکاف بود	قطب عالم بود و پاک و صاف بود
گفت شب در خواب دیدم ناگهی	بایزید و ترمذی را در ره می
هر دو را دیدم بشفتت سروری	پیش ایشان هر دو کردم رهبری

ولی تذکره نویسان اتفاق دارند که شیخ فرید الدین عطار در علم تصوف و عرفان از مریدان شیخ مجدالدین شرف بن المؤید البغدادی از اقطاب سلسله معروفیه کبرویه ذهبیه بوده است.

و در مقدمه تذکره الاولیا میفرماید:

«من يك روز پیش امام مجدالدین خوارزمی در آمدم او را دیدم که میگریست گفتم خیر هست: گفت زهی سپاهسالاران که درین امت بوده اند بمثابة انبیاء

۱- اکاف در لغت تازی بمعنی پالان دوز آمده و شاید شغل این شخص بزرگ پالان دوزی بوده است و اکنون هم شیخ محمد کارندهی خفاف از اقطاب و عرفای سلسله علیه کبرویه ذهبیه مدفون در فلکه آستان قدس رضوی در مشهد با آنکه چکمه دوز بوده بنام پیر پالان دوز میان عوام معروف است.

عليهم السلام که «علماء امتی کائنات بنی اسرائیل» پس گفتا از آن می‌گیریم که دوش گفته بودم که خداوندا کار توهیج بعلت نیست مرا ازین قوم گردان یا از نظر گیان این قوم گردان که قسمی دیگر را طاقت ندارم می‌گیریم که بود که مستجاب نشده باشد».

و نیز چون از شیخ نجم‌الدین کبری خوارزمی مقتول در سال ۶۱۸ هجری در کتاب مظهر العجایب نام برده و گفته است:

این چنین فرمود نجم‌الدین ما	آنکه بوده در جهان از اولیا
آن ولی عصر و سلطان جهان	منبع احسان و نور عارفان
شیخ نجم‌الدین کبری نام او	در جهان جاودان پیغام او

ولفظ «بوده» ماضی بعید است معلوم میشود که شیخ عطار مدتی پس از سال ۶۱۸ که شهادت شیخ نجم‌الدین کبری است میزیسته، و چون سند ارادت شیخ مجدالدین بغدادی بار میرسد باو نیز ارادت می‌ورزیده است و باید تاریخ وفات شیخ عطار پس از سال ۶۱۸ بوده باشد.

سال درگذشت شیخ عطار

اغلب تذکره‌نویسان مخصوصاً صاحب ریاض‌العارفین تاریخ فوت شیخ را سال ۶۲۷ دانسته‌اند و در تذکره روز روشن مینویسد که شیخ در یورش هلا کوخان به نیشابور هنگام قتل عام بدست مغولی بشهادت رسیده است ولی بنظر میرسد آنچه که شیخ بهاء‌الدین عاملی صاحب کتاب کشکول که خود از متبعین و اهل نظر است در کشکول نقل کرده درست باشد و آن این است:

«لما جاء التتر الی نیشابور و وضعوا السیف فی اهلها
اصاب الشیخ العارف العطار ضربة علی عاتقه و هی التی مات بها

روی ان الدم کان یسیل من جرحه وقد قرب موته وهـ و یکتب
باصبعه من دمه علی الحایط هذین البیتین».

یعنی وقتی لشکر تاتار به نیشابور رسید و اهل نیشابور را قتل عام کردند
ضربت شمشیری بردوش شیخ رسید و شیخ با همان ضربت از دنیا رفت.
نقل کرده اند که خون از جراحتش جاری بود، و مرگش نزدیک شده بود و با
انگشت خود از خون بر دیوار این رباعی را نوشت^۱:

در کوی تورسم سرفرازی این است مستان ترا کمینه بازی این است
با این همه رتبه هیچ نتوانم گفت شاید که ترا بنده نوازی این است
امیرعلیشیرنوائی وزیرسلطان حسین بایقرا در سال ۸۹۱ بر مرقد شیخ بقعه
و بارگاهی ساخت و کتیبه نیز در مرقد او نویساند که آن کتیبه تا این اواخر باقی
بوده است.

و عارف محقق و والد بزرگوارم در سال ۱۳۴۴ هجری قمری ۱۳۰۴ شمسی که
بعزم زیارت بقعه شیخ به نیشابور سفر کرده در سفرنامه خود می نویسد:
«در دوره بقعه مبارکه که حصار از آجر بادوسر درمشممل بر طاق نما ساخته اند
ولی افسوس بعضی از آنها ریخته، و تازه خراب شده بود، و مقبره حضرت شیخ را با کج
از زمین مرتفع کرده اند و پهلوی مقبره سنگ سیاهی از رخام بزرگ و بلندی
مثل ستون برپاست که یکپارچه است و به قدر دوزرع از زمین بلندتر است و

۱- اتفاقاً عین همین قضیه را نیز بشاعر معروف کمال الدین اسماعیل اصفهانی که در
سال (۸۶۳۵) در حمله مغول با اصفهان کشته شده نسبت داده اند که هنگام مرگ و شهادت
در دیوار سرای خود نوشت:

دل خون شد و شرط جانگدازی این است
در مذهب ما کمال بازی این است
با این همه رتبه هیچ نمی یارم گفت
شاید که مگر بنده نوازی این است

باید به قدر یکذرع هم زیر خاک باشد و در اطراف سنگ اشعاری عربی و فارسی نوشته شده که من جمله:

هذه جنات عدن فی الدنا	عطر العطار مهجه من دنا
قبر آن عالی مکان است اینکه بود	خاک راهش دیده چرخ کبود
شیخ عالی رتبه عطار فرید	آنکه هستند اولیا او را مرید
طرفه عطاری که از انفاس او	قاف تا قاف جهان شد مشکبو
خاک نیشابور الی یوم القیام	فخرها دارد ازین عالی مقام

و همه این خطوط بخط قرآنی ثلث بوده و در پایین اسم سلطان حسین پسر شاهرخ میرزا نوشته شده و معلوم شد که با امر امیرعلی شیروزین آن بقعه را سابقاً تعمیر کرده اند، و چون خواندن آنها باضعف چشم، موقوف بود بردست بر سرقبر گذاشتن و خم شدن، که نوعی سوء ادب بود لهذا متار که شد.

ولی در اواخر دوره پهلوی از طرف انجمن آثار ملی نسبت بتعمیر کنبد و تجدید بنای شیخ اقدامی صورت گرفته بود.

تألیفات و آثار شیخ

امین احمد رازی صاحب هفت اقلیم با نقل از مجالس العشاق می نویسد:

«شیخ در اوان طفولیت نظر تربیت از قطب الدین حیدر یافته و حیدری نامه را بنام وی نظم نموده، و چون در عنفوان شباب سروده مرتبه اش از دیگر اشعار کمتر است و بعد از کسب کمال نزدیک هفتاد سال بجمع حکایات صوفیه مشغول گردید.

عین همین سخن را دولت شاه سمرقندی نیز در تذکره خود نقل کرده.

مثنویهای عطار در تذکره هفت اقلیم بدین شرح ذکر شده:

الهی نامه، اسرار نامه، مصیبت نامه، وصلت نامه، بلبل نامه، پند نامه، جواهر-
نامه، بی سر نامه، خسرو نامه، ولد نامه، اشتر نامه، جوهر الذات، مظهر العجایب،
منطق الطیر، گل و هر مز و شرح القلب، و از منشوراتش تذکرة الاولیاء و اخوان الصفا
را شمرده، و تاریخ فوت او را نظماً چنان گفته:

شیخ عطار آن فرید روزگار مرشد شاهان و شاهنشاه فقر
شد شهید راه فقر آن رهنما سال تاریخش از آن شد راه فقر^۱
صاحب ریاض العارقین نقل میکند که کتب شیخ یکصد و چارده جلد است و
نام بعضی از آنها را که هدایت نام می برد بدین شرح است
اسرار نامه - منطق الطیر - الهی نامه - جوهر ذات - تذکرة الاولیاء - هیلاج
نامه - مظهر العجایب - وصلت نامه - لسان الغیب.

باری باینکه تذکره نویسان از منظومات او حیدری نامه یا حیدر نامه را
ذکر کرده اند که در جوانی بنام قطب الدین حیدر تونی ساخته ولی شیخ اصلاً در
آثار بعدی خود نامی از این بزرگ و با آن کتاب که ملاک ارادت وی به قطب الدین
حیدر باشد بمیان نیاورده است.

خود شیخ در کتاب مظهر میفرماید:

ز بحر علم دارم صد کتب من در آن بنهادم اسرار لب من
ز علم انبیا خواندم سبقها ز شرح اولیا دارم ورقها
کتابی را که از ایمان نویسم ز علم معنی قرآن نویسم
و از همین جا معلوم می شود که آثار شیخ بیش از آن است که تذکره نویسان
و نویسندگان معاصر نوشته اند - و آثار عطار را بیش از شش یا هفت جلد

۱- در صورتی که راه فقر را بحساب جمل (ابجد) حساب کنیم تاریخ وفات
شیخ سال ۵۸۶ می شود و این مخالف نوشته اغلب تذکره ها است که فوت او را پس از سال
۶۰۰ هجری باختلاف نوشته اند.

ندانسته اند.

صاحب روضات الجنات از کتابها و آثار منظوم شیخ کتاب کمالنامه را ذکر میکند و اشعار زیر را در ستایش رسول اکرم از کتاب مزبور نقل کرده است:

ای برخ ماه طلعت لولاک	وی به قد سرو گلشن افلاک
سید ابیا پناه رسل	مقصد کن فکان امام سبل
نبی هاشمی رسول خدای	مرغ دستان سرای هردو سرای
حجت حق خلاصه کونین	رحمت خلق و هادی ثقلین
شمع بطحا چراغ بیت خرم	صدر و بدر جهان، جهان کرم
نیر نیمروز و مشعل شام	علم افروز عصر و اختر بام
جم گردون سریر و انجم جیش	مشعل افروز دودمان قریش
راه پیمای الذی اسری	مجلس آرای قصر ما اوحی
تو کمان دار قاب قوسینی	عرش را زیب و فرش را زینی
رفتم از دست عذر من بپذیر	سر بر آور ز خاک و دستم گیر
در حریم شفاعتم بنشان	و آستین بر بضاعتم بفشان
کار خواجه چنین خراب مهل	زورقش در میان آب مهل

باری شیخ در کتاب مظهر که در آخر کتاب مظهر العجایب با تصحیح نگارنده در فروردین ۴۵ بوسیله کتابخانه محترم سنائی منتشر شده بتالیفات خود اشاره میکند (ص ۲۵۸ مظهر العجایب):

باول سه کتب تقریر کردم	با آخر يك از آن تحریر کردم
جواهرنامه با مختارنامه	بشرح القلب من ره بر به خانه
ترا معراج نامه پیش حق خواند	جواهرنامه ات خود این سبق خواند
به وصلت نامه دان وصل معانی	ز بلبیل نامه ما و انعمانی

ز هیلاجم جهان در گردش آمد فلك از قدرتش در گردش آمد

ز بحر علم دارم صد کتب من در آن بنهادم اسرار لب من
ز علم انبیا خواندم سبقها ز شرح اولیا دارم ورقها

باری اخیراً مجموعه‌ای از آثار کُرانبهای شیخ اجل فریدالدین عطار مشتمل بر: پندنامه - سی فصل - بلبل نامه - نزهت الاحباب که سابقاً بخط نگارنده از روی چند نسخه خطی استنساخ شده و در کتابخانه این جانب موجود بود. بنظر رسید که در این میان آقای حاج داود رمضانی شیرازی مدیر کتابخانه سنائی هم که تا کنون نسخه‌های چندی از آثار شیخ را در سالهای گذشته بتدریج انتشار داده‌اند مانند کتاب مظهر العجایب و مظهر - و همچنین منطق الطیر با مقدمه تحقیقی نگارنده در مورد اصطلاحات و اشارات منطق الطیر، اشاره کردند که این چند کتاب نیز بضمیمه هم چاپ و در معرض استفاده دانشمندان قرار گیرد.

با اینکه کتاب پندنامه سابقاً با تصحیح و مقدمه بارون سیلواستر دسائی در پاریس چاپ و اخیراً نیز در ایران از روی همان نسخه تجدید چاپ شده بود چون دارای مقدمه و تحقیق در شرح حال این عارف شهیر نبود، لازم دیدند مجدداً با مقابله با نسخه خطی حقیر و توأم با سه اثر دیگر بیچاپ برسد.

اینک این چهار کتاب بترتیب:

۱- پندنامه.

این کتاب مشتمل بر اندرزهای اخلاقی و اجتماعی است که با دقت و بررسی درمعانی آن معلوم می‌شود اغلب آنها مأخوذ از مضامین احادیث نبوی و سخنان علی علیه السلام است.

وسیلواستر دسائی در تعریف این کتاب در مقدمه پندنامه میگوید:

«در پندنامه شیخ فریدالدین عطار فی الحقیقه می توان گفت که کنزفوائد گوناگون است و ذخیره ثمرات و عقاقیر رنگارنگ، غلط کردم که عقدی است از جواهر و لآلی حقائق دنیویه و دینییه منتظم، و سفت^۱ پرتحف و ظرائف دقائق علمیه و عملیه مشتمل، هر که خواهد که روزگار بایمنی و بی باکی می گذراند، و از زحمت های اندوه و ناملرادی محفوظ ماند می باید که خود را از وساوس شیطان ملعون که بنی آدم را عدو مبین است دور داشته،... سخنهای نصیحت آمیز این پیر ارشادانگیز دستورالعمل ساخته و مضمون ایشان فراموش کردن در همه عمر جائز ندارد.»

مثلاً در ستایش قناعت ص ۳۸ میگوید:

با قناعت باش دائم ای پسر	گر چه هیچ از فقر نبود تلخ تر
هر که با اندک ز حق راضی شو	حاجت او را خدا قاضی شود
فقر و درویشی غنای مؤمن است	زانکه اندر وی صفای باطن است

مأخوذ است از حدیث نبوی که فرمود:

القناعة ملك لا يزول - وقال (ع) ايضاً: عز من قنع و ذل من طمع. یعنی قناعت ملکی است که زایل نگردد - و نیز فرمود بعزت رسد آنکه قناعت ورزد - و خوار و ذلیل گردد کسی که طمع کند.

و نیز در علامت منافق که میفرماید: (ص ۴۰).

سه علامت در منافق ظاهر است	زان سبب مقهور قهر قاهر است
نیست در وعده منافق را وفا	زان نباشد در رخس نور صفا

در کتاب بحار الانوار از پیامبر اسلام (ص) نقل شده که فرمود:

للمنافق ثلاث علامات: اذا حدث كذب - واذا وعد اخلف - واذا ائتمن خان.

۱- سفت در لغت بمعنی سبده است.

یعنی برای منافق سه نشان و علامت هست.

۱- هر گاه سخن گوید دروغ بگوید.

۲- هنگامیکه وعده دهد خلاف آن را بجا آورد.

۳- هنگامیکه امانتی باو بسپارند بآن خیانت ورزد.

و نیز در آداب خواب ص (۴۱) گوید:

آخر روز هم نکو نبود منام پیش تر از شام خواب آمد حرام

در سفینه البحار از امام صادق (ع) نقل کرده:

النوم من اول النهار خرق والقائلة نعمة والنوم بعد العصر حمق وبين العشائين

يحرم الرزق.

یعنی خواب اول روز موجب ناتوانی و نادانی است و خواب قبلوله نعمتی

است، و بعد از عصر نزدیک غروب سفاقت است و بین مغرب و عشا از روزی آدمی را

محروم گرداند.

در ثواب احتراز از دنیا (ص ۳۳):

باچه ماند این جهان گویم جواب آن که بیند آدمی چیزی به خواب

عین مضمون سخن علی علیه السلام است که فرمود:

انما الدنيا كحلम النائم او كبیت نسجته العنكبوت.

یعنی دنیا مانند خوابی است که در خواب ببینند یا مانند خانه ایست که

عنكبوت آنرا می بافت.

شیخ می فرماید :

هر که از علم و ورع گردد سبق دور باید بودنش از غیر حق

از علی (ع) نقل شده که پرسیدند: ثبات ایمان چیست؟

فرمود ورع

یعنی ترس از خدا و تقوی . گفتند زوال ایمان چیست ؟

فرمود : حرص و طمع

در گرامی داشتن مهمان ص ۳۵ . میگوید

ای برادر دار مهمان را عزیز تا بیایی عزت از رحمان تو نیز

قال النبی (ص): «من كان يؤمن بالله واليوم الآخر فليكرم ضيفه»

رسول خدا فرمود: هر کس ایمان بخدا و روز رستاخیز دارد البته مهمان خود

را گرامی بدارد.

و نیز در همین باب در احتراز از تکلف و مشقت در پذیرائی میگوید:

از تکلف دور باش ای میزبان تا گرانی نبودت از میهمان

از پیامبر اسلام وارد شده که فرمود: لا احب المتكلفین.

یعنی من دوست ندارم تکلف کنندگان در مهمانی را.

و از آثار ارزنده عطار که در آخر عمر تألیف کرده کتاب مظهر العجایب است که

بعضی از نویسندگان و ادبای معاصر در انتساب آن بعطار تردید نموده اند که ما با

دلایل چندی در مقدمه مظهر العجایب ثابت نمودیم که این کتاب از آثار شیخ

مزبور است .

۱- در صفحه ۳۹ و ۴۰ مظهر العجایب چاپ تهران ۱۳۴۵ که کاملترین

نسخه ایست که تا کنون بچاپ رسیده از عرفا و مشایخ قدیم تصوف مانند داود طائی-

حبیب عجمی - احمد خضرویه و ابوتراب نخشی - و ابو محمد رویم و ابو عثمان

حیری اسم می برد .

که نام این بزرگان غیر از تذکرة الاولیای عطار در تذکرة های دیگر

دیده نمی شود .

۲- در ذکر نام عرفا و مشایخ تصوف زمان خود فقط نام نجم الدین کبری،

Acc. No. = 288711

ومجدالدین بغدادی - وسیف الدین باخرزی - و علی لالای غزنوی از خلفای شیخ نجم الدین کبری را نام می برد و گفتار خود را قطع میکند^۱

و مرحوم علامه قزوینی در مقدمه تذکرة الاولیا چاپ لیدن (۱۹۰۵ میلادی) که باهتمام نیکلسن به چاپ رسیده بمطالع این کتاب در تعیین مدت عمر شیخ استاد نموده و وفات عطار را بعد از سال ۶۱۸ (سال وفات شیخ نجم الدین کبری) دانسته است، زیرا شیخ در کتاب مظهر العجایب (ص ۹ چاپ کتابخانه سنائی) فرموده است :

اینچنین گفته است نجم الدین ما آنکه بوده در جهان از اولیا و نیز نسخه ای بسیار قدیم از کتاب مظهر العجایب در کتابخانه عمومی دولتی لنینگراد موجود است چنانچه پرفسور برتلس روسی در « کتاب تصوف آثار صوفیه » چاپ سال ۱۹۶۵ مسکو در فهرست کتب خطی کتابخانه مزبور مینویسد: کتاب ثلاثه حضرت شیخ فریدالدین عطار رحمہ اللہ علیہ مظهر العجایب - جوهر الذات - لسان الغیب که در پایان نسخه لسان الغیب چنین آمده « تمام شد کتاب لسان الغیب از گفتار سلطان المحققین و برهان المدققین زبدة الفقرا و قدوة الصلحا و اکمل المتقدمین و افضل المتأخرین صاحب الكشف والاسرار شیخ فریدالدین عطار قدس سره در غره مہاء مبارک ربیع الاول سنة ستة وتسعين وثمانمئة (۸۹۶ هـ) بر دست بنده ضعیف خادم الفقراء و الصلحا نظام الدین احمد بن حسین بن محمد شاه غفاری... »

فی مصر المحروسة و قاهرة المعزية بزأویة سلطان العارفين قدوة اهل اليقين ابی یزید البسطامی علیه الرحمة

و در آخر کتاب مظهر العجایب می نویسد این کتاب شریف از کتابی نوشته

۱- مراجعه بصفحه ۴۱ و ۲۲۰ و ۲۲۱ کتاب مظهر العجایب شود.

شده که خط مبارك سلطان الابرار قاسم الانوار^۱ قدس سره بر آن نوشته بود که این کتاب از کتابی نوشته شد که بخط مصنف است علیه الرحمة والرضوان اگر سهوی واقع شده باشد از کاتب دانند و نظر شفقت راست کنند و این کتاب را نفروشند و عزیز دارند، و باهل الله بدهند تا مطالعه فرمایند.

مخفی نماید: قاسم الانوار معروف بشاه قاسم تربیت شده و مرید شیخ صدرالدین موسی اردبیلی فرزند عارف معروف شیخ صفی الدین اسحق اردبیلی است که سند سلسله او بوسیله شیخ زاهد کیلانی و قطب الدین ابهری^۲ به ابوالنجیب سهروردی از اقطاب سلسله کبرویه ذهبیه میرسد. قاسم الانوار در ستایش مقام عطار گوید:

ازین شربت که قاسم کرد تر کیب مگر در کلبه عطار یابی

مخفی نماید که سلسله فقر فریدالدین عطار نیشابوری نیز با سه واسطه به ضیاءالدین ابوالنجیب سهروردی که از ارکان و مشایخ بزرگ سلسله معروفیه کبرویه ذهبیه بوده میرسد.

و این سلسله را بواسطه انتساب آن به شیخ نجم الدین کبری کبرویه نیز نامیده اند.

سید محمد نور بخش در کتاب سلسله الاولیا در ستایش ابوالنجیب

۱- معین الدین علی موسوی تبریزی معروف بقاسم الانوار که در دیوان اشعار خود بقاسم و قاسمی تخلص می نماید وفاتش در سال ۸۳۷ هجری در خرجرد از شهرستان تربت جام بوده و مزار او فعلاً در قریه لنگر از توابع خرجرد موجود است دیوان قاسم الانوار در سال ۱۳۳۷ با مقدمه مرحوم سعید نفیسی بوسیله کتابخانه سنائی منتشر شده است

۲- قطب الدین ابوالرشید احمد بن ابی عبدالله محمد بن ابی القاسم عبدالله ابهری از مردم ابهر اطراف زنجان است ولادتش اول شوال ۵۰۰ وفاتش بیغداد بسال ۵۷۷ اتفاق افتاده

سهروردی^۱ گوید :

«كان ولياً مرشداً مجتهداً في الطريقة ينشعب منه كثير من الاولياء والمحققين والمكاشفين وله مصنفات في علوم هذه الطبقة و هو من علماء المشايخ سكن بغداد و صار شيخها وتوفي بها في غرة رجب سنة اثنين او ثلاث و ستين وخمسائة وعمره ثلاث وسبعين سنة و كان اواحد الاولياء في زمانه بالاحوال والمقامات من المكاشفات والمشاهدات وتجليات الذات والصفات ومشبب الحقائق و معرفة الدقائق في الطريقة وآدابها.»

شیخ نجم‌الدین کبری سند سلسله خود را بدین طریق به علی (ع) میرساند چنانچه از خط خود شیخ در مقدمه شرح مثنوی جواهر الاسرار نقل شده :

صحبت شیخنا الامام عمار بن یاسر^۲ و هو صاحب الشیخ ابانجیب السهروردی و هو صاحب الشیخ ابا علی الکاتب، و هو صاحب الشیخ ابا علی الرودباری و هو صاحب الجنید و هو صاحب السری السقطی و هو صاحب المعروف الکرخی و هو صاحب الد و الطائی^۳ و هو صاحب حبیب العجمی^۴ و هو صاحب الحن البصری و هو صاحب علی بن ابیطالب

۱- وفات شیخ ابوالنجیب سهروردی در بغداد سال ۵۶۳ در عصر خلافت المستنجد بالله از خلفای عباسی بوده

۱- عمار بن یاسر استاد طریقت شیخ نجم‌الدین کبری از اهل بدلیس بافتح باوسکون ثانی می‌باشد و آن از نواحی ارمنیه نزدیک اخلاط از شهرهای ارمنستان و فعلا در ترکیه است و دارای باغهای زیاد و روح انگیز می‌باشد و قبر شیخ اکنون هم در بدلیس است

۳- ابوسلیمان داود بن نصر طائی از یزرگان مشایخ عرفان بوده است وی معاصر با امام جعفر بن محمد صادق علیه السلام بوده و داستان ملاقات او با امام صادق (ع) در تذکره الاولیاء درج شده وی در سال ۱۶۵ یا ۱۶۶ هجری درگذشت (تاریخ ابن خلکان ج ۱)

۴- شرح حال حبیب عجمی در تذکره الاولیاء و کشف المحجوب بسیار بزرگی برده شده و او را در زهد سرآمد عصر خود دانسته‌اند در اجتناج طبریسی داستان سفر مکه او را با رابعه عدویه و مالک بن دینار و ملاقات وی با امام سجاد نقل کرده که امام اسامی بکاک آنان را برده است و این خود دلیل ارتباط معنوی وی با خاندان ولایت است

علیه السلام و هو صحب سید المرسلین و خاتم النبیین محمد المصطفی صلی الله علیه و آله ولی در رساله قشیریّه و اغلب کتب تذکره معروف کرخی را از تربیت یافته کان امام هشتم حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام میدانند، و سند سلسله او را بآن حضرت میرساند.

باری آنچه در این مجموعه از آثار فریدالدین عطار بچاپ رسیده بدین قرار است:

۱- پندنامه ۲- سی فصل ۳- بی سر نامه ۴- بلبل نامه ۵- نزهت الاحباب ۶- بیان الارشاد یا مفتاح الاراده

و چون اغلب موضوعات پندنامه در اندرزهای اخلاقی و اجتماعی است از این جهت سیلویستر دسائی در مقدمه آن که درپاریس بچاپ رسیده میگوید: هیچ رساله و کتابی که در آن پندهای منفعت آمیز و وصایای عزیز موضوع شده باشد بنظرم فرسیده که مانند پندنامه شیخ فریدالدین عطار جامع اینگونه سخنان باشد، زیرا پندنامه شامل حقایق و دقایق علمی و عملی است که هر کس خواهد روزگارش با آسایش بگذرد و از رنجهای نامرادی محفوظ ماند بایستی نصایح این پیر ارشاد را دستور زندگی خود قرار دهد، و هرگز مضمون آن را از خاطر خود فراموش نکند زیرا که خاص و عام از فوائد آن میتوانند بهره مند شوند، و بهمین منظور هم مستشرق مزبور اقدام به چاپ آن درپاریس نموده است. مخفی نماند که اغلب سخنان شیخ در پندنامه مأخوذ از احادیث نبوی و سخنان علی ۴ و ائمه اطهار علیهم السلام می باشد. چنانچه در صفحه ۲۹ و ۳۰ مقدمه ذکر شد

و در صله ارحام ص ۳۷ پندنامه میگوید:

هر که گرداند ز خویشاوند رو بی گمان نقصان پذیرد عمر او

که مأخوذ است از سخنان علی ۴ که فرموده:

« ان المرء لیصل رحمه و قد بقى من عمره ثلاثة سنين فیمد الله الی ثلاثین سنة وانه لیقطع رحمه و قد بقى من عمره ثلاثون سنة فیصیر الله الی ثلث سنين . »
یعنی اگر کسی دلجوئی از خویشاوندان خود نماید اگر از عمرش سه سال مانده باشد خداوند سی سال بر عمرش بیفزاید، و کسی هست که با خویشاوندان قطع رابطه میکند، در حالیکه از عمرش سی سال مانده است، . خداوند عمرش را به سه سال برمیگرداند: و در صفحه ۴۳ پند نامه می فرماید:

بی شکایت صبر تو باشد جمیل با کسی کم کن شکایت از جلیل

در این مورد در باب کفر و ایمان اصول کافی حدیثی از امام باقر ۴ نقل شده که جابر از آن حضرت پرسید: ما الصبر الجمیل؟ یعنی صبر جمیل چیست امام فرمود: «ذلك صبر لیس فیه شکوی الی الناس» یعنی صبر جمیل صبری است که در آن زبان بشکایت پیش کسی باز نکند.

عطار در کتاب بیان الارشاد اقسام مکاشفات عرفانی را به سه قسم تقسیم نموده است:

- ۱- کشف علمی و آن این است که عارف بر حقایق و اسرار جهان آگاه و مطلع گردیده، و حقایق و معانی مشکله بر او پدیدار و منکشف گردد.
- ۲- کشف خیالی که در آن بعضی صداهاى غیبی بگوشش میرسد، و انوار ربانی بر چشم حسی و ظاهری او پرتوافکند و در آن حال اگر نظر بر کسی اندازد، فی الفور تحولی در حال او پیدا گردد، و در این حال سعادت و شقاوت هر کسی بروی معلوم شود. و چون ازین حال بالا رود در درجه سوم کشف عیانی برای او حاصل گردد چنانچه میگوید:

چو عالی گردد از کشف عیانی بخواهد دید سید را نهانی
شود نوری قرین چشمش از شرع بدان بینا شود از اصل تا فرع

وجود خویش بیند سنگ یا قوت
 همه عالم شده هم رنگ یا قوت
 و این مرتبه را در نزد عرفاء و محققین مقام و مرتبه عین الیقین و حق الیقین نامند.
 که شیخ میفرماید:

درین عالم تمامت آفرینش
 چو شخصی بیند او از روی بینش
 پس آنکه از خودی فارغ شود مرد
 شود از ما سوی الله جملگی فرد
 و درین معنی در کتاب سی فصل ص ۱۰۶ میفرماید.

هر آنکس در حقیقت راه بین شد
 بدین مصطفی او راه جوید
 سخن از مصطفی و مرتضی گو
 ترا اندر حقیقت ره نماید
 بمعنی چونکه اندر حق رسیدی
 شناسائی شود ناگاه حاصل
 بمعنی واقف اسرار دین شد
 حقیقت رو بسوی شاه جوید
 دلیل ره بر راه مرتضی جو
 ز اسرار ولی آگاه نماید
 بدریا همچو قطره آرمیدی
 شوی چون قطره اندر بحر واصل

و نیز در کتاب سی فصل میگوید: (ص ۱۲۲)

دگر پرسی ز سر کشتی و نوح
 که بر من ساز این ابواب مفتوح

اشاره است بر حدیثی که از پیامبر اسلام نقل شده که فرمود.

«مثل اهل بیتی کمثل سفینه نوح من ركبها نجی ومن تخلف عنها غرق» یعنی
 مثل خاندان من مانند کشتی نوح است که هر کسی سوار آن شود از مهالك و
 کمراهی نجات پیدا کند، و اگر از آن رو بگرداند، در گرداب ضلالت غرق
 گردد^۱ که شیخ در تفسیر حدیث میگوید:

۱- حدیث درج ۲ جامع الصغیر سیوطی (ص ۱۵۵) چاپ مصر نقل گردیده و در کتب
 شیعه از احادیث متواتره و احادیث نبوی است و در رجال کشی از حذیفه بن اسید نقل
 شده که من از ابوذر شنیدم که گفت من از پیامبر شنیدم که فرمود انما مثل اهل بیتی فی هذه
 الامة سفينة نوح فی لجة البحر من ركبها نجی ومن تخلف عنها غرق

ترا هادی دلیل راه باشد	ز سر کشتیت آگاه باشد
ترا ز آن غرقه گشتن وارهاند	بکشتی نجات اندر رساند
علی باشد حقیقت هادی راه	زهر دولت اگر کشتی تو آگاه
نجات ورستکاری از علی دان	رهاند مر ترا از شر طوفان
اگر آیی درین کشتی چو بوذر	شوی مهتر ز خورشید منور

و در صفحه ۱۷۷ سطر ۲۱ بیان الارشاد میفرماید

امانت داشتن کاری عظیم است
 دل سنگین کوه ازوی دو نیم است
 اشاره است بر آیه ۷۳ از سوره ۳۳ (احزاب) در قرآن کریم که خداوند میفرماید:
 « انا عرضنا الامانة على السموات والارض و الجبال فابین ان يحملها و اشفقن منها
 و حملها الانسان انه كان ظلوماً جهولاً » .

یعنی ما امانت را که عبارت از بار تکلیف و تعهد و امر حق تعالی و تحصیل
 قرب رضای او است در معرض نظر اهل آسمان و زمین و کوهها قرار دادیم (یعنی
 با استعداد آنها موازنه نمودیم) و آنها از جهت عدم استعداد و شایستگی نتوانستند
 آن را بپذیرند - یعنی طبعاً استعداد قبول آن را نداشتند و انسان از جهت جامعیت
 و مظهریت همه اسماء الهی، آن را پذیرفت و بار سنگین تکلیف را بردوش کشید .
 زیرا انسان ستم کننده بر نفس خود بود (از جهت مبارزه با نفس و دفع حجابات
 نفسانی) و قدر خود را نمیدانست و خواجه حافظ نیز باین مضمون اشاره میکند .

آسمان بار امانت نتوانست کشید قرعه فال بنام من دیوانه زدند

و شیخ اجل سعدی میگوید

نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل آنچه در سر سویدای بنی آدم ازوست
 و علت اینکه از تکالیف الهی با امانت تعبیر شده اینست که چون هدف از ابلاغ

تکلیف بر انسان معرفت و وصول بحق و ترك خواهشهای نفسانی و پاك كردن و تزكیه درون از مقتضیات شهوت و غضب و رفع نقص و تیرگی، و تکمیل قوه نفس ناطقه است و این دو صفت تزكیه و عبارت عرفا تخلیه و تحلیه راجز انسان موجودی دیگر تحمل و استعداد قبول ندارد و با عبارت دیگر.

چون انسان آخر تنزلات و نهایت ظهورات است و پس از مرتبه انسانی موجود دیگری خلق نشده و یکطرف وی ظلمانی و عدمی است و از این جهت قابلیت مظهریت همه اسماء و صفات خدا را دارد پس بنابراین مقصود از ظلوم جنبه ظلمت و تاریکی اوست،

ظلومی و جهولی ضد نورند ولیکن مظهر عین ظهورند

یا اینکه نفس خود را بواسطه ممانعت آن از خواهشهای نفسانی در رنج و تعب میاندازد و بآن ظلم میکند و نفس را از جهت قلع و قمع تمایلات درونی میکشد و او را رام خودش قرار میدهد، پس از این جهت هم حامل حقیقت ظهور نور وجود غیر از انسان نمی تواند باشد و بعلاوه چون انسان جامع همه جزئیات عالم کبیر است از جهت روح دارای صفات و صفا و از جهت جسم ظلمانی است لذا پرتو تجلیات اسماء و صفات در آئینه او می تابد و در او منعکس میشود.

هر دو عالم گشته است اجزای تو برتر از کون و مکان مأوای تو
صد هزاران بحر در قطره نهان ذره گشته جهان اندر جهان

و چون همه موجودات تابع انسان است و اصل انسان است که بصورت همه ظاهر گردیده بنابراین همه موجودات در برابر انسان مانند بدن، و انسان کامل جان و روح موجودات است، و همانطور که بدن با روح علاقه تامه دارد و انسان نیز از جهت ارتباط با موجودات مانند کل با جزء ارتباط دارد و از این جهت قلب او شایسته تابش انوار فیض کل می باشد تا برسد ب انسان کامل محمدی (ص) چنانچه در قرآن

درباره آدم ابوالبشر میفرماید: وعلم آدم الاسماء كلها ثم عرضهم على الملائكة، یعنی خداوند بر آدم اسماء وحقایق کلیه موجودات و کلیات کارگاه آفرینش را تعلیم کرد و اشباح آنها را بر فرشتگان نشان داد ولی فرشتگان بر عجز و قصور خود اعتراف کردند و درص ۱۷۸ س ۴ بیان الارشاد میگوید:

چوبیند کوشکسته شد ز عصیان بخواهد عذر او کش عذر نسیان
اشاره بر آیه ۱۱۴ از سوره ۲۰ است که خداوند میفرماید:

« ولقد عهدنا الى آدم من قبل فنتى ، يعنى ما بآدم دستور دادیم که بر درخت گندم نزدیک نشود و او پذیرفت و پس از قبول پیمان خدا را فراموش کرد .
در اینجا نگارش مقدمه این مجموعه با وجود گرفتاریهای زیاد پایان رسید،
و از مطالعه کنندگان این کتاب امیدوار است که چنانچه در تحریر این مقدمه و
توضیحات خطائی ببینند با نظر عفو در گذرند.

و بقول بعضی از عرفا:

کنون از رحم و الطافی که دارند ز ما این خرده گیری در گذارند
غرض نقشی است کز ما باز ماند که هستی را نمی بینم بقائی

تهران: احمد خوشنویس «عماد» آخر مهر ۱۳۶۲ شمسی

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.
DATE

DATE LOANED _____

Class No.

Vol.

Book No.

Copy

Accession No.

[illegible]

پندنامه

از آثار

شیخ فریدالدین

عطار نیشابوری

بسم الله الرحمن الرحيم

آنکه ایمان داد مشتی خاک را	حمد بی حد آن خدای پاک را
داد از طوفان نجات اونوح را	آنکه در آدم دمید اوروح را
تا سزائی داد قوم عاد را	آنکه فرمان کرد قهرش باد را
بر خلیلش نار را گلزار کرد	آنکه لطف خویش را اظهار کرد
کرد قوم لوط را زیر وزیر	آن خداوندی که هنگام سحر
پشه کارش کفایت ساخته	سوی آن خصمی که تیر انداخته
ناقه را از سنگ خارا در کشید	آنکه اعدا را بدریا در کشید
در کف داود آهن موم کرد	چون عنایت قادر قیوم کرد
شد مطیع خاتمش دیو و پری	با سلیمان داد ملک و سروری
هم زیونس لقمه با حوت داد	از تن صابر به کرمان قوت داد
دیگری را تاج بر سر می نهاد	بنده را اره بر سر می نهاد
عالمی را دردمی ویران کند	اوست سلطان هر چه خواهد آن کند

هست سلطانی مسلم مرو را
 آن یکی را گنج و نعمت می دهد
 آن یکی را زرد و صد همیان دهد
 آن یکی بر تخت با صد عز و ناز
 آن یکی پوشیده سنجاب و سمور
 آن یکی بر بستر کمخا و نخ
 طرفه العینی جهان برهم زند
 آنکه با مرغ هوا ماهی دهد
 بی پدر فرزند او پیدا کند
 مرده صد ساله را حی میکند
 صانعی کز طین سلاطین می کند
 از زمین خشک رویاند گیاه
 هیچ کس در ملک او ائبازنه

نیست کس رازهره چون و چرا
 و آن دگر را رنج و زحمت می دهد
 دیگری را در حسرت نان جان دهد
 و آن دگر کرده دهان از فاقه باز
 دیگری خفته برهنه در تنور
 و آن یکی بر خاک خاری بسته یخ
 کس نمی آرد که آنجام زند
 بندگانرا دولت شاهی دهد
 طفلرا در مهد او گویا کند
 این بجز حق دیگری کی می کند
 نجم را رجم شیاطین می کند
 آسمان را بی ستون دارد نگاه
 قول او را لحن نه آواز نه

در نعمت تاجدار لعمرک حضرت خاتم الانبیاء علیه السلام

سیدالکونین ختم المرسلین
 بعد ازین گویم درود مصطفی
 آنکه آمد نه فلك معراج او
 شد وجودش رحمة للعالمین
 آنکه شد یارش ابابکر و عمر
 همراهش بودند عثمان و علی
 آن یکی او را رفیق غار بود
 آن یکی کان حیا و حلم بود

آخر آمد بود فخر اولین
 آنکه عالم یافت از نورش صفا
 انبیا و اولیاء محتاج او
 مسجد او شد همه روی زمین
 از سرانگشت او شق شد قمر
 بهر او گشتند در عالم ولی
 و آن دگر لشکر کش ابرار بود
 و آن دگر باب مدینه علم بود

آن رسول حق که خیرالناس بود عم پاکش حمزه و عباس بود
هر دم از ما صد درود و صد سلام بر رسول و آل و اصحابش مدام

در فضیلت ائمه دین

آن امامانی که کردند اجتهاد رحمت حق بر روان جمله باد
مرتضا آن راز دار انما آن سراج امتان مصطفی
بود نور حق قرین جان او برگذشت از عرش حق ایوان او
پس حسن آنکه حسین فرزند او که غذاشان بود از انوار هو
جمله فرزندانسان نور بصر یافت زایشان دین احمد زیب و فر
روحشان در صدر جنت شاد باد قصر دین از علمشان آباد باد

فی المناجات

پادشاهها جرم ما را در گذار ما گنه کاریم و تو آمرزگار
تو نکوکاری و ما بد کرده ایم جرم بی پایان و بیحد کرده ایم
دایماً در فسق و عصیان مانده ایم همقرین نفس و شیطان مانده ایم
روز و شب اندر معاصی بوده ایم غافل از یوخذ نواصی بوده ایم
بی گنه نگذشته بر ما ساعتی با حضور دل نکرده طاعتی
بر در آمد بنده بگریخته آبروی خود بعصیان ریخته
مغفرت دارد امید از لطف تو زانکه خود فرموده لاتقنطوا
بحر الطاف تو بی پایان بود نا امید از رحمت شیطان بود
نفس و شیطان زد کریما راه من رحمت بادا شفاعت خواه من
چشم دارم کز گنه پاکم کنی پیش از آن کاندر لحد خاکم کنی
اندر آن دم کز بدن جانم بری از جهان با نور ایمانم بری

در بیان اوصاف عاقل و مؤمن

<p>و انگهی بر نفس خود قادر بود باشد او از رستمگاران جهان کز پی نفس و هوا باشد دوان خواهد آمرزیدنش آخر خدای هم زدرویشی نباشد خوبتر از خردمندان نیکو نام شد تا نیندازد ترا اندر ضلال</p>	<p>عاقل آن باشد که او شا کر بود هر که خشم خود فروبرد ایجوان آن بود ابله‌ترین مردمان و انگهی پندارد آن تاریک رأی گر چه درویشی بود سخت ای پسر هر که او را نفس سرکش رام شد در ریاضت نفس را ده گوشمال</p>
--	---

در نتیجه عزلت

<p>از جمیع خلق روگرداند او گشت بیدار آنکه او رفت از جهان تا بیابی مغفرت بروی مگیر نیست این خصلت یکی دین‌دار را آن جراحت بر وجود خویش کرد در عقوبت کار او زاری بود و ز خدای خویش بیزاری مکن ورنه خوردی زخم بر جان ای پسر نام مردم جز به نیکویی مبر بر وجود خود ستم بیحد مکن تا نه بینی دست و پای خود به بند آنچنان کس از عقوبت رسته نیست</p>	<p>هر که خواهد تا سلامت ماند او مردمان را سربسر در خواب دان و آنکه رنجاند ترا عذرش پذیر حق ندارد دوست خلق آزار را از ستم هر کو دلی را ریش کرد آنکه در بند دل آزاری بود ای پسر قصد دل آزاری مکن خاطر کس را مرنجان ای پسر گر همی خواهی که گردی معتبر قوت نیکی نداری بد مکن رو زبان از غیبت مردم به بند هر که از غیبت زبانش بسته نیست</p>
---	--

درفواید به خاموشی

ای برادر گر تو هستی حق طلب	جز بفرمان خدا مگشای لب
گر خبر داری زحی لایموت	بردهان خود بنه مهر سکوت
ای پسر پند و نصیحت گوش کن	گر نجاتی بایدت خاموش کن
هر که را گفتار بسیارش بود	دل درون سینه بیمارش بود
عاقلان را پیشه خاموشی بود	پیشه جاهل فراموشی بود
خامشی از کذب و غیبت واجب است	ابلهست آن کو بغیبت راغب است
ای برادر جز ثنای حق مگو	قول حق را از برای دق مگو
هر که در بند عبادت می شود	هر چه دارد جمله غارت می شود
دل زهر گفتن بمیرد در بدن	گرچه گفتارش بود در عدن
هر که سعی اندر فصاحت میکند	چهره دلرا جراحت می کند
روزبانرا را دردهان محبوس دار	وزخلاق خویش را مأیوس دار
هر که او در عیب خود بینا بود	روح او را قوتی پیدا بود

در پاک داشتن چارچیز از چارچیز

هر که باشد اهل ایمان ای عزیز	پاک دارد چارچیز از چارچیز
از ریا اول زبانرا پاک دار	خویشتن را بعد ازین مؤمن شمار
پاک دار از کذب و از غیبت زبان	تا که ایمانت نیفتد در زبان
پاک اگر داری عمل را از ریا	شمع ایمان تورا باشد ضیا
چون شکمرا پاک داری از حرام	مرد ایمان دار باشی والسلام
هر که دارد این صفت باشد شریف	ور ندارد دارد ایمان ضعیف
هر که باطن از حرامش پاک نیست	روح او را ره سوی افلاک نیست
هر که را اندر عمل اخلاص نیست	درجهان از بندگان خاص نیست

هر که را کارش برای حق بود کار او پیوسته با رونق بود

در بیان اصل ایمان

اصل ایمان هستش چیز ای وحید
سه از آنشش بایقین خوف ورجاست
هر کرا نور یقین حاصل بود
هر که خوفی نبود اندرجان او
نامه اعمال اگر نبود سپید
هر کرا نبود توکل با خدای
آنکه حب حق نباشد در دلش
باش ای بنده خدارا دوست دار
ای برادر شرم از ایمان بود
گر توهستی مؤمن و پرهیز کار
باتو گویم گر بدل خواهی شنید
پس توکل با محبت یا حیاست
صاحب ایمان و روشن دل بود
ای پسر باشد ضعیف ایمان او
رومباش از رحمت حق نا امید
شایدت بر وی بگریی های های
از عمل جز باد نبود حاصلش
تاشوی تو از عذابش در کنار
بی حیا از زمره شیطان بود
از خدای و از خلائق شرم دار

در بیان آنکه چار خصلت پادشاهانرا زیان است

چار خصلت ای برادر در جهان
پادشه چون درملاء خندان بود
باز صحبت داشتن باهر فقیر
بازنان شاهی که در خلوت نشست
هر که رافر جهاننداری بود
عدل باید پادشاهان را و داد
گر کند آهنگ ظلمی پادشاه
چونکه باشد عادل و میمون لقا
پادشاهانرا همی دارد زیان
بی گمان در هیبتش نقصان بود
پادشاهان را همی دارد حقیر
دور نبود گر رود ملکش زدست
میل اوسوی کم آزاری بود
تا زعدلش عالمی کردند شاد
سود نبود مرورا خیل و سپاه
باشد اندر مملکت او را بقا

چون کند سلطان کرم بالشکری بهر او سازند صدجان و سری

در آنکه چارچیز دلیل بزرگی است

چارچیز آمد بزرگی را دلیل	هر که آن دارد بود مرد اصیل
علم را اعزاز کردن بی حساب	خلقرا دادن جواب با صواب
دیگر آن باشد که جوید وصل دوست	و آنکه از دشمن حذر کردن نکوست
هر که دارد دانش و علم و تمیز	اهل حلم و علم را دارد عزیز
ای برادر گر خرد داری تمام	نرم و شیرین گوی بامردم کلام
هر که باشد ترش روی و تلخ گوی	دوستان از وی بگردانند روی
هر که از دشمن نباشد بر حذر	عاقبت بیند ازو رنج و ضرر
در میان دوستان مسرور باش	گر خبرداری ز دشمن دور باش
ای پسر تدبیر راه توشه کن	بس حدیث این و آن يك گوشه کن

در بیان آنکه چارچیز با خطر است

چارچیز است ای برادر با خطر	تا توانی باش از آنها بر حذر
قربت سلطان و الفت با بدان	رغبت دنیا و صحبت با زنان
قرب سلطان آتش سوزان بود	با بدان الفت هلاک جان بود
زهر دارد در درون دنیا چومار	گرچه بینی ظاهرش نقش و نگار
می نماید خوب و زیبا در نظر	ليك از زهرش بود جانرا خطر
زهر این مار منقش قاتلست	باشد از وی دور آنکو غافلست
همچو طفلان منکر اندر سرخ و زرد	چون زنان مغرور رنگ و بومگرد
زال دنیا چون عروس آراسته	هر دو روزی شوی دیگر خواسته
مقبل آنمردی که شد زین جفت و طاق	پشت بروی کرد و دادش سه طاق

زال دنیا چون عروس آراسته
مقبل آن مردی که شد زین جفت و طاق
لب به پیش شوی خندان میکند
پس هلاک از زخم دندان میکند
هر دو روزی دیگر خواسته
پشت بر روی کرد و دادش سه طلاق

در آنکه چهار چیز دلیل نیک بختی است

شد دلیل نیکبختی چار چیز
اصل پاک آمد دلیل نیکبخت
نیکبختانرا بود رای صواب
هر که ایمن از عذاب حق بود
عمر دنیا چند روزی بیش نیست
ترك لذات جهان باید گرفت
از پی لذات نفسانی مباش
نیست حاصل رنج دنیا بردنت
از تنّت چون جان روان خواهد شدن
مرترا از دادن جان چاره نیست
هر که این چارش بود باشد عزیز
نیست بد اصلی سزای تاج تخت
آنکه بد رأیست باشد در عذاب
نیست مؤمن کافر مطلق بود
غافلست آنکس که پیش اندیش نیست
دامن صاحب دلان باید گرفت
دوستدار عالم فانی مباش
عاقبت چون من بیاید مردنت
خاکت اندر استخوان خواهد شدن
رهزنت جز نفسک اماره نیست

در بیان آنکه عافیت در چهار چیز است

عافیت را گر بخواهی ای عزیز
ایمنی و نعمت اندر خاندان
چونکه با نعمت امانی با شدت
با دل فارغ چو باشی تندرست
نفس و شیطان میزنند از ره ترا
بر میاور تا توانی کام نفس
میتوانی یافت اندر چار چیز
تندرستی و فراغت بعد از آن
عافیت را زان نشانی باشدت
دیگر از دنیا نباید هیچ جست
تا بیندازند اندر چه ترا
تا نیفتی ای پسر در دام نفس

زیر پای آور هوای نفس را
 نفس و شیطان میزنند از ره ترا
 نفس را سر کوب و دایم خوار دار
 نفس را با خواب و خور آموختن
 روز کم خور گر چه صایم نیستی
 نفس بد را هر که سرکش می کند
 نفس خود را دورداد از هر مزه
 ز آب و نان تالاب شکمرا پر مساز
 خواب و خور جز پیشه انعام نیست

کم بدوده بهره های نفس را
 تا بیندازند اندر چه ترا
 تا توانی دورش از مردار دار
 دیده دل را بود بر دوختن
 پر مخور آخر بهایم نیستی
 برگنه کردن دلیرش میکند
 تا نیفتی در بلا و در بزه
 همچو حیوان بهر خود آخور مساز
 خفتگانرا بهره از انعام نیست

نصایح متفرقه

ایکه در خوابی همه شب تا بروز
 ای پسر بسیار خواهی خفت خیز
 دل درین دنیای دون بستن خطاست
 از چه بندی دل بدنیای دنی
 ظاهر خود را میارا ای فقیر
 طالب هر صورت زیبا مباش
 از هوا بگذر خدا را بنده باش
 خرقه پشمینه را بر دوش کن
 ایکه در بر میکنی پشمینه را
 گر همی خواهی نصیب از آخرت
 بی تکلف باش آرایش مجوی

بهر گور خود چراغی بر فروز
 گر خبر داری ز خود بی گفت خیز
 دامن از وی زود برچینی رواست
 چون نه جاوید است دروی بودنی
 تا که گردد باطنت بدر منیر
 در هوای اطلس و دیبا مباش
 زندگی میبایدت در ژنسنده باش
 شربتی از نامرادی نوش کن
 پاك ساز از کبر اول سینه را
 رو بدر کن جامهای فاخرت
 ترك راحت گوی و آسایش مجوی

در برت گو کسوت نیکو مباش
همچو صوفی در پلاس صوف باش
مرد رهرابور یا قالین بود
مردره را بود دنیا سود نیست
زیر پهلوی جامه خوابت گو مباش
در صفت‌های نکو موصوف باش
زانکه خشتش عاقبت بالین بود
هرگزش اندیشه نابود نیست

در بیان آنکه مجالست فقر اوجب فقر اکلید جنت است

گر ترا عقل است بادانش قرین
هم‌نشینی جز بدرویشان مکن
حب درویشان کلید جنت است
پوشش درویش غیر از دلق نیست
مرد تا ننهد بفرق نفس پای
مرد ره دربند قصر و باغ نیست
گر عمارت را بری بر آسمان
گرچو کیخسرو بمائی پایدار
گرچو رستم قوت و زورت بود
ای پسر از آخرت غافل مباش
در بلیات جهان صبار باش
باش درویش و بدرویشان نشین
تا توانی غیبت ایشان مکن
دشمن ایشان سزای لعنت است
در پی کام و هوای خلق نیست
ره کجا یابد بدرگاه خدای
بردل او غیر درد و داغ نیست
عاقبت زیر زمین کردی نهان
عاقبت باید شدن در بطن غار
جای چون بهرام در کورت بود
یامتماع اینجهان خوشدل مباش
گاه نعمت شاگرد جبار باش

در بیان آنکه چار چیز نشانه بدبختی است

چار چیز آثار بدبختی بود
امرو نهی حق زقرآن گوشدار
بی‌کسی و ناکسی هر چار شد
آنکه در بند عبادت می‌شود
جاهلی و گاهلی سختی بود
جای شادی نیست دنیا هوشدار
بخت بد را این همه آثار شد
بی‌شک از اهل سعادت میشود

بر هوای خود قدم هر کو نهاد
هر که سازد در جهان با خواب و خور
روی گردان از مراد و آرزو
کامرانی سر بنا کامی کشد
امر و نهی حق چو داری ابوحید
هر که ترك کامرانی میکند
کی تواند کرد با نفسك جهاد
در قیامت باشدش ز آتش گذر
پس بدرگاه خدا آور تو رو
مرد ره خط در نکو نامی کشد
پس مرو دنباله نفس پلید
بر خلافتش زندگانی میکند

در سبب سربلندی و خواری جهان

گر همی خواهی که گردی ارجمند
هر که بربست او در راحت تمام
غیر حق را هر که خواند ای پسر
خوار باشد هر که باشد جاه جوی
نفس در ترك هوا مسکین بود
چون دلت بر رزق حق ایمن بود
هر که او را تکیه بر صانع بود
اکتفا بر روزی هر روزه کن
ای پسر برخود در راحت بیند
باز شد بر وی در دارالسلام
کیست در عالم ازو گمراه تر
ای برادر قرب این درگاه جوی
گوشمال نفس نادان این بود
نفسك اماره هم ساکن شود
در جهان با لقمه قانع بود
گر نداری از خدا دریوزه کن

در بیان آنکه کشتن نفس اماره با سه چیز است

نفس نتوان کشت الا با سه چیز
خنجر خاموشی و شمشیر جوع
هر که را نبود مرتب این سلاح
چونکه دل بی یاد الله بود
هر که دنیا را چو دینار آیدش
چون بگویم یاد گیرش ای عزیز
نیزه تنهایی و ترك هجوع
نفس او هرگز نمی یابد صلاح
دیو ملعون یار و همراهت بود
لقمهای چرب و شیرین بابدش

آنکه بهر آخرت کارش بود
مال دنیا خاکسار انرا دهند
هست شیطان ای برادر دشمن
مدبری کورو بدنیا آورد
ای پسر با یاد حق مشغول باش
از خدا تشریف بسیارش بود
آخرت پرهیز کارانرا دهند
غل آتش خواهد اندر گردنت
بهره کی از عالم عقبا برد
وز خلایق دور همچون غول باش

در صفت فقر و صبر

فقر خود را پیش کن پیدا مکن
مر ترا آنکس که فردا جان دهد
تابکی چون مور باشی دانه کش
بر تو کل گر بود فیروزیت
از خدا شاگر بود مرد فقیر
خم مشو پیش توانگر همچو طاق
مردره را نام و نسک از خلق نیست
هر که را ذوق نکو نامی بود
گر ترا دل فارغ از دینت بود
روی دل چون از هوا بر تافتی
هر که او از حرص دنیا دار شد
محنت امروز را فردا مکن
غم مخور آخر ترا يك نان دهد
گر تو مردی فاقه را مردانه کش
حق دهد مانند مرغان روزیت
گر دهد قوتش لب نانی فطیر
تا نگردی یار با اهل نفاق
نفرتش از جامه های دلق نیست
خاص مشمارش که او عامی بود
کی هوای مرکب و زینت بود
بعد از آن میدان که حق را یافتی
بی گمان از وی خدا بیزار شد

در بیان کاهلی نفس و بودن او چون شتر مرغ

چون شتر مرغی شناس این نفس را
کر پیر کوئی بگوید اشترم
چون گیاه زهر رنگش دلکش است
نه کشد بار و نه پرد در هوا
ور نهی بارش بگوید طایرم
ليك طعمش تلخ و بویش ناخوشست

گر بطاعت خوانیش سستی کند
 نفس را آن به که در زندان کنی
 نیست درمانش بجز جوع و عطش
 چون شتر دره در آی و بارکش
 بار ایزد را بجان باید کشید
 چون شتر مرغ هر که از بارش گریخت
 هر که بارش را تحمل میکند
 هر که او گردن کشد زین بارها
 کرده بار امانت را قبول
 روز اول خود فضولی کرده
 جنبشی کن ای پسر کاهل مباش
 هر که اندر طاعتش کسلان بود
 وقت طاعت تیز رو چون باد باش
 راه پر خوف است و دزدان در کمین
 منزلت دور است و بارت بس گران
 هر که در راه از گرانباران بود
 لاشه داری سبك کن بار خویش
 چیست بارت جیفه دنیای دون

ليك اندر معصیت چستی کند
 هر چه فرماید خلاف آن کنی
 تا که سازی رام اندر طاعتش
 بار طاعت بر در جبارکش
 ورنه همچون سگ زیان باید کشید
 از گلستان حیاتش پر بریخت
 در جهان جاتش تحمل میکند
 باشد از نفرین بر او انبارها
 از کشیدن پس نباید شد ملول
 وان فضولی از جهولی کرده
 چون بلی گفתי بتن تنبل مباش
 حاصلش گمراهی و خذلان بود
 و از همه کار جهان آزاد باش
 رهبری برتا نمایی بر زمین
 کوششی کن پس ممان از دیگران
 هر دمش از دیده خونباران بود
 ورنه در ره سخت بینی کار خویش
 در پی او گشته خوار و زبون

در بیان تواضع و ترک تکلف

سر چه آدایی بدستار ای پسر
 تا نگیری ترك عز و مال و جاه
 نیست مردی خویشتن آراستن

گر توانی دل بدست آر ای پسر
 از همه بر سر نیایی چون کلاه
 قصد جان کرد آنکه او آراست تن

نیست در تن بهره از تقوی لباس
هر که او در بند آرایش بود
عاقبت جز نامرادی نبودش
خود ستائی پیشه شیطان بود
گفت شیطان من ز آدم بهترم
از تواضع خاک مردم می شود
رانده شد ابلیس از مستکبری
شد عزیز آدم چو استغفار کرد
دانه پست افتد ز هر دستش کنند

در تکلف مرد را بندد لباس
در جهان فرزند آسایش بود
بهره از عیش و شادی نبودش
آنکه خود را کم زند مرد آن بود
تا قیامت گشت ملعون لاجرم
نورتار از سرکشی کم می شود
گشت مقبول آدم از مستغفری
خوار شد شیطان چو استکبار کرد
خوشه چون سر بر کند پستش کنند

در بیان علامتهای ابلهی

چهار چیز آمد نشان ابلهی
عیب خود ابله نه بیند در جهان
تخم بخل اندر دل خود کاشتن
هر که خلق از خلق او خشنود نیست
هر که او را پیشه بدخویی بود
خوی بد بر تن بلای جان بود
بخل شاخی از درخت دوزخست
روی جنت را کجا بیند بخیل
باش از بخل بخیلان بر کران

با تو گویم تا بیابی آگهی
باشد اندر جستن عیب کسان
و آنکه امید سخاوت داشتن
هیچ قدرش بر در معبود نیست
کار او پیوسته بد رویی بود
مردم بد خونه از انسان بود
وان بخیلک از سگان مساخت
پشه افتاده اندر پای پیل
تا نباشی از شمار ابلهان

در بیان عاقبت اندیشی

از بلا تا رسته گردی ای عزیز
باز باید داشتن دست از دو چیز

رو تو دست از نفس و دنیا بازدار
 و در بحر ص و آز گردی مبتلا
 آنکه نبود هیچ نقدش در میان
 نفس و دنیا را رها کن ای پسر
 ای بسا کس کز برای نفس زار
 از برای نفس مرغ نا مراد
 تا دلت آرام یابد ای پسر
 از عذاب و قهر حق ایمن مباش
 در بلا یاری مخواه از هیچ کس
 هر که رارنجانده عذرش بخواه
 گر غنا خواهد کسی از ذوالمنن
 تا بلاها را نباشد با تو کار
 با تو روی آرد زهر سوسد بلا
 هر کجا باشد بود اندر امان
 باز رستی از بلا و از خطر
 در بلا افتاد و گشت از غم تزار
 آمد و در دام صیاد او افتاد
 بود و نابود جهان یکسان شمر
 در پی آزار هر مؤمن مباش
 ز آنکه نبود جز خدا فریاد رس
 تا نباشد خصم تو در عرصه گاه
 در قناعت می توانش یافتن

در بیان چارچیز که صاحب عقل و دانش را ازینها دور باید بود

هر که را عقلست و دانش ای عزیز
 کار خود را ناسزا نکند رها
 عقل داری میل بدکاری مکن
 تا شوی پیش از همه در روزگار
 تا تو باشی در زمانه دادگر
 هر که در پند خود آمد استوار
 هر که از گفتار خود باشد ملول
 هر چه باشد در شریعت ناپسند
 تا صواب کار بینی سر بسر
 دور باید بودنش از چارچیز
 مردمی نکند بجای ناسزا
 زین چو بگذشتی سبکساری مکن
 دست بر نان و نمک بگشاده دار
 زیر دستان را نکو دارای پسر
 پند او را دیگران بندند کار
 قول او را دیگران نکنند قبول
 کرد او هرگز مگرد ای هوشمند
 بر مراد خود مکن کار ای پسر

در صفت رستگاری

هست بی شک رستگاری در سه چیز
 زان یکی ترسیدنست از ذوالجلال
 سومین رفتن بود بر راه راست
 گر تواضع پیشه گیری ای جوان
 سرمکن در پیش دنیا دار پست
 بهر زر هستای دنیا دار را
 هر که او از حرص دنیا دار شد
 مرده گانند اغنیای روزگار
 مال و زر بی حد بدست آورده گیر
 بعد از آن در گور حسرت برده گیر

با تو گویم یاد گیرش ای عزیز
 دوم آمد جستن قوت حلال
 رستگارست آنکه این خصلت و راست
 دوست دارندت همه خلق جهان
 و رکنی بی شک رود دینت زدست
 تا چه خواهی کرد این مردار را
 بیگمان از وی خدا بیزار شد
 ای پسر بامردگان صحبت مدار
 بعد از آن در گور حسرت برده گیر

در ترغیب بذکر خدا و اقسام ذکر

باش دایم ای پسر با یاد حق
 زنده دار از ذکر صبح و شام را
 یاد حق آمد غذا این روح را
 یاد حق گر مونس جانت بود
 گر زمانی غافل از رحمن شوی
 مؤمنان ذکر خدا بسیار گوی
 ذکر را اخلاص می باید نخست
 ذکر بر سه وجه باشد بی خلاف
 عام را نبود بجز ذکر لسان
 ذکر خاص الخاص ذکر سر بود
 ذکر بی تعظیم گفتن بدعتست

گر خبر داری ز عدل و داد حق
 در تغافل مگذران ایام را
 مرهم آمد این دل مجروح را
 کی هوای کاخ و ایوانت بود
 اندر آن دم همدم شیطان شوی
 تا بیایی در دو عالم آبروی
 ذکر بی اخلاص کی باشد درست
 توندانی این سخن را از گزاف
 ذکر خاصان باشد از دل بی گمان
 هر که ذا کر نیست او خاسر بود
 و اندر آن يك شرط دیگر حرمتست

هست بر هر عضو را ذکر دگر	هفت اعضا راست ذکر ای پسر
یاری هر عاجز آمد ذکر دست	ذکر پا خویشان زیارت کردنست
ذکر چشم از خوف حق بگریستن	باز در آیات او فگریستن
استماع قول حق دان ذکر گوش	تا توانی روز و شب در ذکر گوش
اشتیاق حق بود ذکر دلت	کوش تا این ذکر گردد حاصلت
آنکه از جهلست دایم در گناه	کی حلاوت یابد از ذکر لاه
خواندن قرآن بود ذکر لسان	هر کرا این نیست هست از مفلسان
شکر نعمتهای حق می گو مدام	تا کند حن بر تو نعمتها تمام
حمد حق را بر زبان بسیاردار	تا شوی از نار حرمان رستگار
لب و جنبان جز بند کر کرد گار	زانکه پاکانرا همین بودست کار

در بیان چار خصلت که مرد مرا نیکوست

بر همه کس نیک باشد چار چیز	باد تو گویم یاد گیرش ای عزیز
اول آن باشد که باشی دادگر	هم ز عقل خویش باشی باخبر
با شکیبایی تقرب کردنست	حرمت مردم بجای آوردنست

در صفت اخلاق ذمینه

چار چیز دیگر ای نیکو سرشت	هست از جمله خلائق نیک و زشت
زان چهار اول حسد کینی بود	زان گذشتن عجب و خود بینی بود
خشم خود دیگر فرو نا خوردنست	خصلت چارم بخیلی کردنست
ای پسر کم کرد کرد این خصال	از برای آنکه زشتست این فعال
غل و غش بگذار چون زر پاک شو	پیش از آن که خاک گردی خاک شو
حرص بگذار و قناعت پیشه کن	آخر از مردن یکی اندیشه کن

در بیان چار چیز که علامت ادباً راست

چار چیز آمد نشان مدبری	یاد گیرش گر تو روشن خاطری
مدبری باشد بابله مشورت	هم بجاهل دادن سیم و زرت
هر که پند دوستان نکند قبول	در حقیقت مدبر است آن بوالفضول
هر که از دنیا نگیرد عبرتی	هست از آن مدبر جهان را نفرتی
مشورت هر کس که با ابله کند	دیو ملعونش سگ گمره کند
آنکه مال و زر دهد با جاهلان	آن چنان کس کی شود از مقابلان
زر چو ابله را همی آید بکف	میکند اسراف و میازد تلف
نشنود از دوست ابله پند را	از جهالت بگسلد پیوند را
عبرت گیر از زمانه ایجوان	تا نباشی از شمار ابلهان
هر که را از عقل آگاهی بود	نزد او ادبار و گمراهی بود

چار چیز بزرگ که در نظر حقیر می نماید

چهار چیز آمد بزرگ و معتبر	مینماید خرد لکن در نظر
زان یکی خصم است و دیگر آتش است	باز بیماری کزو دل ناخوش است
چارمین دانش که آراید ترا	اینهمه تا خرد ننماید ترا
هر که در چشمش عدو باشد حقیر	از بلای او کند روزی نفیر
ذره آتش چه شد افروخته	بینی از وی عالمی را سوخته
علم اگر اندک بود خوارش مدار	زانکه دارد علم در بیشمار
رنج اندک را بکن غمخوارگی	ورنه بینی عجز در بیچارگی
دردسر را کس نجوید گر علاج	خوف آن باشد که گردد بدمزاج
باش از خوف مخالف در حذر	پیش از آن کز پادرائی ای پسر

آتش اندك توان كشتن بآب وای آنساعت كه گیرد التهاب

در چهار چیز که از چهار چیز دیگر تولید یابد

ای پسر هر کس که دارد چار چیز	چار دیگر میشود موجود نیز
عاقبت رسوائی آید از لجاج	خشم را نکند پشیمانی علاج
بی گمان از کبر آید دشمنی	حاصل آید خواری از کامل تنی
چون لجوجی در میان پیدا شود	بنده از شومی او رسوا شود
خشم خود را چونکه راند از جاهلی	جز پشیمانی نبود حاصلی
هر که گشت از کبر بالاگردنش	دوستان کردند آخر دشمنش
کاهلی را هر که سازد پیشه	آید از خواری بیایش تیشه
خشم خود را اگر فرو نخورد کسی	عاقبت بیند پشیمانی بسی
هر که او از تنبلی باشد پلید	بر قفایش شاید ارسیلی رسید
هر که او افتاده تن پرور است	نیست انسان کمتر از گاو و خراست

در بیان چار چیز که بقا ندارد

چار چیز ای خواجه کم دارد بقا	گوش دار ای مؤمن نیکو لقا
جور سلطانرا بقا کمتر بود	پس عتاب دوستان خوشتر بود
دیگر آن مهری که باشد از زنان	بی بقا چون صحبت ناجنس دان
بارعیت چون کند سلطان ستم	مرو را باشد بقا در ملک کم
گر ترا از دوستان آید عتاب	کم بقا باشد چو خط بر روی آب
چون بناجنسان نشیند آدمی	کمترك بیند از ایشان آدمی
نفرتش از صحبت بلبل بود	صحبت ناجنس جانکاهی بود
زاغ فارغ چون ز بوی گل بود	جمله را زین کار آگاهی بود

چون ترا ناجنس آید در نظر ای پسر چون باد از وی در گذر

در چار چیز که از چهار دیگر کمال و اتمام یابد

چون شنیدی یاد میدار ای غلام	چار چیز از چار دیگر شد تمام
از عمل دینت همی یابد جمال	دانش مرد از خرد گیرد کمال
نعمتت از شکر شامل میشود	دینت از پرهیز کامل میشود
نیت را بی عمل کس ننکرد	هست دانش را کمالات از خرد
عارفان را گوشمالی میدهد	شکر نعمت را کمالی میدهد
بهره شاگرد کمال نعمت است	شکر ناکردن زوال نعمتست
پیش بیعقلان نمی باید نشست	علم را بی عقل نتوان کار بست
علم مرغ و عقل بال است ای پسر	بی خرد دانش و بال است ای پسر
از طریق عقل باشد بر کران	هر که دارد علمی و نبود بر آن

در چار چیز که پس از رفتن باز آورد نشان محال است

از محالات است باز آوردنش	چار چیز است آنکه بعد از رفتنش
یا که تیری جست بیرون از کمان	چون حدیثی رفت ناگه بر زبان
کس نگرداند قضای رفته را	باز چون آری حدیث گفته را
همچنان عمری که ضایع ساختی	باز کی گردد چو تیر انداختی
پس ندامتهای بسیارش بود	هر که بی اندیشه گفتارش بود
چون بگفتی کی توان ننهفتنش	چون نگفتی میتوانی گفتنش
چون رود دیگر نیاید در جهان	عمر را میدان غنیمت بر زمان
هر که راضی شد قضا را بد نکرد	هیچ کس از خود قضا را رد نکرد
مهر میباید نهادن بر دهان	هر که میخواهد که باشد درامان

می‌سزد گر عمر را داری عزیز چون رود پیشش نخواهی دید نیز

در چهار فایده که از چهار چیز نیکو متولد شود

حاصل آمد	چهار چیز از چهار چیز
خامشی را هر که سازد پیشه	یاد دار این نکته ازمن ای عزیز
گر سلامت بایدت خاموش باش	گردد ایمن نبودش اندیشه
هر که او شد درس‌خا سرور شود	گشت ایمن هر که نیکی کرد فاش
هر که او شد کامل و خاموش کرد	نعمتش از شکر کاملتر شود
گر همی خواهی که باشی در امان	از سلامت کسوتی بر دوش کرد
هر که را عادت شود جود و کرم	رو نکویی کن تو با خلق جهان
هر که کار نیک و یا بد می‌کند	در میان خلق گردد محترم
ای برادر بنده معبود باش	آنهمه میدان که با خود می‌کند
باش از بخل بخیلان بر حذر	تا توانی با سخا و جود باش
	تا نسوزد مر ترا نار سقر

در ترتب چهار زیان بی‌اختیار بر چهار فعل

چهار چیزی بر دهد از چهار چیز	نشود این نکته جز اهل تمیز
هر که زو صادر شود این چهار کار	بیند آن چهار دگر بی‌اختیار
هر که در پایان کاری ننگرد	عاقبت روزی پشیمانی خورد
چون سؤال آورد گردد خوار مرد	ماند تنها هر که استحقار کرد
هر که نکند احتیاط کارها	بر دلش آخر بماند بارها
هر که او استیزه با سلطان کند	کار خود را سربسر ویران کند
هر که گشت از خوی بد ناسازگار	دوستان بیشک کنند از وی فرار
هر که با سلطان دلیری کرد مرد	در هلاکت مال و جان خود سپرد

هر که او یافی شود با پادشاه
 هر که او از کبر باشد سر بزرگ
 هر که گشت از خوی بد ناسازگار
 روز او چون تیره شد گردد سیاه
 از همه تنها بماند همچو کرک
 دوستان از وی کنند بی شک فرار

در آنکه باید عاقل از چار چیز دوری کند

هر کرا عقل است و دانش ای عزیز
 کار خود را ناسزا نکند رها
 عقل داری میل بدکاری مکن
 تاشوی پیش از همه در روزگار
 تا تو باشی در زمانه دادگر
 هر که در پند خود آمد استوار
 هر که از گفتار خود باشد ملول
 هر چه باشد در شریعت ناپسند
 تا صواب کار خود بینی سر بسر
 دور باید بودنش از چار چیز
 مردمی نکند بجای ناسزا
 زین چوبگذشتی سبکباری مکن
 دست بر نان و نمک بگشاده دار
 زیر دستان را نکودار ای پسر
 پند او را دیگران بندند کار
 قول او را دیگران نکنند قبول
 کرد او هرگز مگردای هوشمند
 بر مراد خود مکن کار ای پسر

در بیان آنکه رستگاری از سه چیز است

هست بی شک رستگاری در سه چیز
 ز آن یکی ترسید نست از ذوالجلال
 سومین رفتن بود از راه راست
 گرتواضع پیشه کردی ای جوان
 سرمکن در پیش دنیا دارپست
 بهر زرمستای دنیا دار را
 هر که او از حرص دنیا دار شد
 با تو گویم یساده گیرش ای عزیز
 دوم آمد جستن قوت حلال
 رستگار است هر که این خصلت و راست
 دوست دارندت همه خلق جهان
 ورکنی بی شک رود دینت زدست
 تاچه خواهی کرد این مردار را
 بیگمان از وی خدا بیزار شد

مرد گانند اغنیای روزگار ای پسر با مردگان صحبت مدار
مال و زر بیحد بدست آورده گیر بعد از آن در گور حسرت مرده گیر

در ترغیب بذکر خدا و اقسام ذکر

باش دایم ای پسر با یاد حق کر خبرداری ز عدل و داد حق
زنده دار از ذکر صبح و شام را در تغافل مگذران ایام را
یاد حق آمد غذا این روح را مرهم آمد این دل مجروح را
یاد حق گر مونس جانت بود کی هوای کساح و ایوانت بود
گر زمانی غافل از رحمن شوی اندران دم همدم شیطان شوی
مؤمنان ذکر خدا بسیار گوی تا بیابی در دو عالم آبروی
ذکر را اخلاص میباید درست ذکر بی اخلاص کی باشد درست
ذکر بر سه قسم باشد بی خلاف تا ندانی این سخن را از کزاف
عام را نبود بجز ذکر لسان ذکر خاصان باشد از دل بی گمان
ذکر خاص الخاص ذکر سر بود هر که ذاکر نیست او خاسر بود
ذکر بی تعظیم گفتن بدعت است و اندران يك شرط دیگر رحمت است
هست هر عضو را ذکر دگر هفت اعضا هست ذاکر ای پسر
یاری هر عاجز آمد ذکر دست ذکر پاخویشان زیارت کرد دست
ذکر چشم از خوف حق بگریستن باز در آیات او نگریستن
استماع قول رحمن ذکر گوش تا توانی روز و شب در ذکر گوش
اشتیاق حق بود ذکر دلت کوش تا این ذکر گردد حاصلت
آنکه در جهل است دائم در گناه کی حلاوت یابد از ذکر آله
خواندن قرآن بود ذکر لسان هر کرا این نیست هست از مفلسان
شکر نعمتهای حق میکن مدام تا کند حق بر تو نعمتها تمام

حمد حق را بر زبان بسیار آر تا شوی از نار حرمان دستگار
لب مجنبان جز بد کر کردگار زانکه پا کائرا همین بوده است کار

در چار چیز که نیکوست و چهار چیز که شکست آدهیست

در همه کس نیک باشد چار چیز با تو گویم یاد گیرش ای عزیز
اول آن باشد که باشی دادگر هم ز عقل خویش باشی باخبر
با شکیبائی تقرب کردنست حرمت مردم بجا آوردنست

در بیان آنچه مفسد است

آدمی را چار چیز آرد شکست با تو گویم گوش دارای حق پرست
دشمن بسیار و وام بی شمار شغل بی حد و عیال با قطار
وای آن مسکین که غرق وام شد هر دمی از غصه خون آشام شد
هر که را بسیار باشد دشمنش خیره گردد هر دو چشم روشنش
هر که را اشغال بسیارش بود در زمانه زاری کارش بود

در چهار چیز که خطا و خلاف است

چار چیز است از خطاها ای پسر گوش دارش با تو گویم سر بسر
اول از زن داشتن چشم وفا ساده دل را بس خطا باشد خطا
ایمنی از بد خطای دیگر است صحبت صبیان از اینها بدتر است
کام نفس بد بر آوردن خطا ست زانکه دشمن را پیروردن خطاست

در چار چیز که از عطا ی حق است و چهار دیگر که عمر را میفزاید

چار چیز است از عطا های کریم با تو گویم یاد گیرش ای سلیم
فرض حق اول بجا آوردنست والدین از خویش راضی کردنست
حکم دیگر چیست با شیطان جهاد چارمش نیکی به خلق نامراد

درفزایندگان عمر است

می‌فزاید عمر مرد از چار چیز	این نصیحت بشنو ای جان عزیز
اول آوردن بگوش آواز خوش	وانگهی دیدن جمال ماه‌وش
سیم‌آمد ایمنی برمال و جان	می‌فزاید عمر مردم را از آن
آنکه کارش بر مراد دل بود	جمله مقصود دلش حاصل بود

در پنج چیز که عمر را گاهیده کند

عمر مردم را بکاهد پنج چیز	یاد گیرش چون شنیدی ای عزیز
شدیکی ز آن پنج درپیری نیاز	پس غریبی و آنگهی رنج دراز
هر که او بر مرده اندازد نظر	عمر او بی شک بکاهد ای پسر
پنجم‌آمد ترس و بیم از دشمنان	عمر را اینها همی دارد زیان
هر که او از دشمنان ترسان بود	کار او هر لحظه دیگر سان بود
از خدا ترس و مترس از دشمنان	کز همه دارد خدایت در امان

در پنج خصلت که آبرو را می‌برد

دورباش از پنج خصلت ای پسر	تا نریزد آبرویت در نظر
اولا کم‌گوی با مردم دروغ	زانکه کردی از دروغت بی‌فروغ
هر که استیزه کند با مهتران	آب روی خود بریزد بی‌کمان
پیش مردم هر کرا نبود ادب	گر بریزد آبرو نبود عجب
از سبکساران مباش ای نیک‌خوی	کز سبکساری بریزد آب روی
ای پسر با مهتران کمتر ستیز	وز حماقت آب روی خود مریز
گر بعالم آبرو می‌بایدت	دایماً خلق نکو می‌بایدت
هر که آهنگ سبکساری کند	از وی آب روی بیزاری کند
جز حدیث راست با مردم مگوی	تا نکرده آبرویت آب جوی

از خلاف و از خیانت دور باش
تا بود پیوسته در روی تو نور
گر همیخواهی که بینندت نکو
ای برادر هیچ کس را بدمگو
تا نباشی در جهان اندوهگین
از حسد در روزگار کس مبین

درشش چیزی که اصل ایمان است

اصل ایمان هست شش چیز ای وحید
سه از آن شش بایقین خوف و رجا است
مرترا نور یقین حاصل بود
پس تو کل پس محبت با حیا است
نامه ایمان اگر نبود سفید
صاحب ایمان روش دل بود
هر که را نبود توکل با خدای
رومباش از رحمت حق ناامید
باش ای بنده خدا را دوستدار
شایدت بروی بگوئی وای وای
آنکه حب حق نباشد بردلش
تا رهی تواز عذابش در کنار
ای برادر شرم از ایمان بود
از عمل جز باد نبود حاصلش
بی حیا از زمره شیطان بود

در پنج چیز که آبرو را میفزاید

میفزاید آبروی از پنج چیز
در سخاوت کوش اگر داری غنا
با تو گویم بشنو ای اهل تمیز
چون به کار خویش ناظر بوده
تافزاید آبرویت از سخا
از سخاوت آبروی افزون شود
آبروی خویش را افزوده
هر که را بر خلق بخشایش بود
وزبخیلی بی خرد ملعون شود
باش دائم بردبار و با وفا
آبروی او در افزایش بود
تا به روی خویش بینی صد صفا
توانگری پیش مردم شرمسار
سر خود با دوستان کمتر رسان
آنکه خود نهادمپاشی برمدار

ای برادر پرده مردم مدر
 برهوی دل مکن زنهار کار
 قدر مردم را شناس ای محترم
 تازبانت باشد ای خواجه دراز
 هر که را قدری نباشد درجهان
 ازقناعت هر که را نبود نشان
 دایماً می‌باش ازحق ترسکار
 برعدوی خویش چون یابی ظفر
 با تواضع باش و خوکن باادب
 بردباری جوی و کم آزار باش
 همچو تر یاقند دانایان دهر
 مردم از تریاق می‌یابند نجات
 صبر و علم و حلم تریاق دلند
 فخر جمله کارها نان دادنست
 گرچه دانا باشی و اهل هنر
 تا ندرد پردهات شخص دیگر
 تا نیارد بس پشیمانیست بار
 تا شناسند دیگران قدر توهم
 دست کوتاه دار و هر جانب متاز
 زنده مشمارش که هست از مردگان
 کی توانگر سازدش ملک جهان
 باش نیز از رحمتش امیدوار
 عفو پیش‌آور زجرمش در گذر
 صحبت پرهیزکاران را طلب
 تا که گردد در هنر نام توفاش
 قاتلند ای خواجه نادانان چو زهر
 خود کسی از زهر کی یابد حیات
 حرص و بغض و کینه زهر قاتلند
 در بروی دوستان بگشادنست
 خویشتم را کم زهر نادان شمر

در دو صف که نشان ابله است

شد دو خصلت مرد ابله را نشان
 آنکه نبود مرد را فعل نکو
 ناخوشی در زندگانی ای ولید
 هر که گوید عیب تو اندر حضور
 مر ترا هر کس که باشد رهنمای
 مر خردمندان عالم را لباس
 صحبت صبیان و رغبت با زنان
 مرده میدانش نباشد زنده او
 مرد را از خوی بد گردد پلید
 می‌نماید راحت از ظلمت به نور
 شکر او می‌باید آوردن به جای
 خلق نیکو شرم نیکوتر شناس

حال خود را از دو کس پنهان مدار
تا توانی با زنان صحبت مجوی
آنچه اندر شرع باشد ناپسند
هر چه را کرده است حق بر تو حرام
چونکه بگشاید در روزی خدای
تازه روی و خوش سخن باشای اخی
دل زغل و غش همیشه پاکدار
پر مخور اندوه مرگ ای بوالهوس
تکیه کم کن خواه چه بر کردار خویش
بهترین چیزها خلق نکواست
رو فروتر شو همیشه ای خلف
آنکه باشد در کف شهوت اسیر
گر توبینی ناکسی در بارگاه
بر در ناکس قدم هرگز مبر
تا توانی کار ابله را مساز

از طبیب حاذق و از یار غار
راز خود را نیز با ایشان مگوی
کرد او هرگز مگرد ای هوشمند
دور باش از وی که کردی نیک نام
دل گشاده دار تنگی کم نمای
تا بود نام تو در عالم سخی
تا توانی در درون کینه مدار
چون که وقت آید نگردد پیش و پس
دل بنه بر رحمت جبار خویش
خلق خلق نیک را دارند دوست
کین بود آرایش اهل شرف
گرچه آزادست او را بنده گیر
حاجت خود را ازو هرگز مخواه
وربه بینی هم می رس از وی خبر
کار فرمایش ولی کمتر نواز

در لازم شدن پرهیز از دو کس

از دو کس پرهیز ای هوشیار
اول از دشمن که او استیز دوست
خویش را از نزد دشمن دوردار
ای پسر کم گوی با مردم درشت
بهترین خلق میدانی کراست
چون حدیث خوب گویی با فقیر

تا نه بینی نکبتی در روزگار
و آنکهی از صحبت نادان دوست
یار نادان راز خود مهجوردار
وربگوئی با تو گردانند پشت
آنکه داد انصاف انصافی نخواست
به بود ز آتش که پوشانی حریر

خشم خوودن پیشه هر سرور است
 تلخ باشد از شکر شیرین تر است
 هر که با مردم نسازد در جهان
 زندگانی تلخ دارد بسی گمان
 آنکه شوخ است و ندارد شرم نیز
 دان که او ناپاک زاده است ای عزیز
 از ملامت تا بمائی در امان
 باش دائم هم نشین صالحان

در چند خصلت که خواری آورد

چند خصلت آورد خواری بروی
 باتو گویم گر همی خواهی بجوی
 اول آن باشد که مانند مگس
 مرد ناخوانده شود مهمان کس
 هر که مهمان کس ناخوانده شد
 نزد مردم خواری زار و رانده شد
 دیگر آن باشد که نادانی رود
 کد خدای خانه مردم شود
 کار کردن بر حدیث آن دومرد
 از پی جهلند دایم در نبرد
 هر که بنشیند زبردست صدور
 گر رسد خواری برویش نیست دور
 نیست قومی را چو بر قول تو گوش
 صد سخن گر باشدت یگرا مگوش
 حاجت خود را مخواه از دشمنان
 زین بتر خواری نباشد در جهان
 از فرومایه مراد خود مجوی
 تا نیاید مر ترا خواری بروی
 با زن و کودک مکن بازی هلا
 تا نگردی خواری زار و مبتلا

در شش چیز که بکار خلق می آید

در جهان شش چیز می آید به کار
 اولایابی طعام خوش گوار
 خوش بود یار موافق در جهان
 باز مخدومی که باشد مهربان
 هر سخن کان راست گویی و درست
 به زدنی زانکه دوری نفع تست
 آنکه ارزانست در عالم بهاش
 عقل کامل دان و زان دلشاد باش
 دشمن حق را نباید داشت دوست
 باز گشت جمله چون آخر بدوست

زانکه نبود هیچ لحمی بی حدود
نیست دردست خلائق نفع و ضرر
یاری از وی خواه و ازغیرش مخواه
بی گمان از وی بترسد هر کسی
کرد شیطان لعین را زیر دست

عیب او با کس نمی باید نمود
از خدا خواه هر چه خواهی ای پسر
بندگانش نیست یاور جز آله
آنکه از قهر خدا ترسد بسی
از بدی گفتن زبان را هر که بست

در اینکه پنج چیز در پنج کس یافت نمیشود

یادگیر از ناصح خود این نفس
این سخن باور کن ای اهل سلوک
هیچ از بد خو نیاید مهتری
بوی راحت بر دماغش کی رسد
نیست او را در وفا داری فروغ

کس نیابد پنج چیز از پنج کس
نیست اول دوستی اندر ملوک
سفله را با مروت تنگری
هر که بر مال کسان دارد حسد
آنکه کذابست می گوید دروغ

در بیان اهل سعادت

در جهان بخت و سعادت باشدش
خویش را مستوجب رحمت کنی
سر به راهش آر تا یابی ثواب
بار خود بر کس میفکن زینهار

هر که را سه کار عادت باشدش
تا توانی خیر بی منت کنی
هر که را بینی به راه ناصواب
زحمت خود را ز مردم دور دار

در رستگاری

رخ مگردان ای برادر از سه کار
بعد از آن جستن بجان و دل رضاش
هر که این دارد بود اهل صفا
جز برای حق نه بخشد هیچ چیز

گر همی خواهی که باشی رستگار
اولش دیدن بود حکم قضاش
چیست دویم دور بودن از جفا
هر که دارد دانش و عقل و تمیز

صدقه کالوده گردد باریا کی بود آن چیز مقبول خدا
گر عمل خالص نباشد همچو زر قلب را ناقد نیارد در نظر
تا توانگر باشی اندر روزگار نفس را از آرزوها دور دار

در چهار چیز که از کرامات است

چار چیز است از کرامت‌های حق یاد دارش چون زمن‌گیری سبق
اولا صدق زبانت در سخن و آنکهی حفظ امانت فهم‌کن
پس سخاوت از کرامات اله فضل حق‌دان‌گر نظر داری نگاه
هر که را حق داده باشد این چهار باشد آن کس مؤمن و پرهیزکار
تا توانی دور باش از سود خوار ز آنکه هست از دشمنان کردگار
پیش مردم هر که رازت کرد فاش همدم آن ابله باطل مباش
هر که باشد مانع عشر زکات و آنکه غافل‌وار بگذارد صلات
بر حذر باش از چنان کس زینهار تا نباشی در جهان بسیار زار

در حذر کردن از چهار خصلت

در گذر از چار خصلت زینهار تا نسوزد هر ترا بسیار نار
لذت عمرت اگر باید بدهر باش دائم بر حذر از خشم و قهر
چون نگردد خلق با خوی‌توراست گر بخوی مردمان سازی رواست
ای برادر تکیه بر دولت مکن یاد دار از ناصح خود این سخن
سود نکند گر گریزی از قضا هر چه می‌آید بدان می‌ده رضا
ز آنچه حاصل نیست دل خورسندار گوش دل را جانب این پند دار
هر که او با دوستان یک دل بود جمله مقصود دلش حاصل بود

در بیان بی‌وفائی جهان

در جهان دانی که گردد معتبر آنکه او را پاک می باشد نظر

گر رسد با آدمی رنج و تعب
کم کند با کس وفا این روزگار
آنکه با تو روز غم پیوست یار
روز نعمت گر تو پردازی بکس
چون بیابی دولتی از مستعان
مر ترا هر کس که یار غم بود
پیش تر آن را طمع باشد سبب
جور باشد نیستش با مهر کار
روز شادی هم پیرش زینهار
روز محنت باشدت فریاد رس
اندر آن دولت مبر ازدوستان
چون رسد شادیت هم همدم بود

در ترغیب بر معرفت و سلوک

معرفت حاصل کن ای جان پدر
هر که او را معرفت حاصل نشد
هر که عارف شد خدای خویش را
نفس خود را چون شناسی با هوا
هر که او عارف نباشد زنده نیست
عارف آن باشد که گردد حق شناس
هست عارف را به دل مهر و وفا
هر که او را معرفت بخشد خدای
نزد عارف نیست دنیا را قدر
معرفت فانی شدن دروی بود
عارف از دنیا و عقبا فارغ است
همت عارف لقای حق بود
تا بیابی از خدای خود خبر
هیچ بر مقصود دل واصل نشد
در فنا بیند بقای خویش را
حق تعالی را بدانی با عطا
قرب حق را لایق و ارزنده نیست
هر که عارف نیست نبود جنس ناس
عارفان باشند دایم در صفا
کار عارف جمله باشد با صفا
بلکه برخورد نیستش هرگز نظر
هر که فانی نیست عارف کی بود
ز آنچه باشد غیر مولا فارغ است
ز آنکه در حق فانی مطلق بود

در فضیلت و ثواب احتراز از دنیا

با چه ماند این جهان گویم جواب
آنکه بیند آدمی چیزی به خواب

چون شود از خواب بیدار ای عزیز
 هر که را بوده است کردار نکو
 هم چنان چون مرده افتاد و مرد
 این جهان را چون زنی دان خوب روی
 مرد را می پرورد اندر کنار
 چون بیابد خفته شویش ناگهان
 بر تو بادا ای عزیز پرهیز

حاصل خوابش نیابد هیچ چیز
 در ره عقبا بود همراه او
 هیچ چیزی از جهان باخود نبرد
 خویش را آراید اندر چشم شوی
 مکر و شیوه می نماید بی شمار
 بی گمان سازد هلاکش آن زمان
 کز چنین مکاره باشی بر حذر

در فضیلت ورع

در ورع ثابت قدم باش ای پسر
 خانه دین گردد آباد از ورع
 هر که از علم و ورع گیرد سبق
 ترس کاری از ورع پیدا شود
 با ورع هر کس که خود را کرد راست
 آنکه از حق دوستی دارد طمع

گر همی خواهی که گردی معتبر
 لیک می گردد خرابی از طمع
 دور باید بودنش از غیر حق
 هر که باشد بی ورع رسوا شود
 جنبش و آرامش از بهر خداست
 در محبت کاذبش دان بی ورع

در بیان تقوی

چیست تقوا ترك شبهات از حرام
 هر چه افزونست اگر باشد حلال
 چون ورع شد یار با علم و عمل
 ناگهان ای بنده گر کردی گناه
 چون گناه نقد آید در وجود
 در انابت کاهلی کردن خطا است

از لباس و از شراب و از طعام
 نزد ارباب ورع باشد وبال
 حسن اخلاصت بیابد بی خلل
 توبه کن در حال و عذر آن بخواه
 توبه نسیه ندارد هیچ سود
 بر امید زندگی کان بی وفا است

در حسن خدمت

تا توانی ای پسر خدمت گزین
بنده کر خدمت مردان کند
بهر خدمت هر که بر بندد میان
هر که پیش صالحان خدمت کند
خادمان باشند اخوان را شفیع
خادمان را هست در جنت مآب
گرچه خادم عاصی و مفسد بود
می دهد هر خادمی را مستعان
بهر خدمت هر که بر بندد کمر
هر که خادم شد جنانش می دهند

تا شود اسب تذروت زیرین
خویش را شایسته رحمن کند
باشد از آفات دنیا در امان
ایزدش با دولت و حرمت کند
جای ایشان در جنان باشد رفیع
روز محشر بی حساب و بی عذاب
بهتر از صد ممسک عابد بود
اجر و مزد صایمان و قایمان
از درخت معرفت یابد ثمر
هم ثواب غایانش می دهند

در اغراز و اکرام مهمان

ای برادر دار مهمان را عزیز
مؤمنی کو داشت مهمان را نکو
هر که باشد طبعش از مهمان ملول
بنده کو خدمت مهمان کند
هر که مهمان را بروی تازه دید
از تکلف دورباش ای میزبان
هست مهمان از عطاهای کریم
خیره بر خوان کسی مهمان مشو
هر که مهمانت بود از خاص و عام
ز آنچه داری از کم و بیش ای عزیز

تابیابی عزت از رحمن تو نیز
حق گشاید باب رحمت را بر او
از وی آزارد خدا و هم رسول
خویش را شایسته مهمان کند
از خدا الطاف بی اندازه دید
تا گرانی نبودت از میهمان
هر که زو پنهان شود باشد لئیم
چون رسد مهمان از پنهان مشو
پیش او می باید آوردن طعام
برد باید بیش درویش ای عزیز

تا دهندت در بهشت عدن جای
 در دو عالم ایزدش یاری دهد
 حق دهد او را ز رحمت شامه
 بر سر از اقبال یابی تاج را
 خیر و رزد در نهان و آشکار
 کم نشین در عمر برخوان بخیل
 می شود نان سخی جمله دوا
 در پی مردار چون گر کس مرو
 سقف او را هم توبی استون شمار
 هر چه بینی نیک بین و بد مبین

نان بده یا جاعیان بهر خدای
 هر که ثوبی برتن عاری دهد
 برتن عور هر که بخشد جامه
 گر بر آری حاجت محتاج را
 هر که باشد او به دولت بخت یار
 ای پسر هرگز مخور نان بخیل
 نان ممسك جمله رنجست و عنا
 تا نخوانندت بخوان کس مرو
 چشم نیکی از خسیس دون مدار
 گر کنی خیری تو آن از خود مبین

در سه علامت که در احمق است

اولا غافل زیاد حق برد
 کاهلی اندر عبادت باشدش
 يك دم از یاد خدا غافل مباش
 از حماقت در ره باطل بود
 نقد مردان را به هر کودن مده
 هر کسی رایش بین و کم وزن
 بهر وام آزاده را دامن متاب
 جانب مال یتیمان هم میار
 گر تو باشی نیز با خود هم مگوی
 بی طمع می باش اگر داری تمیز

سه علامت دان که در احمق بود
 گفتن بسیار عادت باشدش
 ای پسر چون احمق و جاهل مباش
 هر که او از یاد حق غافل بود
 باطلی را ای پسر کردن منه
 در قضای آسمانی دم وزن
 هیچ از فرمان حق کردن متاب
 دست خود را سوی نامحرم میار
 تا توانی راز با هم دم مگوی
 تا شوی آزاد و مقبل ای عزیز

در بیان سه خصلت که در فاسق است

هست فاسق را سه خصلت در نهاد	باشد اول در دلش حب فساد
کار او آزردن خلق خداست	دور دارد خویش را از راه راست
هست ظاهر سه علامت در شقی	می خورد دایم حرام از احمقی
بی طهارت باشد و بی گاه خیز	هم ز اهل علم باشد در گریز
با طهارت باش و پاکی پیشه کن	وز عذاب گور خود اندیشه کن
ای پسر مگریز از اهل علوم	تا نسوزد مر ترا نار سموم
تا توانی هیچ کس را بد مگوی	پیش مردم هم ز باب خود مگوی
مغفرت خواهی گره بر زر مبند	چون رسد مهمان به رویش در نبند
با طهارت باش و پاکی پیشه کن	وز عذاب گور نیز اندیشه کن

در سه علامت که در بخیل است

سه علامت ظاهر آمد در بخیل	با تو گویم یاد گیرش ای جلیل
اولا از سائلان ترسان بود	وز بلای جوع هم لرزان بود
چون رسد در ره بخویش و آشنا	بگذرد چون باد و گوید مرحبا
نبود از مالش کسی را فایده	کم رسد بر کس ز خوانش مائده

در علامت قساوت

سخت دل را سه علامت یافتم	چون بدیدم روی از وی تا فتم
بر ضعیفان باشدش جوړو ستم	هم قناعت نبودش با بیش و کم
مو عظمت هر چند گویی بیشتر	در دل سختش نباشد کارگر
مؤمنی را با تو چون افتاد کار	تا توانی حاجت او را بر آر

در بیان حاجت خواستن

آن که دارد روی خوب از وی بجوی	حاجت خود را مجوی از زشت روی
تا توانی حاجت او را بر آر	مؤمنی را با تو چون افتاد کار
چون بخواهی یافت از دربان مخواه	حاجت خود را جز از سلطان مخواه
چون بخواهی یافت از دربان مخواه	حاجت خود را جز از سلطان مخواه
از کسی پیش کسی دادی مکن	از وفات دشمنان شادی مکن

در صفت قناعت

گرچه هیچ از فقر نبود تلخ تر	با قناعت باش دائم ای پسر
فرستی اکنون که داری کار کن	هر سحر برخیز و استغفار کن
غیر شیطان بر کسی لعنت مکن	هم نشین خویش را غیبت مکن
از گناهان توبه می باید گزید	چون شود هر روز در عالم جدید
حق بترساند زهر چیزی و را	هر که را ترسی نباشد از خدا
تا بر آرد حاجت را کردگار	تا توانی حاجت مسکین بر آر
گر بماند از تو باشد زاریت	هست مالت جمله در دست عاریت
هیچ کس دیدی که با خود زر ببرد	عاریت را باز می باید سپرد
نه گزی کرباس بادو گز زمین	حاصل از دنیا چه باشد ای امین
هر چه ماند آن بلای جان تست	هر چه دادی در ره حق آن تست
حاجت او را خدا قاضی شود	هر که با اندک زحق راضی شود
بگذر از وی زانکه داری بهره	چیست دنیا بر مثال قطره
نیست عاقل او بود دیوانه	هر که سازد بر سر پل خانه
هست مومن را غنا رنج و غنا	از خدا نبود روا جستن غنا

فقر و درویشی غنای مؤمن است
مال و اولادت به معنی دشمنند
انما اولادکم را یاد گیر
مردره را بود دنیا سود نیست
هر که را از صدق دل صافی بود
تا نبازی درره حق هرچه هست
ز آنکه اندر وی صفای باطن است
گرچه نزدیک تو چشم روشنند
مال و ملک این جهان برباد گیر
هرگزش اندیشه از نابود نیست
خرقه و لقمه کافی بود
آنچه می باید کجا آید به دست

در بیان سخاوت

در سخا کوش ای برادر در سخا
باش پیوسته جوانمرد ای اخی
دوزخ مرد سخی نور و صفا است
حق تعالی بر در جنت نوشت
اسخیا را با جهنم کار نیست
پیشه اهل بخل را تلبیس دان
هیچ ممسک نگذرد سوی بهشت
آنکه می خوانند مرا و را سقر
با سخا باش و تواضع پیشه گیر
ای پسر در مردمی مشهور باش
تا ییابی از پی شدت رخا
زانکه نبود دوزخی مرد سخی
ز آنکه در جنت قرین مصطفی است
آنکه جای اسخیا باشد بهشت
جای ممسک جز میان نار نیست
در جحیمش همدم ابلیس دان
بلکه با او کم رسد بوی بهشت
اهل کبر و بخل را باشد مقر
تا شود روی دلت بدر میز
وز بخیل و وز تکبر دور باش

در چهار خصلت که فعل شیطانی است

چار خصلت فعل شیطانی بود
عطسه مردم چو بگذشت از یکی
خود پسندی نیز از شیطان بود
داندانیها هر که رحمانی بود
باشد او از فعل شیطان بی شکی
ز آنکه ظاهر دشمن انسان بود

خامیازه فعل شیطان است وقی ای پسر ایمن مباش از مکروی

در سه تا علامت که در منافق است

دور باش ای خواجه از اهل نفاق	در جهنم دان منافق را وثاق
وعددهای او همه باشد خلاف	قول او نبود بغیر از کذب و لاف
سه علامت در منافق ظاهر است	زان سبب مقهور قهر قاهر است
مؤمنان را کم رعایت می کند	هم امانت را خیانت می کند
نیست در وعده منافق را وفا	زان نباشد در رخس نور صفا
تا نپنداری منافق را امین	نیست باد اتخمش از روی زمین
از منافق ای پسر پرهیز کن	تیغ را از بهر قتلش تیز کن
با منافق هر که هم ره می شود	منزل او در ته چه می شود

در سه علامت بجهة متقی

سه علامت باشد اندر متقی	کی شود نسبت تقی را با شقی
بر حذر باش ای تقی از یار بد	تا نیاندازد ترا در کار بد
کی رود کذب دروغش بر زبان	از طریق کذب باشد بر گران
از حلال پاك کم گیرند کام	تا نیفتد اهل تقوی در حرام

در نصایح

خوف و اندوهست قوت بندگان	غم شود یار فرح جویندگان
هر که را نبود بدل اندیشه	عاقبت بر پای بیند تیشه
از جه موجودی بیندیش ای پسر	هر کسی دارد غم خویش ای پسر
کرد ایزد مر ترا از نیست هست	از برای آنکه باشی حق پرست
تا تو باشی بنده معبود باش	باحیا و بسا سخا وجود باش

مگذران در خواب و خور ایام را زنده دار از ذکر صبح و شام را
خواب کم کن اول روز ای پسر نفس را خوردن میاموز ای پسر

در آداب خواب و حرکت و سکون

آخر روز هم نکو نبود منام پیش‌تر از شام خواب آمد حرام
خواب کم کن روز اول ای پسر نفس را خوردن میاموز ای پسر
اهل حکمت را نمی‌آید صواب در میان آفتاب و سایه خواب
ای پسر هرگز مرو تنها سفر باشدت تنها سفر رفتن خطر
دست را در رخ زدن شوم است شوم استماع علم کن ز اهل علوم
شب در آیینه نظر کردن خطا است روز اگر بینی تو روی خود رواست
خانه گر تاریک و تنهایت بود مونسی باید که نزدیکت بود
چارپایی را چو بینی در قطار در میان شان نیایی زینهار
دست را کم نه تو در زیر زنج نزد اهل حال سرد آمد چوینخ
تا فزاید قدر و جاهت را خدا روز و شب می باش دایم در دعا
تا شود عمرت زیاده در جهان رو نکوئی کن تو با خلق جهان
تا نکاهد روزیت در روزگار معصیت کم کن به عالم زینهار
هر که رود در فسق و عصیان می‌کند ایزد اندر رزق او کم می‌کند
کم شود روزی ز گفتار دروغ در سخن کذاب را نبود فروغ
هر که را عادت بود سوگند راست تابود زنده فقیر و بی‌نواست
و ربود سوگند او جمله دروغ آتش دوزخ از او گیرد فروغ
فاقه آرد خواب بسیار ای پسر ترك کن این خواب زینهار ای پسر
هر که در شب خواب عریان می‌کند از نصیب خویش نقصان می‌کند

بول عربان هم فقیری آورد
 در جنابت بد بود خوردن طعام
 شب مزن جاروب هرگز خانه در
 گربخوانی باب و مامت را به نام
 ریزه نان را میفکن زیر پای
 گر به هر چوبی کنی دندان خلال
 دست را هرگز به آب گل مشوی
 هرگز اندر آستان در مشین
 در خلا گرچه طهارت می کنی
 تکیه کم کن نیز بر پهلوی در
 جامه را بر تن نباید دوختن
 گر به دامن پاک سازی روی خویش
 دیر رو بازار و بیرون آی زود
 نیک نبود گر کشی از دم چراغ
 کم زن اندر ریش شانه مشترک
 از گدایان پاره های نان مخر
 دور کن از خانه تار عنکبوت
 خرج را بیرون ز اندازه مکن
 دست رس گر باشد تنگی مکن

انده بسیار پیری آورد
 ناپسند است این به نزد خاص و عام
 خاکرو به هم منهدر زیر در
 نعمت حق بر تو می گردد حرام
 گر همی خواهی تو نعمت از خدای
 بی نوا گردی و افتی در و بال
 از برای دست شستن آب جوی
 کم شود روزی ز کردار چنین
 وقت خود را دان که غارت می کنی
 باش دائم از چنین خصلت بدر
 باید از مردان ادب آموختن
 روزیت کم گردد ای درویش بیش
 بلکه از رفتن نیابی هیچ سود
 رهمده دود چراغ اندر دماغ
 آن که خاص آن تو باشد خوشمترک
 ز آنکه می آرد فقیری ای پسر
 باشد اندر ماندنش نقصان قوت
 ریش خشک خویش را تازه مکن
 چون توره داری بهره لنگی مکن

در فضیلت صبر

تاشوی در روزگار از صابران
 رو مکن از دیدن سخنی گران

خویش را از صابران مشمرهلا
تزد اهل صدق شاگرد نیستی
با کسی کم کن شکایت از خلیل
لیکن از خدمت به مولا می رسد
هر که خدمت کرد مرد مقبل است
آنکهی زبید تورا در صبر لاف
در بلا نبود بصیرت هیچ کار
کی باهل فقر باشد خویشیت
حرمت از خدمت فراوان باشدت

روی خود گر نرش داری از بلا
در بلا وقتی که صابر نیستی
بی شکایت صبر تو باشد جمیل
بنده از خدمت بعقابا می رسد
حرمت در خدمت آرام دلست
گر نکردی ای پسر گرد خلاف
گر همی خواهی فرج را انتظار
گر نباشد فخر از درویشیت
گر همه جنبش بفرمان باشدت

در سه خصلت که علامت اهل بهشت است

باشد آن کس بی شك از اهل بهشت
می دهد آینه دل را جلا
حق زنا و دوزخش دارد نگاه
جوید او عذر گناه خویشتن
ایزدش از اهل جنت کی کند
وز بدان و مفسدان بیزار باش

هر که را باشد سه خصلت در سرشت
شکر در نعم و صبر اندر بلا
هر که مستغفر بود اندر گناه
هر که ترسد از اله خویشتن
معصیت را هر که پی در پی کند
ای پسر دایم باستغفار باش

در صدقه

خیر خود را وقف هر درویش کن
به بود زان کز پی او صد دهند
بهرتر از بعد تو صد مثقال زر
گر ز پا افتاده از دست جوع

گر کنی خیری به دست خویش کن
يك درم کانرا به دست خود دهند
کر به بخشی خود یکی خرماي تر
هر که بخشیدی مکن با او رجوع

این بدان ماند که مردی قی کند
 با پسرگر چیز می بخشد پدر
 ای پسر شادی مال و زر مجوی
 شادی دنیا سراسر غم بود
 امر لا تفرح ز دنیا گوش دار
 شادمانان را ندارد دوست حق
 ای پسر بامحنت و غم خوی کن
 گر فرح داری ز فضل حق رواست

در حزن و فرح می فرماید

حزن و اندوهست قوت بندگان
 هر که را نبود به دل اندیشه
 از چه موجودی بیندیش ای پسر
 کرد ایند مرترا از نیست هست
 تا تو باشی بنده معبود باش
 مگذران در خورد و خواب ایام را

غم شود یار فرح جویندگان
 عاقبت چند بپا او نیشه
 هر کسی دارد غم خویش ای پسر
 از برای آنکه باشی حق پرست
 باحیا و باسخت وجود باش
 زنده دار از ذکر صبح و شام را

در تجرید و تفرید می فرماید

گر صفا می بایدت تجرید شو
 ترك دعوی هست تجرید ای پسر
 اهل تجریدت وداع شهوت است
 گرتو بیریدی ز موجودات امید
 گر دهی یکباره شهوت را طلاق

گر خرد داری ز اهل دید شو
 فهم کن معنی تفرید ای پسر
 بلکه کلی انقطاع لذت است
 آنکه از تفرید کردی مستفید
 آن زمان کردی تو در تفرید طاق

آنکه از تجرید کردی با امید
آن دمت تفرید جان مطلق بود
وز بدن برکش لباس فاخرت
صاحب تجرید باشی والسلام
قدر خود بشناس و هرجائی مگرد
آنکه از تفرید گیرندت سبق
تا به هر فرقی نشینی کرد باش
جامه از دودش سیاه و زشت گشت
او همی یابد زبوی خوش نصیب

گر تو برداری به معبود اعتماد
اعتمادت گر همه با حق بود
ترك دنیا کن برای آخرت
گر بیابی از سعادت این مقام
گرد کبر و عجب و خودرایی مگرد
گر زدنی دست شوئی بهر حق
رو مجرد گرد و دایم فرد باش
هر که گرد کوره انکشت گشت
آن که با عطار می گردد قریب

در فضیلت همنشینی صالحان

هم جدا از فاسقان باش ای پسر
ور کنی کردی از آن خیل ای عزیز
تا نسوزی ز آتش تیز ای عزیز
ز آنکه خلق آزاروتند و سرکش است
ور نشینی با بدان طالح شوی
در حریم خاص حق محرم شود
اصل یابی گر بگیری فرع را
در ضلالت افتی و رنج و الم
از جهالت در بطالت می رود
در سخا و مردمی مشهور باش
در عذاب آخرت باشد مقیم
تا نگردی خوار و بد نام ای اخی

هم نشین صالحان باش ای پسر
جانب ظالم مکن میل ای عزیز
روز اهل ظلم بگریز ای فقیر
صحبت ظالم بسان آتش است
از حضور صالحان صالح شوی
هر که او با صالحان همدم شود
ای پسر مگذار راه شرع را
از شریعت گر نهی بیرون قدم
هر که در راه ضلالت می رود
حق طلب از راه باطل دور باش
هر که نکزیند صراط مستقیم
در ره شیطان منه گام ای اخی

هر که در راه حقیقت سالک است روز و شب خائف رقهر مالک است
برخلاف نفس کن کار ای پسر تا نیفتی خوار در نار سقر

در اوصاف دوست

دوست گر باشد زیانکار ای پسر تو طمع ز آن دوست بردار ای پسر
هر که می گوید بدی های تو فاش دوست مشمار و بدو هم دم مباح
دوستی هرگز مکن بابا ده خوار از چنین کس خویشتم را دور دار
منعمی گر می کند منع زکات دور از او می باش تا داری حیات
ای پسر از سود خواران دور باش خصم ایشان شد خدای نور پاش
دور شو ز آن کس که خواهد از تو سود گر سرش را در قدم های تو سود
آن که از مردم همی گیرد ربا زینهار او را مگوئی مرحبا

دربیان رعایت یتیم و نصایح دیگر

بر سر بالین بیماران گذر ز آنکه هست از سنت خیرالبشر
تا توانی تشنه را سیراب کن در مجالس خدمت اصحاب کن
خاطر ایتم را در باب نیز تا ترا پیوسته حق دارد عزیز
چون شود گریان یتیمی ناگهان عرش حق در جنبش آید آن زمان
چون یتیمی را کسی گریان کند مالک اندر دوزخش بریان کند
آنکه خندانند یتیم خسته را باز یابد جنت در بسته را
هر که اسرار کند فاش ای پسر از چنان کس دور می باش ای پسر
در جوانی دار پیران را عزیز تا عزیز دیگران باشی تو نیز
بر ضعیفان گر به بخشائی رواست کاین زسیرت های خوب اولیا است
بر سر سیری مخور هرگز طعام تا نمیرد در برت دل ای غلام

علّت مردم زیر خواری بود
 راحتی نبود حسود شوم را
 هر منافق را تو دشمن دار باش
 توبه بد خو کجا محکم بود
 تا شود دین تو صافی چون زلال
 و آنکه باشد در پی قوت حرام

خوردن پر تخم بیماری بود
 کاذب بدبخت را نبود وفا
 از وی و از فعل او بیزار باش
 در بخیلان را مروت کی بود
 باش دایم طالب قوت حلال
 درتن او دل همی میرد تمام

در صله ارحام

رو پیرسیدن بر بیمار خویش
 هر که گرداند ز خویشاوند رو
 گرچه خویشان تو باشند از بدان
 هر که او ترک اقارب می کند
 هر که او از خویش خود بیگانه گشت
 تذر خواهد مرد پیش از معصیت
 آنکه کار نیک مردان می کند
 هر که او باشد ز مردان خدا
 چیست مردی ای پسر نیکو بدان
 ای پسر در صحبت مردان در آی
 هر که از مردان حق دارد نشان
 خود نخواهد مرد خصمان را هلاک
 می نجوید مرد انصاف از کسی
 هر که پا اندر ره مردان نهاد
 ای پسر ترک مراد خویش گیر

تا که گردد مدت عمر تو بیش
 بی گمان نقصان پذیرد عمر او
 بدتر از قطع رحم کاری مدان
 جسم خود قوت عقارب می کند
 نامش از روی بدن افسانه گشت
 باشدش طاعات بیش از معصیت
 با ضعیفان لطف و احسان می کند
 باشد اندر تنگ دستی با سخا
 اولاً ترسیدن از حق در نهان
 تا نظر یابی تو از فضل خدای
 نگذرانند عیب دشمن بر زبان
 و از غم مردم شود اندوهناک
 گر رسد ظلم و جفا بر وی بسی
 کی رود هرگز بدنبال مراد
 و آنکه راه سلامت پیش گیر

در حقیقت و معنی فقر

<p>با تو گویم گر نداری ز آن خبر خویش را منعم نماید پیش خلق دوستی با دشمنان خود کند می نماید در ترازو فربهی وقت طاعت کم نباشد از حریف تا نگه دارد تو را پروردگار ز آنکه نبود جز خدا فریاد رس در سرای خلد محرم می شود</p>	<p>فقر می دانی چه باشد ای پسر گرچه باشد بی نوا در زیر دلق گر سینه باشد دم از سیری زند چون دل پر دارد و دست تهی گرچه باشد لاغر و خوار وضعیف ای پسر خود را بدرویشان سپار در بلا یاری مخواه از هیچ کس با فقیران هر که همدم می شود</p>
---	--

در بیان انتباه از غفلت

<p>غافلانه در ره باطل مباش چشم عبرت بر گشا و لب به بند پند ناصح را به گوش جان شنو کار با شیطان با نبازی مکن عمر بر باد از تبه کاری مده راه حق را همچو نابینا مرو زیر سقف بی ستون ساکن مباش خویشتن را سخره شیطان مساز عمر خود را سربسر بر باد گیر از عذاب و قهر او اندیشه کن نفس بد را با لگد پامال کن</p>	<p>از خدای خویشتن غافل مباش جای گریه است این جهان در روی مخند همچو مور از حرص هر جانب مرو ای پسر چون کود کان بازی مکن نفس بد را در گنه یاری مده هر کجا تهمت بود آن جا مرو دشمن ارداری از او ایمن مباش در ره فسق و هوا مرکب ممتاز چون سفر در پیش داری زاد گیر از عذاب حق یکی اندیشه کن ای پسر اندیشه از اغلال کن</p>
---	---

جمله را چون هست از آتش گذر
آتشی در پیش داری ای فقیر
عقبه در راهست و بارت بس گران
داری اندر پیش روز رستخیز
ای پسر راه شریعت پیش گیر
ای برادر باش در فرمان حق
کردن از حکم خدای خود متاب
تا بیابی در بهشت عدن جای
تا دهندت جای در دارالسلام
شاد اگر سازی درون خسته را

جای شادی نیست باچندین خطر
هیچ خوفت نیست از نار سعیر
نگذرد بارت بسی دیگران
از خدایت نیست امکان گریز
زودتر ترك هوای خویش گیر
تا بیابی جنت و رضوان حق
تا نمائی روز محشر در عذاب
شفقتی بنمای با خلق خدای
با فقیران روز و شب می ده طعام
باز یابی جنت در بسته را

خاتمة الكتاب

هر که آرد این نصیحت ها به جای
ور نیارد این وصیت را به جا
یا الهی رحم کن بر ما همه
عاجزیم و جرمها کرده بسی
گر بخوانی و بربرانی بنده ایم
رحمت حق باد بر روح آن کسی

درد و عالم رحمتش بخشد خدای
دور ماند بی شکمی او از خدا
عفو کن جمله گناه ما همه
نیست ما را غیر تو دیگر کسی
هر چه حکم تست از آن خرسنده ایم
کین نصایح را بخواند او بسی

پایان کتاب پندنامه

بنام خدا

بی سر نامه

قادر	پروردگار	جاودان	من بغیر از تو نه بینم در جهان
حق ترا کی غیر	باشد ای خدا		من ترادانم ترادانم ترا
لاجرم گیری نباشد	در میان		چون بجز تو نیست در هر دو جهان
ظاهرین و باطنین	و بی عدد		اولین و آخرین وای احد
آشکارا در نهان	و در عیان		این جهان و آن جهان و در نهان
هم درون گنبد خضرا	توئی		هم عیان و هم نهان پیدا توئی
تا ابد هستی و باشی	جاودان		در ازل بودی و باشی همچنان
ای ز تو پیدا شده	جان و جهان		ای ز تو پیدا شده کون و مکان
جان پا کان در رخت	یغما شده		ای ز تو عالم پر از غوغا شده
صد هزاران دل ز تو	حیران شده		ای ز تو چرخ فلک گردان شده
جامه وصل تو	پر دم دو ختم		ای ز وصلت عاشقان دلسوخته
همچو ابراهیم	در نار آمده		ای ز وصلت کار بازار آمده
همچو موسی	در جواب لن تران		ای ز وصلت جانها اندر فغان

ای زوصلت جانها بریان شده
 ای زوصلت زاهدان در تهنیت
 ای زوصلت عالمان در گیر و دار
 ای زوصلت جان ما تاراج یافت
 ای زوصلت عاشقان آشفته کار
 ای زوصلت آسمان گردان شده
 ای زوصلت کو کبان اندر طلب
 ای زوصلت آفتاب اندر سما
 ای زوصلت خاکرا خون در جگر
 ای زوصلت آب در کار آمده
 ای زوصلت شد فریدت غرق خون
 ای زوصلت آتش از غم سوخته
 ای زوصلت هر زمان حیران شدم
 ای زوصلت غرق توحید آمدم
 من توام تو من نه من جمله توئی
 خود یکی بود و نبود اورا دوئی
 من بوصلت عارفی مطلق شدم
 من خدایم من خدایم من خدا
 سرببی سر نامه را پیدا کنم
 صد هزاران خلق حیران مانده اند
 صد هزاران عارفان در گفتگو
 عاشقان آتش زنند در هر دو کون

همچو اسمعیل صید قربان شده
 همچو داود نبی در تعزیت
 چون سلیمان پادشاهی ملک دار
 چون محمد یک شب معراج یافت
 همچو عیسی آمده از پای دار
 اندرین ره راه بی پایان شده
 می نیاسایند هرگز از تعب
 غلط غلطان می رود بی سر و پا
 هر زمان سردگر کرده بدر
 هر زمان هر سو پدیدار آمده
 هر زمان در خاک افتد سرنگون
 اندر آن دم سنگ بر سر کوفته
 در تحیر سربسر گردان شدم
 لاجرم در عین تجرید آمدم
 محو کردم در تو مائی و توئی
 از منی هر چیز هم اینجا توئی
 عارفی رفته تمامی حق شدم
 فارغم از کیر و کینه وزهوا
 عاشقان را در جهان شیدا کنم
 اندرین ره نوح گریان مانده اند
 اندرین ره لوح دل در شست و شو
 تارهی زین نقشهای لون لون

نقشها را جمله در آتش بسوز
 چون نماند نقشها اندر نهان
 با تو گویم سر اسرار نهان
 چون ترا باشد کمال دین به حق
 جملگی اعضای تو ای بی خبر
 عرش و فرش و لوح کرسی و قلم
 گوهری جان در هوس تو کرده
 داده بر باد عمر جاودان
 چون شوی آگه ز سر خویشتن
 جمله رایک بینی ای مردخدای
 گر تو راه عشق را مایل شوی
 تنگری در هیچ سوای مرد کار
 عشق جانان جوهر جان آمده است
 هست پیدا نیک تنها از شما
 این جهان و آن جهان با هم بین
 عشق با انسان و آن آمیخته
 گفتم ای آرام جان عاشقان
 ای جمالت عاشقان نشناخته
 ای وصال سالکان را رهروان
 ای وصال صادقان صادق شده
 ای وصال عالمان درهای وهو
 ای وصال اولیا را داد حال

بعد از آن شمع وصالش بر فرور
 آن زمان نقاش را بینی عیان
 ای برادر نقش را نقاش دان
 خویش را هرگز نبینی جز به حق
 ذات کلی این جهان را سربه سر
 از توشان شد اسم در عالم علم
 با سگی و جاهلی خو کرده
 يك زمان آگه نه از سر جان
 ترك گیری از حدیث ما و من
 تا نه بینی ای پسر رشته دوتای
 یکره و يك کعبه و يك دلشوی
 دایما در عشق باشی بی قرار
 لاجرم از خلق پنهان آمده است
 کی بود خفاش را تاب ضیا
 بگذر از راه گمان و از یقین
 روح اندر خاک دان آویخته
 هم شوی درمان درون جسم و جان
 مرکب معنی درین ره تاخته
 جمله در اینداز ره بی نشان
 در طریق عشق خود لائق شده
 در ره تقلید بشکافند مو
 دأب ایشان ماورای قیل و قال

هست در تسبیح رب العالمین
 تو راو در جمله عالم یافته
 کاه بدرو که هلالی بر زده
 داد وصلت از ره لطف و کرم
 هر زمان درد دگر پرداخته
 داد قدسی روح قدس پاک را
 صد هزاران عاربش بر دل زده
 صد هزاران در آرد از عدم
 ای وصلت بی بیان و بی عیان
 ای وصلت عاشقان و اصفیا
 ای وصلت نیستی و هستیان
 ای وصلت هست پیدا و نهان
 ای وصلت عالم بیچون شده
 ای وصلت خان و مانم سوخته
 عارفان از عرف او وامانده‌اند
 مردم از نوعی دگر بی‌جان شدند
 در خیال زهد او شیدا شدند
 از فریدالدین لقب عطار یافت

ای وصلت آسمان و هم زمین
 ای وصلت شمس را دریافته
 ای وصلت ماه را هاله زده
 ای وصلت باد و آتش را به هم
 ای وصلت بحر را بگداخته
 ای وصلت کرد آب و خاک را
 ای وصلت ر کوه را در گل زده
 ای وصلت سر دریای قدم
 ای وصلت آشکارا و نهان
 ای وصلت انبیا و اولیا
 ای وصلت زاهدان و مخلصان
 ای وصلت هست گشته درجهان
 ای وصلت ازجهان بیرون شده
 ای وصلت هر دو عالم سوخته
 عالمان در علم او در مانده‌اند
 عاشقان از عشق او حیران شدند
 زاهدان از زهد او رسوا شدند
 بعد پنجه سال او اسرار یافت

سر بیسرنامه را پیدا کنم

عاشقان را درجهان شیدا کنم

پاک مردان را جهان آمد بسر
 ای وصلت هم عیان و هم نهان

در نگر ای عارف صاحب نظر
 ای وصلت روشنائی در جهان

ای وصال غمگسار مفلسان
 ای وصال رهنمای سالکان
 ای وصال سر مشتاقان شده
 ای وصال صدق صدیق آمده
 ای وصال ترك تجرید آمده
 ای وصال اولین و آخرین
 ای وصال وصل در بن تاخته
 ای وصال گشته بر ما آشکار
 ای وصال کرد رندان مردمان
 بار دیگر سالک حق حق شدم
 من خدایم من خدایم من خدا
 سر بی سر نامه را پیدا کنم
 گفت احمد خواند یار آن امام
 وان نموده سر اسرار قدم
 راه را بنموده آن بحر صفا
 سر حق بنمود او در سر حق
 عارفان این معرفت دریافتند
 طالبان در جستجوی او بدند
 زاهدان يك شمه از وی یافتند
 عاشقان دیدند روی او عیان
 رهبر عالم محمد (ص) آمده است
 ره از وجوگر تو مرد رهبری

ای وصال شمع جان بی کسان
 ای وصال در گشای طالبان
 ای وصال وصل عشاقان شده
 ای وصال عین تحقیق آمده
 ای وصال گنج تفرید آمده
 ای وصال باطنی و ظاهری
 لاجرم در عشق جان در باخته
 سالکی گشتم زفضل نامدار
 ای وصال هست گشته در جهان
 سالکی رفته تمامی حق شدم
 فارغم از کبر و کینه وز هوا
 عاشقان را در جهان شیدا کنم
 انبیا و اولیا او را غلام
 آوریده در معنی از عدم
 خواجه دنیا و دین خیرالورا
 در ره حق داد مردان را سبق
 سالکان مرکب در این ره تاختند
 عالمان در گفتگوی او بدند
 سالها در سوختن در ساختند
 دستها شستند با ساعد زجان
 اسم او محمود (ص) احمد آمده است
 تا نمائی در بلای کج روی

راه راه مستقیم دنیا و دین
 هر که در راه محمد راه یافت
 احمد است اینجا احدای مرد کار
 میم را بردار احمد شد احد
 هست این اسرار از جای دگر
 کور را از حور رخ زیبا چه سود
 خود پرستی راه شیطان آمده
 راه مردان راه توحید آمده
 من طریق عشق احمد داشتم
 اسب را در راه احمد تاختم
 من شراب از جام احمد خورده ام
 مصطفی شیخ من است در راه دین
 من نه عطارم تو عطارم همین
 من خدایم من خدایم من خدا

سربی سر نامه را پیدا کنم

عاشقان را در جهان شیدا کنم

بعد از این جوهر ندیدم از صفا
 سربی سر نامه را کردم عیان
 محو شد اجزای کل من زهم
 گنج پنهانم درین جسم آمدم
 من وجود خویش را فانی کنم
 من با سرار آورم این جسم را
 من نوشتم سربی سر نامه را
 این زمان جویم نخواهد شد روان
 فارغم از خوف و شادی و غم
 سروا اعلام درین اسم آمدم
 در لقای حق به حق باقی کنم
 پس به گفتار آورم این رسم را

تا بداند عاشقان سوخته	اسم اعظم گشت در دین دوخته
من برای جمله عالم آمدم	لاجرم در نفس آدم آمدم
من برای راه عشاق آمدم	لاجوم در عشق مشتاق آمدم
جسم خود را در ره حق باختم	سر معنی را به جان بشناختم
اولین و آخرین من بوده ام	ظاهرین و باطنین من بوده ام
من خدایم من خدایم من خدا	فارغم از کبر و کینه وز هوا

سر بی سر نامه را پیدا کنم

عاشقان را در جهان پیدا کنم

بود عطاری عجب شوریده حال	در ره تحقیق او را صد کمال
حال با خالق عجب بود ای پسر	نی چو حال این خیال بی خبر
در امور سر حق ره برده بود	نی چو حال ما و من در پرده بود
از یقین خویش حاصل کرده بود	در یقین خویش واصل گشته بود
علوی در خود چو شوقی داشت او	هیچ علمی را فرو نگذاشت او
جمله مردان در فنای ره شدند	در فنای حق به حق آگه شدند
جسم و جان و دین و دل در باختند	تا کمال راه دین در یافتند
زهد را و علم را و قال و قیل	جمله را انداختند در آب نیل
ای برادر غیر حق جز نیست کس	اهل معنی را همین باشد و بس
گر تو غیر حق نه بینی در جهان	بر تو گردد روشن اسرار نهان
چون که اندر راه حق یک تن شوی	از وجود خویشتن فارغ شوی
گر ز جسم و جان شود کلی بدر	آن زمان ز اسرار حق یابی خبر
عقل او در گفت سودا می کند	عشق هر دم خود به یغما می کند
عقل شیطان گفت من ز آدم بهم	اوست سلطانی و من نورانیم

حق تعالی گفت ای ماعون شده
 آدم و معنی ندیده بالیقین
 اومن است و من ویمای بی خبر
 گر ترا دیده بدی در راه ما
 چون ندیدی آدمی را با یقین
 ای برادر با کمال خویش باش
 بگذر از کفر و نفاق کیش دین
 خو دیپرستان اندرین ره گمرهند
 نفس انسان سد راه عشق شد
 عشق را بگزین و نفست را بسوز
 نفس را اینجا حجاب راه دان
 این نه تقلید است نه این راههاست
 هر که اندر بند نفس خویش ماند
 در ره توحید جان ایثار کن
 در جمال حق جمال حق به بین
 من نمودم از برای جمله تان
 من خدایم من خدایم من خدا

از طریق راه حق بیرون شده
 روح پاکش رحمة للعالمین
 لاجرم در راه معنی کور و کر
 آدم ما را ندیدی همچو ما
 نام تو کردیم ابایس لعین
 در ره توحید حق بی کیش باش
 تا رسی در قرب رب العالمین
 در طریق عشق حق آگاه ترند
 عاشقان را راه پس در عشق شد
 تا شب تاریک گردد همچو روز
 این سخن را از دل آگاه دان
 راه تحقیق است و راه مصطفی است
 از ره حق همچو کافر کیش ماند
 دیده را در باز رو دیدار کن
 در صفات ذات رب العالمین
 من سزاوارم برای جمله تان
 فارغم از کبر و کینه و ر هوا

سر بی سر نامه را پیدا کنم

عاشقان را در جهان پیدا کنم

بود شیخی گفت ما را رو به چین
 پیشوای ماست همچون مصطفی است
 بعد از آن عطار گفت ای کورو کر

بود گر کافر نداری کیش و دین
 لاجرم بود آنچه کوئی بیرواست
 از رموز سر عشقی بی خبر

تو به بندی صورت و امانده
 لی مع الله گفت احمد در میان
 تو بصورت همچو کافر مانده
 خرقة ناموس را پوشیده
 بت پرستی می کنی در زیر دلق
 تو سلوک راه از خود کرده
 دام گاهی کرده این خرق را
 در خودی خود گرفتار آمدی
 راه تجرید و فنا راه تو هست
 روی تقلیدی بماندی مبتلا
 در که راه بی نشان راه تو نیست
 تو نمی دانی که من هستم چنین
 من خدایم من خدایم من خدا

سر بی سر نامه را پیدا کنم

عاشقان را در جهان پیدا کنم

این سخن را از ره مردی شنو
 جوهر عشق از تو پیدا می شود
 بی تو در شك نامده درّ یقین
 آن زمان تو عشق را لائق شوی
 گر مرا از عشق تو باشد خبر
 آن چنان خواهم که کلی گم شوی
 ورنه همچون زاهدان کورو کر
 تا نمائی در قیامت در گرو
 هر دو عالم در دلت یکتا شود
 بگذری از کفر و از اسلام و دین
 عشق حق را عاشق صادق شوی
 مرتدی باشیم و در ره بی خبر
 تا ز پستی آدم مردم شوی
 چون زهستی خودت باشد خبر

کی توانم کرد پنهان دود را
 بحر معنی بی نهایت آمده
 یافتم يك قطره از بحر صفا
 راه توحید عیانی داشتم
 راه حق را صادق عشق آمدم
 من خدایم من خدایم من خدا

من نه زهر کاشته نمرود را
 لاشکی بی حد و غایت آمده
 ز آن برآمد هر زمانی موجها
 گنج اسرار نهانی داشتم
 حق حق است حق مطلق آمدم
 فارغم از کبر و کینه وز هوا

سر بیسر نامه را پیدا کنم

عاشقان را در جهان شیدا کنم

گفتم ای دارنده کون و مکان
 گفتم ای دارنده عرش مجید
 گفتم ای دارنده لوح و قلم
 گفتم ای دانای بینا آمده
 می کنم من ختم بی سر نامه را
 لپك در دریای خون غوطه زدم
 مردمان گفتند و پنجه دیده
 گفتم این دم می گذارم من نماز
 این نماز عشق را آنجا وضو
 بعد از آن گفتند مردی مرد کار
 گفت هم هر رنگ من بینی چنین
 بار دیگر گفت ای صاحب نظر
 گفت پس آنجا بود کردن زدن
 این بگفتم این چنین سر جان من

غیر تو کس نیست در هر دو جهان
 عرش و کرسی از تو هم صورت ندید
 این جهان و آن جهان از تو علم
 خلق عالم از تو حیران آمده
 می کنم آلوده در خون جامه را
 بعد از آن کردم وضو در خون شدم
 روی خود در خون چرا آلوده
 پس وضو سازم به خون ای پاك باز
 راست ناید جز به خون پاك رو
 از تصوف این زمان امری بیار
 تا ترا در راه من باشد یقین
 در طریق عشق ده مارا خبر
 بغداد از آن به سوختن آتش زدن
 منتشر شد در جهان ایمان من

ای درینا ختم بی سر نامه شد	لیک در سیلاب خون تر جامه شد
ای درینا در خودی در مانده‌ام	لاجرم در صد بلا افتاده‌ام
ای درینا بی نوایان یقین	راه رفتند و بماندم این چنین
ای درینا عارفان با وفا	شان برفتند و بماندم در قفا
ای درینا سالکان راه بین	راه رفتند و بماندم این چنین
ای درینا صوفیان با صفا	شان برفتند و بماندم مبتلا
ای درینا نفس ما در معصیت	خود خودی کرده‌بری از معرفت
ای درینا عاشقی را با ادب	جمله در تجرید دایم خشک لب

هر که او خود را فنا کلی شناخت

اندر آن جائی بقائی کل بساخت

پایان بی‌سرنامه

ببل نامہ

از آثار

شیخ فرید الدین

عطار نیشابوری

بابل نامه

که دانش می‌دمد بر ملک و افلاک	به توفیق خدای صانع پاک
چو آب رفته باز آمد به جویم	ز بابل نامه بیتی چند گویم
سر آغازش به نام غیب دان کن	قلم بر گیر و از دل عیان کن
که تا بر بندگان روزی کشاید	خداوندی که جز وی گس نشاید
همی بارید خون بر شکل باران	قلم می‌شد به سر از درد هجران
به زنجیرش سراسر آب داده	چو بر کافر مشک ناب داده
سخن‌هایش همه چون درّ کانی	قلم غواص دریای معانی
بماند تا قیامت یادگاری	ز بهر دردمندان غم‌گساری
ز روی عقل و از افهام دانش	بود روح و روان اهل دانش

رفتن مرغان بحضرت سلیمان علی نبینا و آله و علیه السلام

و شکایت نمودن از بابل

شنید ستم که در دور سلیمان که بد دیو و پری اورا بفرمان

نشسته بود روزی بر سر تخت
شدند مرغان بدرگاه سلیمان
بنالیدند چونای و می زدند چنگ
چو بگشادند همه منقار آمال
ز بلبل جمله می کردند شکایت
هر آن رازی که در دل می نهفتند
ز بلبل جمله می کردند شکایت
خطیب مرغها مرغی نزار است
لثیمی ترش روی و پر فغانست
نمی بندد دمی شیرین نفس را
همیشه جامه بی رنگ پوشد
به صد دستان زهر دستی سر آید
چو دیکمی بر سر آتش به جوش است
همینوشد شراب آب انگور
ز خامی می زند آن قلوبان خوش
چو چشمش گرید آتش کله بندد
قدش پست است و بانگش بس بلند است
ندارد صبر و باشد بی قرار او
ندارد يك زمان ذوق و حضوری
نه بیند هیچ کس رخساره او
و گر نه اختیار از دست بستان

سعادت یاور و اقبال با بخت
بر آورده ز دست بلبل افغان
گاهی بر سر گهی بر سینه تنگ
بسی بر خاک مالیدند پر و بال
همی گفتند هر يك در حکایت
سلیمان را يكايك باز گفتند
همی گفتند هر يك در حکایت
نهاده منبرش بر شاخسار است
و لیکن مرغکی شیرین زبانست
نمی گیرد به چیزی هیچ کس را
ریا و زرق و هستی می فروشد
چو هنگام بهار و گل در آید
نمی خسبد همه شب در خروش است
همی نالد به زاری همچو طنبور
که خام آوازه دارد پخته خاموش
دهان گل بر او حالی بخندد
خداوندا که او را حيله چند است
کند از شوق خود را آشکار او
ز درد عشق هست او ناصبوری
بجز گل کو بود غمخواره او
بده مارا خلاص از دست ممتان

فرستادن سلیمان (ع) باز را با حضار بلبل و مراعات او از تشویش

زمرغان چون سلیمان قصه بشنید	به تندید و بیالید و بجوشید
یکی از خشم آتش را برافروخت	گاهی بر آب و آتش را فرو سوخت
همان دم باز را فرمود هان زود	بر و چون آتش و باز آیی چون دود
به بین خود تا چه مرغ است آنکه مرغان	ز دست او همی دارند افغان
ز دانش بهره دارد یا ندارد	جو شیران زهره دارد یاندارد
چرا دارد به بین نفرت ز کثرت	که داد او را بگو منشور وحدت
نمی گردد دمی خالی ز غوغا	نمی بندد کمر در خدمت ما
چرا از خدمت ما مستمند است	وزین دوری گزیدن دردمند است
مگر دیوانه و مستست و بی خود	که دائم غافلست از نیک و از بد
به تن زار و تزارش می نمایند	به هر گلزار زارش می نمایند
ز استغناء او بسیار گفتند	همه مرغان ز عشقش در شکفتند
چو نزدیکش رسی میکن تبسم	مبادا کو بمیرد از تو هم
مگو سختش بنه انگشت بر لب	نکه می دارش از منقار و منقلب

رفتن باز بطلب بلبل و خواندن او را بسلیمان

روان شد باز تند و تیز منقار	بخون بلبل زار کم آزار
به زهر آلوده کرده تیغ و چنگال	به هیبت باز گسترده پر و بال
بساط خدمت سلطان بیوسید	ز سر تا پای خود جوشن بیوشید
چنان مستغرق فرمان شه شد	بجای پاسرش بر خاک ره شد
نشان بنده مقبل همان است	که پیش از کار کردن کار دان است
ز مهتر کار فرمودن ز کهتر	بجان کوشیدن اندر کار مهتر

ازو هرگز نیاید ناسپاسی
 مدام اندر وفاشوق و طلب داشت
 چنان افتد که هرگز بر نخیزد
 چو مستان بود بلبل در گلستان
 چمن چون عالم علوی منور
 چو بلبل را بدو تقوی شکسته
 نوای بلبلان از بی نوائی
 به چشمش رنگ و بوی گل خوش آمد
 به بست از گفت و گودم باز را عشق
 به خون بلبلان در کار شد باز

هر آن کهتر که داند حق شناسی
 هر آن کهتر که او عقل و ادب داشت
 هر آن کهتر که بامهتر ستیزد
 پی فرمان گرفت آمد به بستان
 هوا چون نافه مشکین معطر
 میان خود به عیش گل پیسته
 صفای گلستان از بی بقائی
 به گوشش ناله بلبل خوش آمد
 به چرخ آورد یکدم باز را عشق
 چو باز آمد به خود از بیخودی باز

گفتار بلبل با گل و غنیمت دانستن وصال

چراغ مهربانی را بر افروز
 چو زلف ماهر و یان شب دراز است
 به هم گفتن بسی اسرار جان سوز
 حکایت‌های رفته باز گویند
 ولی کس را بدان دم دسترس نیست

به گل همی بلبل همی گفت ای دل افروز
 بیا کامشب شب ناز و نیاز است
 غنیمت دان شبی با یار تاروز
 دو یار مهربان چون راز گویند
 بهشت جاودان جز آن نفس نیست

حکایت گفتن بلبل و عتاب کردن باغبان و عذر خواستن گل

به دندان می گزیدم من لب یار
 بگو تا خود که بود امشب ترا جفت
 لب و لعلت بدندان که گزیده است
 به دست هر کس و نا کس بیفتی
 نسیم آمد دهانم پر ز زر کرد

شبی دور از لب و دندان اغیار
 در آمد باغبان با گل همی گفت
 نقاب از روی خوبت که کشیده است
 دم باد صبا خوردی شکفتی
 لبانم نیم شب تا ووز تر کرد

از آن خون بلبیل می مکیده است
 بیا چون جان شیرینم در آغوش
 که سر دریای توافکنده باشد
 شکیمم از وصال یک نفس نیست
 مرا بی روی خوبت کارزار است
 زمین خشک را جانست باران
 که دون را نیک کرده نیک رادون
 نظام کار نیک و بد بگردد
 مرا آتش به دل در بر فر وزد
 مرا هجران تو افسرده دارد
 شب وصل ترا روز جدائی
 که از هجران تو باشم بر آتش
 که تو هستی مراد جاودانی
 نبودند از قضا آگه که ناگاه

دهانم خون بلبیل می مکیده است
 مکن عهد و وفا داری فراموش
 ترا چون من هزاران بنده باشد
 مرا چون تو به عالم هیچ کس نیست
 ترا بهتر زمن عاشق هزار است
 لبانم خشک و چشمم اشکباران
 همی ترسم ازین دوران گردون
 بیک گردش که گرد خود بگردد
 ترا در کوره آتش بسوزد
 ترا باد خزان پثر مرده دارد
 مبادا روز ما را روشنائی
 مبادا بی وصال روز ما خوش
 مبادا بی وصال زندگانی
 درین اندیشه بودند تا سحرگاه

نصیحت گفتن باز بلبیل را در آمدن بحضرت سلیمان علیه السلام

و ملازمت شاه عادل عالم کردن

قضا را ترك هجران بر سر آمد
 بیا خود را به بال من در آویز
 فراز شهر بازان نشیند
 چه داری حجت قاطع بیاور
 که می کردم به عالم فارغ از غم
 ز نزد حضرت شه دور گشتی

سپاه روز روشن چون بر آمد
 به بلبیل باز گفت ای خفته برخیز
 چوموری کعبه را خواهد که بیند
 سلیمانست همی خواهد به داور
 چه خواهی گفت با او من چه مرغم
 بر ننگ و بوی گل مغرور گشتی

به حسن بی بقا دل خوش چرایی
چرا دل بندی اندر بی وفائی
مگردان سر زدرگاه خداوند
اگر خواهی که گردی در جهان فرد
که از صاحب‌دلان یا بی عطائی
سخن از اهل عقل و فهم بنیوش
گدائی مفلس و سرگشته حیران

ز امر سروران سرکش چرایی
شوی محروم و در خدمت نیائی
که سرگردان بمائی پای دربند
به کرد کوی صاحب دولتان گرد
نیایی هیچ از اینها بی وفائی
اگر داری خبر ازدانش وهوش
پی روزی گرفت آمد به شروان

حکایت

به نزد خانهٔ دستور کشور
همی مالید سالی بیشتر عور
ز نزدیکان یکی می‌دید از دور
وزیر شهر شروان مرد را گفت
جوابش داد و گفت ای چشمهٔ نور
یکی دل خسته‌ام ای صدر عالم
چو فر دولت اندر خانهٔ تست
همی مالم تن خود را به دیوار
خوش آمد این سخن در گوش جان
مقرب گشت حضرت را چنان شد
اگر خواهد کسی تا میر گردد

و تاقی مختصر بگرفت بی در
تن خود را بدان دیوار دستور
به عالم فاش گشت این راز مستور
چه مقصود است ترا بر خاک ما خفت
ز رخسار تو بادا چشم بد دور
نمی‌داند کسی اسرار حال
دل من مرغ دام و دانهٔ تست
مگر روزی دهی در خانه‌ام بار
ز زر پر کرد دامان و دهانش
که حکمش بر همه شیروان روان شد
به کرد پادشاه و میر گردد

جواب دادن بلبل با زراو استغنا نمودن او

جوابش داد هشیار سخنگوی
بر و مارا سر و سودای کس نیست

مگو ما را از این معنی بر این روی
ز عشقم يك نفس پروای کس نیست

تو هرگز بر کسی عاشق نبودی
تو نادر بی خودی بیخود نمایی
شراب عاشقی آن کس کند نوش
مرا معذور می‌دارای خداوند
مقام عاشقان بالای عقل است
سلیمان را بگو ای نور یزدان
ترا بر ما از آن دست ستم نیست
که بر دیوانه و عاشق قلم نیست

درشتی نمودن باز بلبل را و خواندن بسلیمان علیه السلام

به بلبل گفت بشنو تا چه گویم
جوانان گر ببوسند دست پیران
چومی نامد به صد لطف و به صد ناز
بزد چنگال و او را در هوا برد
چو بلبل دید کار از دست رفته
حدیثی خوش گذشته باز جویم
به پیری پای بوسندش امیران
چو ترکان یا زتندی کرد آغاز
به چنگالش دوسه نوبت بیفشرد
زیای افتاده یار از دست رفته

عجز آوردن بلبل به پیش باز و دستوری طلبیدن او

بدو گفت ای توهم نیش و توهم نوش
چه کردی لطف و بنمودی بزرگی
مرا بگذار تا بهر سلیمان
که شرط مرد دانا این چنین است
خردمندان چو آیند نزد شاهان
سه چیز آید و سیلت نزد شاهان
هر آن کس کو تهیدستی نماید
من از مال و هنر چیزی ندارم
بمن رسوای عالم پرده در پوش
چو شیران رحم کن بگذرز کرکی
بسازم تحفه مدح از دل و جان
به هر کاری که باشد پیش یمن است
به نظم آرند دعای صبحگاهان
هنر یا مال یا مرد سخندان
همیشه کار او پستی نماید
ولی گنج سخن دارم بیارم

به بلبل گفت هین میساز و میر و
چوره پیش است ما از پس چرائیم
بیا تا پای بگشائیم یک ره
زمین بوسیم در بزم جهاندار

زهر چیزی که داری کهنه و نو
اگر چه خسته بال و بسته پائیم
به فرق سر به پیمائیم یک ره
دعای دولتش گوئیم صد بار

پیغام فرستادن بلبل بدست باد صبا و اشتیاق او به گل

چو می رفتند بر بالای کهسار
به دامانش بزد بلبل به دستان
نسیم صبحدم را گفت بر خیز
بگو با من ترا آرام چونست
چنانم در فراق ای دل آرام
دل مشتاق نست ای جان شیرین
اگر بار دیگر رویت به بینم
غم کیتی به یک جو بر نکیرم
به جز چشمم کسی رویت مبیناد
اگر عمرت بود زین پس بمانم

نسیم صبحدم آمد به گلزار
ز بهر دلستان آن هردو دستان
برو در دامن معشوقم آویز
مرابی توجگر یک قطره خونست
نه صبرم ماند و نی هوش نه آرام
چو میل خاطر خسرو به شیرین
به خلوت یک زمان پیش نشینم
نباشم مرده کر زان چه مهرم
غم کیتی سر کویت مبیناد
و کر نه جان به عشقت بر فشانم

فغان کردن گل در هجر بلبل و شکایت از روزگار

نسیم صبحدم آمد به گلشن
گل از بلبل بکلی دست شسته
هزاران خار در پا دست در گل
چوسرو اندر چمن افتان و خیزان
به هم خوش بود ما را در گلستان
حسودان را به جز کوری مبادا

به چشمش گلش آمد همچو گلخن
دریده پیرهن در خون نشسته
فراق بلبلش بنشسته در دل
به زاری زار می گفت ای عزیزان
حسد بردند بر ما جمله مرغان
میان همدمان دوری مبادا

همینش کار باشد چرخ گردان که دوری افکند با دوستداران
آوردن باز بلبل را و خدمت نمودن او و مدح سلیمان گفتن و عذر
آوردن او

چو باز آمد به درگاه سلیمان
سر خود بر زمین بنهاد بلبل
سپاس پادشه کرد و دعا گفت
تو آن شاهی که مار و مور و انسان
تر از بید به عالم پادشاهی
نباشد از تو بهتر شهریاری
رسول پادشاه بی زوالی
ز کویت تا گل بی خار روید
ترا کام و مرادت حاصل آمد
توئی مطلوب هر جا طالبی هست
از آن از خدمت دوری گزیدم
اگر عمرم دهد یزدان ازین پس

صف اندر صف کشیده جمله مرغان
کمر بسته زبان بگشاد بلبل
سلیمان را سی مدح و ثنا گفت
دد و دام و پری داری به فرمان
که زیر حکم داری مرغ و ماهی
کریمی تاج بخش تخت داری
به همت برتر از نقص و کمالی
چو فراشان صباخاشاک روید
دلت از نور عزت کامل آمد
دلت از سر معنی گشته سرمست
که خود را لایق خدمت ندیدم
غلام حضرتت باشم از این پس

منع کردن سلیمان بلبل را از خوردن شراب و فواید آن

سلیمان گفت ای مرغ سخندان
گاهی سرمست و که هشیار باشی
بماتم جمله مرغان بر سری خاک
همه در ماتم و اندوه و دردند
تو می سازی بهردم نوعروسی
شرابی خور که بدمستی ندارد

چرامی می خوری مانند رندان
بگاهی خفته که بیدار باشی
نشسته کرده رخها بر سوی خاک
زهرچه دون بود آزاد و فردند
نمیدانم که کبری یا مجوسی
نشاطش روی در هستی ندارد

شرابی را که جانت شاد باشد
 شرابی را که بدمستی صفاتست
 حرام از بهر آن کردند می را
 مکن مستی میان جمع او باش
 نشاط می خمارش هم نیرزد
 مخور چیزی که عقلت را کند کم
 مخور چیزی که در اندوه مانی
 ز مخموری دلت آزاد باشد
 حرامش دان اگر آب حیاتست
 که با او باش می خوردند وی را
 که مستی میکند اسرار را فاش
 عروس يك شبه ماتم نیرزد
 و ز آن هر لحظه باشی در توهم
 بود آنت بلای جاودانی

حکایت هاروت و ماروت

شنیدی قصه هاروت و ماروت
 از اول بر فلک بودند فرشته
 ز حرص و آرز و شهوت دور بودند
 چو آدم را به عالم می فرستاد
 به درگاه خدا رفتند و گفتند
 از اول کرده بودند این حکایت
 فساد و خون کنند اولاد آدم
 چو خود را بهتر از آدم بدیدند
 خداوند جهان فرمانشان داد
 چو روی زهره زهرا بدیدند
 برو عاشق شدند از خود برفتند
 در آمد زهره گوش هر دو بگرفت
 شمارا گربه من میلی تمام است
 لباس عاصیان بر خود بپوشید
 که بودند خادم در گاه لاهوت
 شدند آخر چو دیو از غم سرشته
 ز مستی بی خبر مستور بودند
 بجان هر دو شان آتش در افتاد
 هر آن رازی که در دل می نهفتند
 که بر ما هست اولی تر ولایت
 پر از آشوب دارند کار عالم
 از آن پس روی بهبودی ندیدند
 بدار الملك دنیا شان فرستاد
 رقم را بر صلاح خود کشیدند
 نه روز آرامشان فی شب بخفتند
 بگوش هر دو شان پوشیده می گفت
 بجز فرمان من بردن حرام است
 فساد و خون کنید و می بنوشید

مرا گر ز آنکه می خواهند همدم
 فساد و خون نکردند می نخوردند
 به زهره اسم اعظم را بدادند
 چو زهره اسم اعظم را بیاموخت
 بخواند آن اسم را بر آسمان شد
 فرو ماندند ایشان بر سر خاک
 زمستی هر دو چون هشیار گشتند
 قضا چون اقتضای نیک و بد کرد
 بر آوردند آهی آتش اندود
 ستاده پای با جان عذر خواهان
 چنان از کرده خود شرمساریم
 عذاب ما هم اینجا ده که اینجا
 عذاب این جهان دوران سر آرد
 به بابل سرنگون در چاه آیند
 روند مردم به بابل در سر چاه
 بیاموزند از ایشان هر چه خواهند
 تو هاروت خودی در چاه هستی
 نو اول برتر از افلاك بودی
 سرای خاکدانت آرزو کرد
 ز اصل خویشتن بیریده تو
 مثالی خوش بگویم با تو بشنو
 ز کرد تو دو عالم نور دیده

در آموزید ما را اسم اعظم
 چو می خوردند فساد و خون بکردند
 چو سنگ ایشان بچاه غم فتادند
 در آتش یکسر مویش نمی سوخت
 مهش دربان و مهرش پاسبان شد
 به کام دشمنان سرمست و بی باک
 وز آن خواب گران بیدار گشتند
 نداند هیچ کس تدبیر خود کرد
 چو کار افتاد آهش کی کند سود
 گناه از بنده عفو از پادشاهان
 که روی عذر خواهی هم نداریم
 نه دی باشد نه امروز و نه فردا
 عذاب آن جهان پایان ندارد
 وليك از آب جز حسرت نیابند
 به سحر آموختن وقت سحر گاه
 کنند بر خود از ایشان هر چه خواهند
 همیشه از شراب حرص مستی
 ز گرد خاک تیره پاك بودی
 بفرش از عرش جانت سرفرو کرد
 تو آنجارا از این جا دیده تو
 اگر تو بشنوی بر من به يك جو
 که دیده کی بود همچون شنیده

مثال زهره چون آمال دنیا
شوی کبک دری یا باز کردی
همیشه سرنگون باشی درین چاه
ز سر بگذشته آب و آب نایاب
زدنیا دور دائم دل پر آذر
نیابی در دو عالم هیچ محرم
بدر دوسوز و ناله مانده چون چنگ

جهان جاهست و آتش مال دنیا
توزین جا چون از آنجا باز کردی
اگر میلت بود با حشمت و جاه
بجان تشنه لب و تو بر سر آب
بمانی دایماً جوینده بر در
بمانی دایماً در محنت و غم
بمانی دایماً مجروح و دلتنگ

گفتار بلبل به حضرت سلیمان که یا نبی الله مستی ما از جام معنی
است نه از می صورت

شراب ما ندارد جام و ساغر
که جامش را شراب از آب طوبی است
که شمش جز بخود پروا ندارد
همیشه تا سحر بیدار باشد
کجا پروای خورد و خواب دارد
بگفت افز و تفرم از جمله مرغان
اسیر دام هجران و بلایم
چو مرغان جان ندادند آن ندیدند
که دائم همچو ما باشد جگر خوار
که او نبود ز راه عشق گمراه
که باشد دایماً در جست و جوئی
ز دست ساقیان مجلس شاه
ز نو عقل و خرد بیرون گریزند

جوابش داد بلبل کای پیمبر
مرا مستی از آن صهبای معنی است
دل پروای آن پروانه دارد
کسی کو عاشق دیدار باشد
چو ساقی دل ز می پر تاب دارد
تنم زار و تزار است ای سلیمان
به دام عشق جانان مبتلایم
زمن جز صورتی مرغان ندیدند
ز درد ما کسی باشد خبردار
ز درد ما حریفی باشد آگاه
ز درد ما کسی راهست بوئی
از آن میها که من خوردم سحرگاه
اگر یکقطره در حلق تو ریزند

تمثیل آوردن بلبل منصور و انا الحق گفتن او را در حالت عشق

از آن يك جرعه می دادند به منصور
 چو جام وحدتش بر کف نهادند
 دو صد کس ز آنکه فتوی داده بودند
 به بازارش بر آوردند سرمست
 بگرددار می گردید و می گفت
 بکوی دوست می رفتم سحرگاه
 مرا آن يك نظر از خویشتن برد
 نظر بر روی نامحرم که کردم
 چرا عاشق چنین حیران نگردد
 کسی را کافتاب از در در آید
 بدارش بر کشیدند سنگساران
 ز دار و سنگ و رشته غم نمی خورد
 به آواز آمدند با او به یکبار
 طناب عمر او آن دم گستند
 انانیت بذات خود فنا بود
 بر آمد موجی از دریا به صحرا
 انای تنگنا برداشت حلاج
 سبوی آب در دریاچه سنجید
 ثبات کوه پیش از قوت باد
 هزاران جام از آن می باز خوردند
 همانکه کرد بلبل عهد در دم
 انا الحق گفت و عالم کرد پر شور
 به خونش مفتیان فتوی بدادند
 در آن دم از حیات افتاده بودند
 نهاده بود سر مردانه بردست
 مرا غیرت گرفت اغیار نگرفت
 بدیدم سایه افتاده بر راه
 علامت بر سر راه من آورد
 زدست غیرت حق نیش خوردم
 که جز گردد در جانان نگردد
 وجود ذره کی در چشمش آید
 همی کردند هر سو سنگباران
 سر موئی ز انا الحق کم نمی کرد
 در و دیوار و چوب و رشته و دار
 به آب و آتش عشقش بشستند
 انانیت نبود آنجا خدا بود
 صدف بگسست و گوهر شد بدریا
 چوپر شد بر سر آمد شد بتاراج
 ولی در کوزه كوچك نكنجید
 زهر بادی گیاه آید به فریاد
 ولی افشاء سر حق نکردند
 ننوشم نیز می والله اعلم

دمی از عشق گلی دارم خروشی
چو گل بر بست رخت از باغ و بستان
بر آید در دلم هر لحظه جوشی
مرادم بسته شد چون زیر دستان

ملامت کرن سلیمان مرغان را و ستایش بلبل بر جمله مرغان

سلیمان چون ز بلبل قصه بشنید
پس آنکه گفت مرغان هوارا
هر آنکس کور و دتنها به قاضی
سخن گفتن برابر اتفاق است
حدیث ماجرا چون هست معقول
چو بلبل حاضر آمد وقت غیبت
به غیبت بوده هر یک از شما شیر
مثالش با شما مشت پیاده
بسی اندر فراق گل بنالید
که غیبت بود از بلبل شما را
ز قاضی خرم آید گشته راضی
به غیبت ماجرا کردن نفاقست
بگو با هر که باشد هست مشغول
نمی جنبد یکی اکنون ز هیبت
به خون بلبلان آلوده شمشیر
مثال گربه و موش است و باده

حکایت گربه و موش و باده

شبى موشى طلب میکرد روزی
بگرد خانه خمار گردید
شراب ناب دید استاده در خم
دوسه باده بخورد و مست شد گفت
چو من دیگر کجا باشد به مردی
اگر عالم همه گردد زره پوش
بگیرم جمله عالم را به شمشیر
همه عالم به زیر حکم آرم
نباشد هیچ شاهی همسر من
یلنگان جمله از من ترسنا کند
چو موران پا نهاده بهر روزی
ز بهر گندم و گندم نمی دید
بخورد آن باده را از حرص گندم
ندارم من بمردی در جهان جفت
بود عالم به پیش من بگردی
به نزد من کنند مردی فراموش
به بندم پای شیران را به زنجیر
ز کس من یکسر موغم ندارم
ندارد کوه پای لشکر من
به پیش پای من مانند خاک کند

ازین پس گربه گر کین که باشد
 بفرمایم به موشان وقت غیرت
 قضا را گربه می آمد زنجیر
 همان دستان همیزد موش سرمست
 همی مالید گربه موش را گوش
 به زیر پای کامش نرم می کرد
 ز حسرت دستها بر سر همی گفت
 خدا را ای شه شیران عالم
 اگر من نیستم آخر تو هستی
 اگر خونم بریزی می توانی
 ز چاکر چون خطا آید به مستی
 بمستی ژاژ خایدم من اینجا
 به مستی جمله رندان در خرابات
 به مستی هر چه گفتم عذر خواهم
 ازین پس بنده کوی تو باشم
 چو کار از دست رفت و مرد شد مست
 نباشد در حسابی هر چه گوید
 کنوئم عفو کن از روی یاری
 جوابی داد گربه موش را گفت

که موشانرا به پنجه سر خراشد
 که آویزند سرش از دار عبرت
 به خون موش می غرید چون شیر
 در آمد گربه و در موش زد دست
 همی بوسید دست گربه را موش
 همی افزود او را محنت و درد
 ز دیده اشک می بارید و می گفت
 ستم بر ما مکن بنکر بحالم
 مکن بر نیستی چندین توهستی
 بیای خود سر آوردم تو دانی
 کند عفو خداوندیش هستی
 نکویم من دگر هرگز چنینها
 همی گویند بیهوده خرافات
 اگر بیراه رفتم هم به راهم
 اگر باشم دعاگوی تو باشم
 نداند هر چه گوید مرد سرمست
 مراد خاطر خود هرزه جوید
 که ما را از ترحم غمگساری
 تودزدی نیست در دزدی ترا جفت

پاسخ دادن گربه موش را

و ندامت کردن موش از افعال خود و راضی شدن به قضا

چو افتادی در آتش در همی جوش

مگر بیهوده هان ای موش خاموش

خلاف شرع و دین کردی شدی مست
 مرا استاد پندی داد نیکو
 مرا گفتا که تو بیرون مبر سر
 مشو ایمن که کم یا بیش گردد
 مشو از فکر او ایمن که ناگاه
 نکردم پند استادان فراموش
 بیر از من امید رستگاری
 نخواهی رستگار آمد ز دستم

اگر خونت بریزم جای آن هست
 کز آن پند آمدم فرخنده مهر و
 اگر فیلی و خصم از پشه کمتر
 زیش او ترا دل ریش گردد
 در اندازد ترا از مکر در چاه
 مرا آن پند شد چون حلقه در گوش
 بجز مردن دگر کاری نداری
 که بسیاری کمین تو نشستم

آمدن مرغان بدیوان و دیدن ایشان بلبل را و از هیبت او خاموش شدن ایشان را

به دیوان آمدند مرغان چو دیوان
 چو بلبل را بدیدند لال گشتند
 سلیمان گفت بلبل را کجائی
 چرا خاموش گشتی ای سخنران
 زبان بگشای و شرح حال بر گوی
 چو مرغان آمدند اکنون بداور

همی کردند پراز آشوب دیوان
 در آن حالت همه از حال گشتند
 چرا در معرض مرغان نیایی
 ز لعل خود بر افشان درو مرجان
 سراسر قصه اقوال بر گوی
 چه داری جحت قاطع بیاور

جواب دادن بلبل سلیمان (ع) را که هر مرغ لائق اسرار تو حید نیست
 جوابش داد و گفت ای چشمه نور
 چه گویم با که گویم این حقیقت
 که باشند این دو سه پیر مرده دلها
 طمع از دام و دانه نا بریده
 چو سنگ افسرده اندر بی نیازی

ز رخسار تو یاد چشم بد دور
 زبان و هم کی داند طبیعت
 بمانده پایشان در آب و گلها
 شراب وصل دلبر ناچشیده
 به سر بردند عمر خود به بازی

ندارم بهره از حال ایشان
 زمرغان من برای آن رمیدم
 اگر آهی برآرم از دل تنگ
 بدرد زهره حالی زهره خویش
 به چاه افتدمه و گردد چوماهی
 به اقبال تو ای دادار عالم
 بگویم حال مرغان ستمکار
 سراسر قصه‌هایشان باز جویم

از آن بیریده‌ام از قال ایشان
 که کس را مشتری خود ندیدم
 بسوزد برفلك مریخ و خرچنگ
 عطارد خاک سازد بهره خویش
 به صحرای وجود ای از تو شاهی
 که باد ابر مرادت کار عالم
 بگویم تاچه داند هر کسی کار
 و ز آن پس دانش واعزاز جویم

آمدن سیمرغ بخدمت سلیمان و نموداری حال گفتن به بلبل

تو سیمرغی و يك مرغت هنر نیست
 تو تا کی در درون خانه گردی
 به دریای عدم رفتی چو ماهی
 حریف مجلس عشاق میباش
 اگر خلوت نشین بی ربائی
 اگر خلوت نشین سالکی تو
 بجز نامی نداری در جهان فاش
 برون آوازه داری چون مبییره
 تو در عالم بسی آوازه داری
 اگر هستی بیا در نیستی رو
 سلیمان کرد نامت شاه مرغان
 اگر سر لشکری لشکر کشی کن
 و گر از خود بسی پروا نداری

چو مرغان اندرین راهست گذر نیست
 بمیدان آی اگر مرد نبردی
 بصحرای وجود آگر تو شاهی
 بجام شوق او مشتاق مباش
 چو زاغان مرده شهوت چرائی
 چرا در بند دنیا هالکی تو
 همان شکلی که صورت کرده نقاش
 درونت چون برون ديك تیره
 ولی مرغی حزین و سوگواری
 غم نادیدنت بر ما بیک جو
 بیر خار ستم از راه مرغان
 و گر نه خاک شونی آتشی کن
 چرا چون شمع صد پروانه داری

نه شمعی و نه پروانه چه مرغی
از آن بیریده از جمع اصحاب
تو گر در جمع باشی جمع کردی
میان خلق باش و با خدا باش
چو در کثرت شوی وحدت طلب کن
چو میگردی بگرد خویش تنها
به تنهایی کجا خواهی رسیدن
به تنهایی کس داند نشستن
به تنهایی کسی باشد طلبکار
اگر ته پایمال دیو گردی
و گرنه پایمال نفس مانی
به بندد اهرمن راه مجالش
به دست دیو در ماند گرفتار

نه خویشی و نه پیگانه چه مرغی
که تا آسان کنی هم خورد و هم خواب
بو باشی شمع او را شمع کردی
چو جان باتن نشین و زن جدا باش
نظر در جسم و جان بوالعجب کن
چرا چون من زنی مانند تنها
به یاری میتوان منزل بریدن
که نقش غیر تاند پاک شستن
که نبود او به بند خود گرفتار
بگرد زرق و عذر و دیو گردی
معذب در بلای جاودانی
به بادی بر دهد هر دم خیالش
حقیقت را نبیند راه و هنجار

حکایت

شنید ستم من از پیر خردمند
گرفته گوشه بی نوشه و نوش
چو سیمرغ از پس کوه قناعت
زنا پاکی خود دل پاک شسته
ولیکن خدمت پیران نکرده
بخود میرفت راه بی نهایت
بیردش خواهرش هر روز نانی
به خواهر گفت روزی ای مراجان

جوانی در مغاک کوه الوند
چو مرد حیدری گشته نمدیوش
قرین در وحدت و دور از جماعت
زخود برخاسته در خود نشسته
زاستاد خرد سیلی نخورده
نباشد پادشاهی بی ولایت
همی کردی به نانی زندگانی
برو زین بیشتر ما را مرجان

عنایت کرد با من لطف یزدان
 همی آرد به من حلوا و نانم
 جواب پیر بین با خود چه گفته است
 به پیر وقت گفتند این حکایت
 بسی با او بکرد ابلیس تلبیس
 اشارت کرد مرد نیک را پیر
 بگو ای با همه وی از همه فرد
 بسی گشتی تو تا گشتی بهشتی
 خداوندت بسی برگ و نوا داد
 به خادم داد یکتا نان و حلوا
 چو مرد آورد پیش پیر ره بین
 هر آنکس کو ندارد پیر رهبر
 اگر خواهی که باتدبیر گردی
 جوانی کو ببوسد پای پیران
 به خود ره رفتن نادیده جهلست
 درخت بیشه میوه بر نیاید
 درخت باغبان پرورده را بین
 تنت قافست و جانت هست سیمرغ
 حجاب کوه قافت آرد و بس
 به جز نامی زجان نشنیده تو
 همه عالم پر از آثار جان است
 تو سیمرغی ولیکن در حجابی

حوالت کرد خدمت را به رضوان
 روان از مطبخ دارالجنانم
 مگر دیوش به دام خود گرفته است
 که دانم در شکست و در شکایت
 بکار آمد کنون تلبیس ابلیس
 برو آنجا ز سر تا پای او گیر
 سلامت می کند پیرای جوانمرد
 رفیقان را زیاد خود بهشتی
 نصیب مابده ز آنچت خدا داد
 برون حلوا درونش پر ز بادا
 نجاست بود حلوا نانش سر کین
 بود همراه شیطانش بره در
 بگرد آسمان پیر گردی
 به پیری دست بوسندش امیران
 بره رفتن براه رفته سهلست
 بود رعنا ولی خوردن نشاید
 که شکل خوب دارد بارشیرین
 ز سیمرغی تو محتاجی بسی مرغ
 چو منعت می کند یک نیمه شو پس
 وجود جان خود تن دیده تو
 ولی جان از همه عالم نهانست
 تو خورشیدی ولیکن در نقابی

ز کوه قاف جسمانی گذر کن
 تو مرغ آشیان آسمانی
 چو زاغان بر سر مُردار مردی
 چو بازان باز کن یکدم پر و بال
 چو بازان ترک دام و دانه کردی
 به پری بر فلک زین توده خاک
 و گر نه هر زمان بی پال و بی پر
 گهی در آب کردی همچو ماهی

بدار الملك روحانی سفر کن
 چوبازان مانده دور از آشیانی
 ز صافی گشته خرسندی بدردی
 برون پر زین فقس وین دام آمال
 قرین دست او شاهانه کردی
 همی کردی توبا مرغان در افلاک
 چو مرغ هر دردی کردی به هر در
 گهی چون آب باشی در تباهی

حکایت

شنید ستم که در عهد گذشته
 بسی نیک و بد عالم بدیده
 پسر را گفت تا کردی تو پیروز
 خردمندان بهشیاری دهند پند
 مشو عاق و بیر فرمان پدر را
 پسر کو ناخلف باشد پسر نیست
 بقای نسل را گر زن بخواهی
 به قول مصطفی دین در امان گیر
 پسر گفت ای پدر پند تو بنده است
 زنان دامنند و شیطان دام راساز
 تو ایمن باش و با من دل نکهدار
 چو شهوت را خرد بنده نکردد
 مرا پا بر سر خاری در آمد

امیری بود والی عهد گشته
 زهر دانا دلی پندی شنیده
 اگر دانا دلی پندی بیاموز
 نکیرد بی خرد پند از خردمند
 پدر هرگز نخواهد بد پسر را
 پدر کو هم بد آموزد پدر نیست
 نکه دارد ترا از هر تباهی
 که کاری گر نیاید بی گمان تیر
 گزیده پند تو بیرون ز چند است
 مرا در دام شیطانی مینداز
 که من هرگز نبندم دل درین کار
 دلم هرگز پراکنده نکردد
 ازین مشکل ترم کاری در آمد

پدر می گویدم زن خواه و دل گفت
نمدانم که را فرمان برم من
پدر گفت این صفت از خود مکن دور
ز سر بیرون کنی بازار و آزار
به اول سعی کن در خیر کاری
به هم جمع آمدند کردند عروسی
شب اول میان شوهر و زن
اگر عاقل بود زن را چو استر
و گر ابله بود زن را چو خر شد
تو امشب باش تا کم زن نکردی

مشو جفت بلا با زن مشو جفت
پدر را یا بترك سر کنم من
مشو تلخ و مشو ترش و مکن شور
دل خود از چنین گفتار باز آر
که آفتها است در تأخیر کاری
مسلمان و مغ و کبر و مجوسی
نهاد افسار بروی شهوت تن
به نرمی بر کند افسار از سر
به تن تیر بلا را چون سپر شد
به بی شوئی بگرد زن نکردی

مجادله بلبل با باز که از غرور و پندار کاری بر نیاید جز بخدمت پیر

بیا ای باز تند و تیز پرواز
همی نازی که بر دست شهابی
نشانند بر دسر دستت بعمدا
اگر نفست نکردی خویش بینی
چرا چشم کثرت بر دوختندی
چرا در ماتم خود مانده تو
بیستند پای تو چشمت گشادند
فروماندی چو کوران در غم خویش
چو بردارند کلاه غفلت از سر
تو خواهی تا کنی پروای پرواز
دریغا گر قناعت یار بودی

مشو غره بجاه و عزت و ناز
تو رسم و عادت شاهان ندائی
بیندازند چون خاکت به صحرا
اگر چشمت نکردی پیش بینی
به مردارت چو مرغ آموختندی
چرا اسرار حق ناخوانده تو
کلاه غفلت بر سر نهادند
نمی بینی فضای عالم خویش
به عزم آشیان برهم زنی پر
ولی بند دوال می کشد باز
چرا پای دلت افکار بودی

تو تا دربندگی بیجان نباشی
 ترا گردیده سربار بودی
 تو آن بازی که صیادان عالم
 ترا از آشیان عالم جان
 تو بر دست هوای خود نشستی
 بقای چشم خود بر دوختندت
 چو کوران بر سر ره می نشینی
 کلامت را بینداز از سر جان
 به پیوند هوای حرص و مستی
 زمن بشنو توای صیاد خونریز
 ازین پس هیچکس نازار و خوش باش
 بناحق خون چندین صید کردی
 بیندیش از جفای چرخ گردون
 اگر مرد رهی موری میازار
 اگر دیوانه چون دیو خناس
 تو تا با ما کنی دعوی به مردی
 تو در مردی نداری پای بر جای
 اگر مردی زدشمن دل مکن تنگ
 و گر خواهی که در عالم چو چاکر
 کلاه سروری از سر بینداز
 بآب علم بنشان آتش خشم

قبول حضرت سلطان نباشی
 کجا با این و آن غمخوار بودی
 بتو دل شاد باشند و تو در غم
 بیاوردند بهر دست شاهان
 به بند حرص جان خود بخشستی
 نموداری چو زاغ آموختندت
 دو دیده باز کن تاره به بینی
 زبهر ذوق تن جان را مرنجان
 پیر بر آشیان خود که رستی
 که از تندی و خونریزی پرهیز
 غم دنیا مخور دیندار و خوش باش
 تو روز عاقبت هم صید کردی
 که تو روزی شوی هم خوار و محزون
 که موری اندرین ره نیست بیکار
 سر چنگال داری همچو الماس
 مگر سر پنجه مردان نخوردی
 چنان بهتر که داری بند بر پای
 مدارا کردن اولی تر هم از جنگ
 نهد خلق جهان بر پای تو سر
 سر خود در ره کهتر در انداز
 مننه تیر جفا بر تر کش خشم

خطاب بلبل بطوطی و نصیحت کردن او را بخدمت پیر

به طوطی گفت ای مرغ شکر خوار
 فصاحت میفروشی بی ملاححت
 تو را گر طبع زیرک یار دیدند
 چو استاد سخن بگشاد چشمت
 تو در آینه روی خویش دیدی
 تو در آینه دیدی روی خود را
 دریغا بر سر باطل بماندی
 مننه این آینه زین بیشتر پیش
 تو این آینه را گر باز دانی
 اگر در آینه آتش به بینی
 طلب کن خویش را از آینه بیرون
 مشو مغرور این نطق مزور
 بسی در کسوت زیبائی خود
 به نادانی اگر خود وانمودی
 اگر علم همه عالم بخوانی
 به خود رفتن ره نادیده جهلست

تو هرگز بوده با من جگر خوار
 ملاححت باید آنکه بس فصاحت
 به قهر از صحبت یاران بریدند
 بروی آینه افتاد چشمت
 تو پنداری سخن از خود شنیدی
 نداری دیده عقل و خرد را
 ز استاد سخن غافل بماندی
 رخ استاد را ز آینه خویش
 به روی آینه کی باز مانی
 هم آیین خود آیینی به بینی
 قفس بشکن پیر بر اوج گردون
 مکن خود را بنادانی هنرور
 که زیبائی چو تو بینند بی حد
 گرفتار قفس هرگز نبودی
 چو بی عشقی ازو حرفی ندانی
 به ره رفتن براه رفته سهلست

حکایت

شنید ستم من از پیر فتوت
 زبان حال ورأی کسوت قال
 مثال خوش ترا خواهم نمودن
 بفرما تا بیارند مرد استاد
 به مکتب خانه شهر هروت
 بیاموزد نبی از عقل فعال
 که صد دولت ترا خواهد گشودن
 یکی آینه سازند زیپولاد

ز هندوستان بیارند طوطیان را
 به گرد آینه طوطی بیاورد
 پس آینه شد زیر کلیمی
 گمان بردش دل کثر بین طوطی
 بدین تصنیف شد طوطی سخندان
 ز سیمرخ وز بلبل و ز چکاوک
 ز جنس آدمی پیغمبرانند
 همی آید ملک تاحد انسان
 بیاموزد نبی را علم انسان

پرازشکر بریزند آشیان را
 بخلوتخانه شاه جهان برد
 چو موسی کرد با طوطی کلیمی
 که طوطی میکند تلقین طوطی
 ملک زینسان کند تلقین انسان
 همین يك مرغ دارد طبع زیرك
 که استعداد آن دارند ودانند
 نشیند از پس آینه جان
 نبی آن علم را آرد بگفتار

المقاله

تو طوطی قفس را تا نمیری
 ترا چون درصف صورت کشیدند
 بمیر از لذت و ترك شکر کن
 اگر ترك از شکر گیری تو چون باز
 و گرنه بر سر باطل بمانی
 همی غلطی چو مرغ سر بریده

نخواهی رستن از بند اسیری
 توافقادی بدام ایشان بریدند
 چو سیمرخ از همه عالم گذر کن
 به هندوستان روحانی رسی باز
 چو کوری بی عصا در گل بمانی
 بدست خویشان شهر بریده

مجادله بلبل با طاوس و تسلیم شدن طاوس بوی

بیا ای مرغ رنگین جامه بی بو
 تنی پوشیده داری جان عریان
 ز روی آینه نزدوده زنگ
 اگر زرمی کند آهن زراندد
 به زیور کی شود چون ماه توزشت

سر ترکانه داری پای هندو
 لب پر خنده داری چشم گریان
 لباس آینه کردی بصد رنگ
 نگیرد آهن از زر رنگ نابود
 به ضرب مشت چون گردد برانکشت

چرا این رنگ بی بو میفروشی
 سراسر خویشتن را می نمائی
 به از ناموس باشد نام ناموس
 به بین خود را و از هستی برون آئی
 اگر پای سیاهت یاد بودی
 چو بلبل جامه رنگین بینداز
 نه رنگت ماندونی بال و نی پر
 چه عزت میرسد از عزت آن
 چه نفع آمد بگوای مرغ خوش باش
 به رنگ خویشتن مغرور گشتی
 همه رنگی زما بوئی نداری

چرا پای خود از مردم نپوشی
 ولیکن گر بقاف بی وفائی
 به از طاوس باشد پای طاوس
 بکوی نیستی بخرام و می پای
 بجلوه کی دل تو شاد بودی
 مرقع پوش شو مانده باز
 مشو مغرور این رنگ مزور
 که پرت می نهند بر سر امینان
 در حمام را از نقش نقاش
 ز قرب حضرت شه دور گشتی
 همه بوئی زما بوئی نداری

نصیحت بلبل طاوس را به قطع کردن زینت

برو طاوس شهوت را ببر سر
 ز رنگین خانه شهوت پرهیز
 چو رنگ شهوت بی رنگ گردد
 درون خانه جانت سیاه است
 به رنگ و زینت دنیا چو طاوس
 مکن شادی اگر کارت بر آید
 نماند شادی و غم جاودانی

که بوی آرزویت می برد سر
 ز بند آرزوی خویش بر خیز
 همه عالم به چشم تنگ گردد
 چه سودا بر سرت زرین کلاه است
 همی پوشی سیاهی را بناموس
 که روز نیک و بد روزی سر آید
 به نیک و بد سر آید زندگانی

مجادله کردن بلبل با موش خوار و جواب او

بیا ای مرغ نا بالغ کجائی
 دریغا بر که عمرت رفت برباد

ز عمر نازنین غافل چرائی
 دمی نا کرده خود را از جهان شاد

اگر پرت بدی یعنی که دانش
 بپری تا درخت جاودانی
 زشوق آشیان ای مرغ افلاک
 ممکن سستی که دوران سخت تند است
 بزرگی و ولی آزار خواری
 مشام آکنده از گند مردار
 مکن با زاغ و با سگ هم نشینی
 تو هشیاری دل چون بارداری
 بمرداری فرود آورده سر
 چرا عاشق نباشی تا بیاشی
 تو مستی باش تا هشیار گردی

اگر بالت بدی یعنی که بینش
 و گرنه تا ابد اینجا بمانی
 شدی افغان و خیزان بر سر خاک
 ز پیران کار طفلان ناپسند است
 کم آزادی ولی مردار خواری
 چوزاغ و سگ شوی بر گندمردار
 چو خواهی گلشن سیمرخ بینی
 توازمردار خوردن دان که خواری
 چرا تازی بدانش بر سر افسر
 برون از زاهدان رومی خراشی
 ز عمر خویشتن بیزار گردی

نصیحت پذیرفتن موش خوار

زمن پندی فرا گیر ای خردمند
 کلاه فاقه را بر فرق سر نه
 ز قهرش دیده پرفتنه بر دوز
 مسلط کن برو صیاد خود را
 گراوراخوار کردی همچو یوسف
 بیسته سده فر سعادت
 مشعبد وار زیر حقه دارد
 بهر یاری که وقتش اقتضا کرد
 همی کردند پیایی گردش او
 زمین سفلیانرا آسمان است
 بگوش هوش بشنو این سخن را

عتاب و خشم را بر پای نه بند
 بدان حرصی که باشد کمتر شده
 چو با دانش به بی خوابی بیاموز
 بجای نان مده بالوه بد را
 عزیز مصر کردی همچو یوسف
 بیان عالم الغیب و شهادت
 نه چندان مهره کائنات را کس شمارد
 بدزد مهره عمر زن و مرد
 دوچا کرد در رهش رومی و هندو
 سرای علویان را آستان است
 فدای این سخن کن جان و تن را

چو فرصت هست کاری بیشتر بود
چراغ دل ز شمع جان برافروز
به جان گر خدمت استاد کردی
ولی اندیشه تو آن ندارد
پشیمانی گر آید کی کند سود
اصول علم استادان بیاموز
ز خدمت برخورداری استاد کردی
معما گفتن تو جان ندارد

آمدن هدهد در نصیحت بلبل با او که راه بسی باریکست

بیا ای هدهد صاحب هدایت
قبا پوشی ولی دردی^۲ نداری
ز تن بیرون کن و کن خاک بر سر
کسی باشد سزای تاجداری
کسی باشد سزای قرب شاهی
سراهل امل گر تاجدار است
مرقع پوشی و تاج مرصع
طریق تاجداری عقل و دادست
نرا چون بر سر کوهست خورشید
بپرهان بر درخت زندگانی
ترا همت بقدر هستی خویش
بمرداری فرود آورده سر
کسان رنجند زرنک و بوی مردار
من آن مرغم که می نالم بگلزار
تو کردی بی وفائی با سلیمان
چه داری تا خبر از هر ولایت^۱
کله داری ولی مردی^۳ نداری
قبائی بی بقا تاج مزور
که باشد در تبارش شهریاری
که باشد لائق فر الهی
بیندیش آن برای تاجدار است
مرصع نی مناسب با مرقع
ترا حاصل بدست از جمله بادست
چه میداری بروز رفته امید
و گرنه بی هنر اینجا بمانی
مرا همت بقدر از آسمان بیش
چرا تنهی ز دانش بر سر افسر
نکه دارند مشام از کند مردار
تو آن مرغی که میخاری سر خار
منش هستم دعا گو با دل و جان

۱- بگو تا خود چه خواهی از ولایت (خل)

۲- برگی نداری خد ۳- ترکی نداری خد

مگر نشنیده ای مرغ کوچک
 تو تادر بندگی بی جان نکردی
 مرا از دور رمزی می نمایند
 نشینی بر سر پا سر کشیده
 روا داری که رندان خرابات
 ملوک ملک عالم چون سکندر
 برو از سر بنه این تاج بیداد

خلاف امر یا شد تا مبارک
 قبول حضرت سلطان نکردی
 مرا پیوسته درها می گشایند
 سر و پایت برون هر سو بریده
 برند از خون تو سازند طلسمات
 زبهر داد دارند تاج بر سر
 که بی دادی دهد هر تاج برباد

جواب دادن هدهد بلبل را و اجازت دادن بلبل را

به بلبل گفت هدهد کای پریشان
 مکن بی علمی ای دین داده برباد
 درون خسته دل مخراش و مخروش
 چو عشق دلبران گتج روانست
 برو در عاشقی می سوز و می ساز
 زبند جان خود بر خیز و بنشین
 حکایت کهنه شد از بسکه گفتند
 سخن نو نو چو گل یابد شکفتن
 حدیث عشق اگر چه هست شیرین
 برو ز اینجا سر آشوب و داور
 بقدر خود بگو تا خود چه داری
 چرا بیهوده گفتن پیشه کردی
 چو کار روزگارم کار زار است
 حدیثم داستان دوستان است

چرا کردی تو بیدادی بدیشان
 که بی علمی کند بر جمله بیداد
 چو دیگ پخته شو تا کی زنی شوش
 چنان بهتر که اندر دل نهانست
 مکن راز دل خود پیش کس باز
 مکن زین پس حکایتهای پیشین
 درون فرسوده شد از بسکه گفتند
 نه چون بلبل حکایت باز گفتن
 ولی مردم بیرهان گشته ره بین
 ز علم ارسکه داری بیاور
 بمیدان اندر آگر مرد کاری
 نه چون مردان بخود اندیشه کردی
 مرا امروز با تو کار زار است
 خطایم با خطیب بوستان است

به پیش در کشم تا خود چگوید
 مکن فریاد و خاموشی گزین تو
 چو بکشایم به يك نقطه زبان را
 سؤالت اول از توحید پرسم
 مرا اول سخن با تو ز ذات است
 بیا بنشین زاول باز گو تا
 زهدد بلبل عاشق زبون شد
 سری بنهاد پیش هدهد آنگاه
 مرادل ریش بود از درد هجران
 سپر بنهاد در پیش پیمبر
 فزون زین طاقت هجران ندارم
 مخواه از عاشق و دیوانه خدمت
 سلیمانش اشارت داد و فرمود
 بمرغان گفت با عشقش گذارید
 برون شد بلبل از پیش سلیمان
 وصال دوستش چون شد میسر
 حدیثم داستان دوستان شد
 چو بلبل نامه آخر شد به توفیق
 ایا عطار جان عاشقانی
 خداوندا توئی معبود و دیان
 به بخشائی گناه جمله عالم
 بسی گفتم به شرح از جان حکایت

جه گوید جز ره نعره نپوید
 به بین در روی خود عین الیقین تو
 به بندم نطق مرغ بوستان را
 دوم ایمان سوم تجرید پرسم
 به آخر ماجرا اندر صفات است
 چرا اینزد ندارد مثل و همتا
 ز عشق گل به یکره سرنگون شد
 خطا کردم مگیر استغفر الله
 از آن تندی نمودم با عزیزان
 کاجازت تا روم در پیش دلبر
 چنانستم که گوئی جان ندارم
 که او خود سوخت از درد محبت
 کزین پس حال تو معلوم مابود
 چو تاب قوت نطقش ندارید
 پی معشوقه خود تا گلستان
 سخن نتوان نوشتن زین فزونتر
 خطابم با خطیب بوستان شد
 چو مردان راه حق میر و بتحقیق
 تو آگاه از عطای غیب دانی
 سمیعی و بصیر و فرد و رحمن
 از آن پس این ضعیف خسته راهم
 حکایت را رسانیدم به غایت

در ختم حکایت

بشرح جان اگر ادراك داری	قدم بر فرق هفت افلاك داری
و گرنه با تو گفتم شرح اسرار	بود چون پیش اخشم بوی گلزار
چه سود آید ازین آیینه داری	که پیش چشم کور آیینه داری
تو شهبازی و مرغان خشم و شهوت	بیاییت بر نهادند بند غفلت
زیند دست غفلت پای بگشای	بفرق سر ره بی سر به پیمای

در مناجات باری تعالی

خداوند! توئی دانای عالم	ز عالم برتری و از جان عالم
نه گیتی بود نی ابلیس و آدم	نه عالم بود و نی ذرات عالم
تو آن پروردگار کردگاری	که بی حبر و قلم صورت نگاری
به دست خود گل آدم سرشتی	به سر بر سر گذشت ما نوشتی
بکیوان برکشی آنرا که خواهی	بخذلان درکشی آنرا که خواهی
گناهم گر زماهی تا بماء است	ولیکن رحمتت بیش از گناه است
به بخشی جرم عطار ای خداوند	نداری جان او در غفلت و بند
حکیمی و علیمی و قدیمی	غفوری و شکوری و حلیمی
بیامرزی برحمت جمله عالم	که حی و غافر الذنبی و حاکم

پایان کتاب بلبل نامه

سی فصل

یکی پیری مرا آواز میداد
جهان برهم زدی و فتنه کردی
تو گفتی آنچه احمد گفت باهو
تو گفتی آنچه سلمان در نهان گفت
تو هشیار طریقت مست کردی
تو در عالم زدی لاف تو کل
تو گفتی سرّ توحید خداوند
تو کردی راز پنهان آشکارا
که تا یابم وقوفی از معانی
بیا بر گو که منزلگاه آن یار
بیا بر گو که آن روح روانم
بیا بر گو تو حال عاشقان را
بیا بر گو طریق فقر و درویش

که ای عطار از دست تو فریاد
به دیوار مذاهب رخنه کردی
تو گفتی سر به سر اسرار باهو
تو گفتی آنچه منصور اوعیان گفت
تو مستان شریعت پست کردی
جفای ظالمان کردی تحمل
نداری در تصوف هیچ مانند
بیا با من بگو معنی خدا را
کنم در علم و حکمت کامرانی
که پنهان بینمش از چشم اغیار
که تا این نیم جان بروی فشانم
که در راه خدا کردند جان را
که دارم من دلی از درد اوریش

بیابر گو که انسان کیست در دهر
 بیا بر گو ز حال زهد و تقوی
 بیا بر گو که راه حق کدامست
 بیابر گو که ناجی کیست در دین
 بیا بر گو که علم دین کدامست
 بیا بر گو که این افلاک و ایوان
 بیابر گو که لذات جهان چیست
 بیابر گو که سلطانان عادل
 بیابر گو ز حال شاه ظالم
 بیابر گو که خود حق را که دید او
 بیابر گو که سر لو کشف چیست
 بیا بر گو ز حال نوح و کشتی
 بیا بر گو سلیمانی کدامست
 بیا از حال قاضی گوی و مفتی
 بیا بر گو ز حال احتسابم
 بیابر گو عوام لناس را حال
 بیا بر گو طریق اغینا را
 بیا بر گو که آن زنده کجا شد
 بیا بر گو که از يك دین احمد
 بیا بر گو ز عشق یار سر مست
 بیا بر گو که سر راه با کیست
 بیابر گو که زنده کیست جاوید

که باشد در معانی باب آن شهر
 به پیش کیست این معنی و دعوی
 کرا گوئی که اندر دین تمام است
 که باشد هالك دریای خونین
 زر و مال جهان بر که حرام است
 ز بهر چیست همچون چرخ گردان
 درون این سراجان جهان کیست
 ز عدل خود چه خواهد کرد حاصل
 که از ظلم است مجرم یا که سالم
 کدامین قطره شد در بحر لولو
 معانی کلام من عرف چیست
 اگر با نوح در کشتی نشستی
 چرا در پیش او پرنده رام است
 چرا خوردی چو ایشان و نخفتی
 که تا ساقی دهد جام شرابم
 که بینم شان گرفتار زر و مال
 بیان گردان توسرّ اولیا را
 که از تن جان شیرینش جدا شد
 کز او هفتاد و دو ملت بر آمد
 که برده است عشق او بر جان مادست
 در این هر دوسر آگاه ما کیست
 که از وی زندگی داریم امید

بیا برگو همه اسرار عالم
 چو کرد این سی سؤال آن پیر از من
 فتادم در تفکر کی الهم
 بهر چیزی که دارد از تو نامی
 تو ای دریای اسرار نهانی
 تو گویا کن به فضل خود زبانی
 ز من پرسد تمام سرپنهان
 سؤال اوست از اسرار منصور
 مرا پرسد ز مشکل‌های عالم
 مرا گفتی نگو اسرارها را
 مرا کی زهره اسرار گفتن
 مرا پرسی که راه حق کدام است
 کرا قدرت بود بی امر جبار
 مرا می‌پرسد از آن پیر کامل
 مرا پرسد ز هفتاد و دو ملت
 دگر پرسد سلیمانی چه چیز است
 نکردی تو سلیمانی چه دانی
 رموز مرغ و مور و وحش صحرا
 رموز مار و مور و ماهی و طیر
 میان انبیا این سر نهانست
 دگر پرسد ز حال قاضی ما
 ز شیخ و قاضی و مفتی چه گویم

که در وی بحرها باشد مسلم
 فرو بردم سر اندر جیب دامن
 بهر حالی توئی پشت و پناهم
 سؤالی کرد از من در کلامی
 نمیدانم من مسکین تو دانی
 بده سری که اسرار بت بدانم
 ز من پرسد تمام رمز پیران
 سؤال اوست از موسی و از طور
 ز سر گندم و احوال آدم
 طریق مصطفی و مرتضی را
 طریق حیدر کرار گفتن
 کرا دانی که در عالم تمام است
 که گویم آشکارا سر این کار
 که واقف‌زو که شد پس کیست غافل
 چرا يك حق و دیگرهاست علت
 که همچون یوسف مصری عزیز است
 رموز عشق سلطانی چه دانی
 چه چیز است کان سلیمان داند او را
 سراسر گفته‌ام در منطق الطیر
 میان اولیا اما عیانست
 که او شرع نبی داند به غوغا
 طریق مرتضی را از که جویم

بخود بر بسته اند شرع نبی را
 شریعت را گرفته اند به ظاهر
 دگر پرسد ز اهل احتسابم
 جواب این سؤال از من نیاید
 همه عالم ازین آزار دارند
 دگر پرسد عوام الناس چو نند
 عوام الناس را احوال مشکل
 عوام الناس این معنی ندانند
 عوام الناس خود خود را زبون کرد
 دگر پرسد که حال اولیا چیست
 نباشد حد این گفتار کس را
 دگر پرسد کی آدم از جهان رفت
 بگو آن آدم و گندم کدام است
 بگویم زین سخن ای یار محرم
 دگر پرسد ز عشق یار سرمست
 بده جامی از آن آب حیاتم
 زمر که چهل تا من زنده کردم
 ندارم این سؤالات را جوابی
 بگوید این بفضل خود خداوند
 دگر گوید ز سر کار^۱ برگو
 مرا آگاه کن از سر این راه

نمی دانند امام حق ولی را
 ولیکن مرتضی را گشته منکر
 چرا مانع شوند اندر شرابم
 مرا این راز را گفتن شاید
 به نزد حق ازین گفتار دارند
 چرا در دانش باطن زبوفند
 عوام الناس را پایست در گل
 عوام الناس در دعوی بمانند
 بدریای جهالت سرنگون کرد
 امام دین ز بعد مصطفی کیست
 نیارم در دل خود این هوس را
 به عزت در جهان جاودان رفت
 چرا در رهرو آن دانه دام است
 در این اسرار کم باشند همدم
 که اسرارش بگوز آنسان که او هست
 رهان از محنت و رنج ممانم
 میان عاشقان فرخنده کردم
 نخوردم من ازین سرچشمه آبی
 کشاید از دل من قفل این بند
 طرین آن دل بیدار^۲ برگو
 که باشد واقف اسرار الله

هر آن کو واقف سر الهست
 جنید و با یزید آگاه بودند
 طریق مرتضا را راه بردند
 برو ای یار این سر را نگهدار
 باول پرسی از اسرار آن یار
 جواب این سخن سر نهانست
 بود روشن تر از خورشید تابان
 بسان آفتابست در جهان فاش
 نمیدانند همچون ظلمت از نور
 حقیقت منزل او لا مکانست
 مقام او بود اندر همه جا
 همه شیئی را بذات اوست هستی
 اگر خالی شود از وی مقامی
 دو عالم از وجود اوست موجود
 به باطن این چنین میدان که گفتم
 کنون با تو بگویم گر بدانی
 ازو باشد حقیقت هستی ما
 بما نزدیک تر از ماست آن یار
 تو گر خواهی که بینی روی دلدار
 به مظهر چونکه ره بردی امینی
 به چشم جان بباید دید نورش
 چه دانستی بمعنی مظهر نور

جنید و شیلی و کرخی گواهست
 به شرع مصطفی در راه بودند
 ازین عالم دل آگاه بردند
 مگو اسرار یزدانی با غیار
 که پنهان بینمش از چشم اغیار
 ولی آن یار در عالم عیانست
 ولی منکر شدش از جهل نادان
 ندارد تاب دیدن چشم خفاش
 چنان داند که ار چشم است مستور
 به معنی در زمین و آسمانست
 از و خالی نباشد هیچ مأوا
 چه از گون بلندی و چه پستی
 نه مستی داشتی از وی نه نامی
 هر آن چیزی که بینی او بود بود
 بظاهر سر او را می نهفتم
 ز جاهل دار پنهان این معانی
 مراو را در وجود ماست مأوا
 کسی داند که شد از خود خبر دار
 طلب کن مظهر معنی اسرار
 حقیقت روی آن دلدار بینی
 که تا باشی همه جا در حضورش
 شوی اندر حقیقت همچو منصور

شوی اندر معانی همچو انوار
 نموده در همه جا مظهر نور
 به چشم جان بین آن نور مظهر
 به چشم جان نگه کن روی جانان
 به چشم جان بیاید دید رویش
 بود حیدر حقیقت مظهر نور
 حقیقت بین شو و در وی نظر کن
 بمعنی گر تو بردی ره بدان نور
 اگر ره بردی و از وی تو دوری
 مرا در جان و دل آن یار باشد
 حقیقت در زبانی اوست گویا
 تو او را گر شناسی راه یابی
 تو بشناس آنکه او از نور ذاتست
 تو بشناس آنکه مقصود جهان است
 تو بشناس آنکه حق او را ولی خواند
 تو بشناس آنکه او در عین دیده است
 تو بشناس آنکه او باب النجاتست
 تو بشناس آنکه او را جمله جود است
 تو بشناس آنکه او هادی دین است
 تو بشناس آنکه او پیر مغناست
 تو بشناس آنکه بس اسرار او گفت
 بود آن کو محمد بود جانش

بگوئی سر او را بر سر دار
 ولی نادان از آن نور است مهجور
 که تا بینی بمعنی روی حیدر
 که تا یابی حقیقت بوی جانان
 که تا یابی به معنی رو بسویش
 به گیتی همچو خورشید است مشهور
 بجز او از وجود خود بدر کن
 اگر نزدیک او باشی توی دور
 بمعنی و حقیقت در حضوری
 زغیر او دلم بیزار باشد
 بود در دیده من نور بینا
 حقیقت مظهر الله یابی
 به گیتی آشکارا در صفاتست
 بمعنی رهبر آن کاروانست
 نبی از بعد خود او را وصی خواند
 همه درهای معنی را کلید است
 بفرمایش حیات و هم ممات است
 که هم در جان و هم در خرقه بوده است
 یقین میدان که شاه مرسلین است
 حدیث او زبان بی زبانت
 حدیث خرقه و انوار او گفت
 محل نزع بوسیده دهانش

بدان بوسه به او اسرارها گفت
 هم او سردار باشد انبیا را
 امیرالمؤمنین اسم وی آمد
 امیرالمؤمنین آمد امام
 امیرالمؤمنین است نور یزدان
 امیرالمؤمنین است نور یزدان
 امیرالمؤمنین است اصل آدم
 امیرالمؤمنین روح روانم
 امیرالمؤمنین دانای سرها
 امیرالمؤمنین را دان که شاهست
 امیرالمؤمنین است اسم اعظم
 امیرالمؤمنین راه طریقت
 امیرالمؤمنین است اصل ایمان
 امیرالمؤمنین قهار آمد
 امیرالمؤمنین در حکم محکم
 امیرالمؤمنین را تو چه دانی
 زبغضش راه دوزخ پیش گیری
 تو را ایمان و دین از وی تمام است
 درین عالم بسی من راه دیدم
 بغیر از راه او کانراه حق است
 بمعنی اهل دین را راه وحدت
 ترا از سر حق آگاه کردم

مرا او را سرور اسرارها گفت
 هم او سالار باشد اولیا را
 حدیث سر او خود ازنی آمد
 که مهر اوست دردل همچو جانم
 تو او را نطق و نفس مصطفی دان
 امیرالمؤمنین از جمله آگاه
 امیرالمؤمنین است فضل آدم
 بمعنی نطق گشته در زبانم
 امیرالمؤمنین در جان هویدا
 مرا در کل آفتها پناه است
 امیرالمؤمنین است نقش خاتم
 امیرالمؤمنین بحر حقیقت
 امیرالمؤمنین است ماه تابان
 امیرالمؤمنین جبار آمد
 امیرالمؤمنین یا روح همدم
 که بغضش در دل و جان مینشانی
 زحبش در ولای او بمیری
 که اندر هر دو عالم او امام است
 همه این راه را من جاه دیدم
 دگرها جمله مکروهات و دق است
 دو دارد هم طریقت هم شریعت
 درین معنی سخن کوتاه کردم

دگر پرسى حديث عاشقان را

طريق عاشقان جان فشان را

مر او را در جهان بس عاشقانند	که بر وی هر زمان جانها فشاندند
مر او را عاشقان بسیار باشند	سراسر واقف اسرار باشند
همه در عشق او باشند مجنون	بکلن رفته اند از خویش بیرون
همه در عشق او باشند فرهاد	که دادند خرمن هستی خودباد
همه در عشق او اندر تک و دو	دو عالم نزد ایشانست يك جو
همیشه با خدا همراز باشند	زهر چه غیر او بیزار باشند
نمی خواهند چیزی جز لقایش	ز خود فانی و باقی در بقایش
سراسر از شراب عشق سرمست	همه در عشق او جان داده از دست
همه را در دل و جان حب حیدر	روند در آتش سوزان چو بوذر
همه در عشق او باشند سلمان	همه را در دل و جان نور ایشان
تو گر خواهی که دانی عاشقان را	طریق رفتن آنسالکان را
به راه حیدر صفدر روان شو	تو هم در راه آن چون عاشقان شو
ز عشقش مظهر الله یابی	بسوی او حقیقت راه یابی
ز عشق او شوی مانند منصور	ز عشق او شوی نور علی نور
ز عشق او شوی همچون سلیمان	دهی برجن و انس و طیر فرمان
ز عشقش زنده جاوید باشی	بمعنی بهتر از خورشید باشی
ز عشق او شوی از خویش فانی	بمانی در بقای جاودانی
ز عشقش راه یزدانی بدانی	طریق دین سلمانى بدانی
ز عشق او همه اسرار یابی	درون خویش پر انوار یابی
اگر تو عشق او در جان نداری	بمعنی دانش و ایمان نداری

نباشد عشق او گر در دل تو
تو در دل دار عشق او چو عطار
تو در دل عشق چون منصور میدار
ز عشق او همه اسرار دیدم
تو در دل دار عشق او چو سلیمان
رموز عشق او بر دستم از دست
مرا عشقش زبود خود برون کرد
ز عشقش زنده جاوید گشتم
بجز عشقش دگر چیزی ندارم

دگر پرسی طریق فقر درویش

که دارم من دلی از درد اویش

طریق فقر دان راه سلامت
تو گر خواهی حدیث فقر و فخری^۱
حقیقت شاه درویشان را هند
تو گر هستی ز سر کار آگاه
ز دنیائی تهی کن دست و دل هم
به هر چه از قضا آید رضا ده
نباشی غافل از وی یکزمانی
بمعنی او بود درویش آگاه
بود مأمور امر مصطفی را
بدین مصطفی مأمور باشد
بود درویش آن کو راه داند

در این ره باش ایمن از ملامت
تواند در فقر شاه برو بحری
که سلطانان عالم را پناهند
توان گفتن ترا درویش این راه
به معنی همچو ابراهیم ادهم
دل و جان را به نور او صفا ده
مجو از غیر او نام و نشانی
که بر اسرار حیدر دارد او راه
گزیند او طریق مرتضی را
به راه مرتضی منصور باشد
حقیقت مظهر الله داند

۱- اشاره بحدیث نبوی است که فرمود: الفقر فخری و به افحز علی سایر الانبیاء
یعنی فقر فخر من است و با آن بدیگر پیامبران فخر می نمایم

تو آن درویش دان ایمرد آگاه
 تو آن درویش دان کابرار داند
 تو آن درویش دان کان راه بین است
 بود درویش کو دلدار باشد
 بود درویش کز خود گشت آزاد
 بود درویش کو دارد تو کل
 بود درویش کو داند دیانت
 بود درویش کو دلشاد باشد
 بود درویش آن کو راست گوید
 چه دانستی که درویشان کیانند
 چه دانستی بایشان آشنا باش
 ز درویشان بیابی جمله اسرار
 همه باشند همچون مه منور
 حقیقت بین شو و از خود گذر کن
 چو دل خالی کنی از غیر دلدار
 شوی اندر حقیقت واقف حق
 شود درویشیت آنکه مسلم
 که بردارد وجود خویش از راه
 طریق حیدر کرار داند
 حقیقت بر طریق شاه دین است
 همیشه مرهم آزار باشد
 قضای حضرت حق را رضا داد
 بدین مرتضی دارد تو سل
 نباشد ذره او را خیانت
 ز غمهای جهان آزاد باشد
 بغیر از راستی چیزی نجوید
 میان دیده بینا عیانند
 چه ایشان بر طریق مرتضی باش
 شوی اندر حقیقت واقف یار
 حقیقت یکدگر را چون برادر
 بجز حق از وجود خود بدر کن
 نماند در وجودت غیر آن یار
 چو منصور اندر آئی درانا الحق
 تو باشی پادشاه هر دو عالم

دگر پرسى که منصور از کجا گفت

چرا اسرار پنهان در ملا گفت

چه شد منصور مأمور شریعت
 مرید جعفر صادق به جان بود
 سجود در که آنشاه کردی
 بمعنی دید اسرار حقیقت
 ثنای حضرتش ورد زبان بود
 سرخود خاک آن درگاه کردی

ز جعفر دید انوار معانی
 ز سر وحدت حق گشت آگاه
 به کلی گشت فانی در ره حق
 حقیقت گشت روئیده^۱ ز دریا
 شناسا شد بنور خویش آنگاه
 بدریا باز رفت و همچو او شد
 در این معنی انا الحق گفت منصور
 انا الحق گفت او و من نه گفتم
 اگر با جان نباشد یار ملحق
 چنان دارم ز دانیان روایت
 که می‌پرسید از منصور یاری
 تو ای مست می‌انوار یزدان
 همیشه از کسان این سر نهفتی
 بیا با من بگو رمزی از این راز
 جوابش داد و گفت ای یار جانی
 از آن گفتم رموز این حقایق
 با سرار معانی راه جویند
 بیا ای سالک این اسرار بشنو
 زمانی در گریبان سر فرو بر
 تفکر کن که آخر از کجائی
 تو از این عالم فانی پرداز
 نوای ارجعی را گر شنیدی

بر او شد کشف اسرار نهانی
 وجود خویشتن برداشت از راه
 زبانش گشت گویا در انا الحق
 چرا افتاد از دریا بدینا
 بسوی بحر وحدت یافت او راه
 باول بود در آخر هم او شد
 ویا در جان عطار است مستور
 ولی او آشکارا من نهفتم
 کرا قوت که گوید او انا الحق
 بگویم با تو اکنون این حکایت
 بیا با من بگو این قصه باری
 چرا اسرار حق گفتی به خلقان
 با آخر آشکارا باز گفتی
 ز روی این سخن ده پرده باز
 زمن بشنو بیان این معانی
 که تا خود را بدانند این خلائق
 طریق راه یزدانی بیویند
 پی اسرار کان خویش میرو
 ازین گلهای معنی هم تو بو بر
 درین نیلی قفس بهر چرائی
 بسوی آشیان خویش رو باز
 چرا در خانه گل آرمیدی

ازین محنت سرای تن گذر کن
 یقین میدان که نو از بهر اوئی
 بمانده در سبوی قالب تن
 سبو بشکن که تا یابی تو بهره
 تو پنداری که این دشوار باشد
 خیال دزد تو فکر حجابست
 خیال و هم خود از راه بر گیر
 نه هر کس پیر خوانی پیر باشد
 بامر حق بود پیر حقیقی
 چو یابی دامنش محکم نگهدار
 ترا راه حقیقت او نماید
 بگوید با تواز دین پیمبر
 بگوید با تو اقوال شریعت
 بگوید با تو راه دین کدامست
 ترا او سوی مظهر ره نماید
 به تعلیمش به مظهر راه یابی
 چو مظهر یافتی یا بی تو بهره
 چو مظهر یافتی از خود برون شو
 چو مظهر یافتی مرد خدائی
 چو مظهر یافتی خاموش میباش
 چو مظهر یافتی اینک حقیقت
 چو مظهر یافتی منصور گردی

بسوی عالم وحدت سفر کن
 بسان قطره اندر سبویی
 بدست خود سبو را بر زمین زن
 روی در بحر وحدت همچو قطره
 حجاب تو همین پندار باشد
 ز فکر تو همه کارت خرابست
 بگیر اندر طریقت دامن پیر
 در این ره مرا دستگیر باشد
 طلب میدار او را گر رفیقی
 به سستی دامنش از دست مگذار
 در اسرار بر رویت کشاید
 بگوید با تو از اسرار حیدر
 بگوید با تو اسرار حقیقت
 که اندر راه دین حق تمامست
 در معنی برویت او کشاید
 بهر چیزی دل آگاه یابی
 روی در بحر وحدت همچو قطره
 بکوی وحدت حق رهنمون شو
 بیا پی در حقیقت آشنائی
 مکن با جاهلان اسرار حق فاش
 بدانی هم شریعت هم طریقت
 انا الحق کو تمامی نور کردی

امام مظهر حق مرتضی دان
 امیرالمؤمنین است اسم آن شاه
 امیرالمؤمنین راه طریقت
 امیرالمؤمنین است آدم و نوح
 امیرالمؤمنین موسی عمران
 امیرالمؤمنین دائم خلیل است
 امیرالمؤمنین عیسی و مریم
 امیرالمؤمنین با جان منصور
 امیرالمؤمنین میگفت انا الحق
 مرا از هر دو عالم اوست مقصود
 ز عشق او کنون در جوش باشم
 مرا عشقش ز بود خود برون کرد
 نوای عشق او اکنون کنم ساز
 بگویم سر او را آشکارا
 هزاران جان فدای شاه بادا
 نشسته عشق او بر جان عطار
 تو گر خواهی که این اسرار دانی
 بسوی کلبه عطار میرو
 سخن اندر حقیقت گفت عطار

دگر پرسى ز قاضی و زمفتی
 جواب این سخن بشنو که گفتی

ز حال قاضی و مفتی چه پرسى
 بخود بر بسته دین مصطفی را
 چو ایشان نیست اندر عرش و کرسی
 نمیداند حقیقت خود خدا را

به ظاهر میروند راه شریعت
 صدف بگزیده و بگذاشته در
 شریعت پوست مغز آن حقیقت
 شریعت چون چراغ راه باشد
 محمد در حقیقت رهنما بود
 محمد گفت امت را در این راه
 محمد هست انوار شریعت
 اگر قول نبی امت شنودی
 نه بر قول رسول اقرار کردند
 شنیدی تو حدیث منزل خم
 نبی گفتا علی باشد امامت
 بخود بر بسته دین مصطفی را
 شنیدی تو بیان انما را
 بجو اکنون دلیل و هادی راه
 توانی جاعل فی الارض^۱ برخوان
 به قرآن هم اطیعوا الله فرمود
 نکردی گوش قول مصطفی را
 ز قول مصطفی بشنو پیامی
 که خلقان جهان را ره نماید
 اگر او در جهان یکدم نباشد
 ستونست آن حقیقت آسمان را
 چو عالم از امامی نیست خالی

شده غافل از اسرار حقیقت
 نمیدانند که دارد گوهر در
 میان این و آن باشد طریقت
 طریقت راه آن درگاه باشد
 ولی مقصود این ره مرتضی بود
 علی سازد ز اصل کار آگاه
 علی مرتضی نور حقیقت
 خلاقی در ره ملت نبودی
 سراسر خلق را از راه بردند
 چرا کردی در آخر راه را کم
 بگوید با تو اسرار قیامت
 نمی دانی ره و رسم هدارا
 چرا منکر شدی قول خدا را
 که تا کردی ز سر راه آگاه
 خلیفه بعد پیغمبر علی دان
 ترا زان مصطفی آگاه فرمود
 ندانستی بمعنی مرتضی را
 که باشد در جهان آخر امامی
 ز اسرار خدا آگاه نماید
 حقیقت عالم و آدم نباشد
 بود او رهنما خلق جهان را
 کرادانی امام خویش حالی

۱- اشاره بدایه ۲۸ از مس ۲ قرآن کریم است که خدا میفرماید انی جاحل فی الارض خلیفه یعنی من در روی زمین برای خود جانشینی قرار خواهم داد که در هردوری انبیا و اولیاء جانشینان خداوند

نبردی گر حقیقت سوی او راه
 علی را دان امام اندر حقیقت
 علی باشد قسیم جنت و نار
 علی باشد میان خلق قائم
 بجز راه علی راهی نگیری
 حقیقت اوست قایم درد و عالم

بمانی مرتد و مردود در گاه
 برو شد ختم اسرار شریعت
 کند بر تو چو بوذر نار گلنار
 علی را در جهان میدان تو دائم
 که نادان خیزی و نادان بمیری
 سخن کوتاه شد والله اعلم

دگر پرسی که حقرا دیده است او

کدامین قطره شد در بحر لؤلؤ

بگویم با تو تا حق را که دیده است
 هر آنکس در حقیقت راه بین شد
 به دین مصطفی او راه جوید
 تو دین مصطفی را راه میرو
 سخن از مصطفی و مرتضی گو
 بدانی مظهر انوار حق را
 ترا اندر حقیقت ره نماید
 چو دانی برده تسلیم او شو
 پس آنکه اختیار خویش بگذار
 بدوده دست و بر هم نه دو دیده
 بمعنی چونکه اندر حق رسیدی
 بدیدی در حقیقت روی دلدار
 شناسائی شود ناگاه حاصل
 شناسا شو چو قطره اول بار
 ترا از هر دو عالم آفریدند

کدامین قطره در دریا رسیده است
 بمعنی واقف اسرار دین شد
 حقیقت رو بسوی شاه جوید
 ز سر مرتضی آگاه میشو
 دلیل ره براه مرتضی جو
 ز پیر راه جوئی این سبق را
 ز اسرار ولی آگاه نماید
 زهر راهی که فرماید برو شو
 بهرامری که گوید گوش میدار
 که تا در حق رسی ای آفریده
 بدریا همچو قطره آرمیدی
 شوی اندر حقیقت واقف کار
 شوی چون قطره اندر بحر و اصل
 که تا کردی ز بحر او خبردار
 بمعنی از دو عالم بر گزیدند

هر آنچه هست پیدا در دو عالم
 درو موجود شد پیدا و پنهان
 ولی انسان کسی باشد در این دار
 ز حال خویشتن آگاه باشد
 درین ره خاک پاک مرتضی شو
 محمد هست انوار شریعت
 سخن در راه دین مصطفی گوی

چنین کردند دانایان حکایت
 که در جنگ جمل آن شاه مردان
 ستاده بود و وصف خویش میکرد
 نخست گفتا منم شاه دو عالم
 منم گفتا حقیقت بود الله
 ظهور اولین و آخرینم
 منم بر هر چه می بینی همه شاه
 محبان مرا باشد بهشتم
 گنه کاری که عذر آرد پذیرم
 کسی کو در ره ما برد رحمت
 چو کفار این سخن از وی شنیدند
 کشید آن گاه حیدر تیغ کین را
 بجز آن کس که او آورد ایمان
 نفرمود این سخن حیدر بیازی
 تفکر کن در این گفتار ای یار

همه موجود شد در ذات آدم
 نمودار دو عالم گشت انسان
 که او باشد ز حال خود خبردار
 بمعنی در طریق شاه باشد
 ز خود بیگانه با او آشنا شو
 ولیکن مرتضی بحر حقیقت
 طریق راه دین از مرتضی جوی

ز عبدالله عباس این روایت
 میان هر دو صف چون شیرگران
 دل آن کافران را ریش میکرد
 پناه جمله آفاق و آدم
 که کردم از دو عالم دست کوتاه
 من از انوار رب العالمینم
 بفرمان من از ماهیست تا ماه
 خوارج را به دوزخ می فرستم
 چو آرد توبه او را دست گیرم
 کنم بروی به لطف خویش رحمت
 به قصد شاه مردان در دویدند
 سراسر کشت کفار لعین را
 نبرد از کافران دیگر کسی جان
 ندانی این حکایت ها مجازی
 که باشد این سخن ها جمله اسرار

باسرار علی گر راه بینی
 در او بینی بمعنی نور یزدان
 هم او باشد بمعنی شاه و سرور
 تو او را از دل و جان باش مأمور
 مرا جان و دل از وی زنده باشد
 مرا قدرت نباشد وصف آن شاه
 ز وصف خود سخن را اندکی گفت
 نیاید وصف او از صد هزاران
 اگر گویم حدیث از سر حیدر
 بگویدی حدیث سر آن شاه
 بگوید از زبان بی زبانی
 من آن گویم که ای نور منور
 توی بر هر چه می بینم همه شاه
 توی فرمانده اندر هر دو عالم
 تو دادی جنت الماوی به آدم
 خلیل الله را نمرود بی دین
 در آندم مر ترا خواند از دل و جان
 ترا میخواند موسی در مناجات
 ترا عیسی و مریم بود بنده
 محمد هم ترا میخواند ناگاه
 تو شاه اولین و آخرین
 تو بودی در بلندی و به پستی

حقیقت را همه در شاه بینی
 شوی اندر ره عقبی خدا دان
 هم او باشد حقیقت راه و رهبر
 که تا گردد سرو پایت همه نور
 دل و جانم مرا او را بنده باشد
 که وصف او دراز و عمر کوتاه
 سخن از صد هزاران او یکی گفت
 رود گر عمر جاویدان بی پایان
 جهان بر هم زنم جمله سراسر
 بر آید ناله و فریاد از چاه
 حدیث او بود سر نهانی
 توی اندر حقیقت شاه سرور
 توی از هر چه بینم جمله آگاه
 سلیمان یافت از تو ملک و خاتم
 بطوفان نوح را بودی تو همدم
 در آتش چون فکندش از ره کین
 شد آتش در وجود او گلستان
 بر آوردی مرا او را جمله حاجات
 به نامت مرده را می کرد زنده
 که شق شد ماه از انگشت آن شاه
 تو نور آسمان و هم زمینی
 تو بودی و تو باشی و تو هستی

توی در دیده من نور بینا
توی اندر میان عقل و جانم
مرا از فضل و رحمت دستگیری
در اسرار بر رویم کشادی
نپرسی از کم و از بیش ما را
ترا شد بخشش و رحمت مسلم

توی اندر زبان بنده گویا
از آن گوهر فشان گشته زبانم
خطای رفته را اندر پذیری
بکوی رحمت خود راه دادی
رسانی در وجود خویش مارا
سخن کوتاه شد والله اعلم

دگر پرسى مسلمانى کدام است

چرا در پیش دین پرنده رام است

مسلمانی بود راه شریعت
شریعت از ره معنیست ایدوست
شریعت پوست مغز آمد حقیقت
شریعت فی المثل بیناست از حال
بخود بر بسته اهل شرع قرآن
بود اهل شریعت اهل دنیا
حقیقت اهل دنیا همچو دیوند
بباید دیو را در بند کردن
شریعت حفظ اهل این جهانست
بگویم با تو ارکان شریعت
بمغزش در حقیقت ره نماید
باول باز گویم از شهادت
شهادت این بود ای مرد آگاه
کنی نفی وجود جمله اشیاء

نمیدانم شریعت از حقیقت
حقیقت را بمعنی اوست چون پوست
میان این و آن باشد طریقت
که باشد فی المثل تمثیل تمثال
نمیدانند حقیقت معنی آن
بمعنی در حقیقت نیست بینا
همیشه با خروش و با غریوند
بامیدی و را خرسند کردن
بمعنی در حقیقت پاسبانست
چه دارد معنی هر يك حقیقت
در معنی به رویت او کشاید
تمایم آنکهی راه عبادت
که برداری وجود خویش از راه
ندانی هیچ غیر از حق تعالی

شوی از نور او دانا و بینا
 بدانی مظهر انوار یزدان
 طهارت آن بود کو داشتی پیش
 کنی کوتاه دست از وی بیکبار
 دل و دستی که آن فرسوده کردی
 به آب حلم باری شست و شوئی
 که باشد قبله حق پیر آگاه
 چو قبله یافتی آنکه نماز است
 نماز تو بود فرمان آن پیر
 بهر امری که فرماید چنان کن
 ز مرد وقت اگر فرمان پذیری
 نباشی یکزمان بی ذکر الله
 نماز تو درست آنگاه باشد
 نماز تو بود آنکه نمازی
 بروزه نیز باید بود مادام
 مگو اسرار حق بی امر و فرمان
 نباید غیبت اخوان دین کرد
 بدرویشان بیاید بود ملحق
 نباید جز حدیث دین نمودن
 بپا هرگز نباید رفت جائی
 بیوشان عیب کس را بر نگیری
 ز کوة مال میدانی کدام است؟

به نور او شناسا باشی او را
 شوی اندر ره معنی خدا دان
 که دین پنداشتی او را از آن پیش
 شوی از هر چه غیر اوست بیزار
 بغیر دین حق آلوده کردی
 کنی از بهر جمله گفت و گوئی
 که او مقصود باشد اندرین راه
 نهادن بر زمین روی نیاز است
 تو آن را خواه نیک و خواه بد گیر
 همان ساعت هماندم آنچنان کن
 کنی درماندگان را دستگیری
 بذکرش باشی اندر گاه و بیگاه
 که در دل ذکر الا الله باشد
 که از غیرش بیابی بی نیازی
 نهاده مهر بر لب صبح تا شام
 کجا دانند دیوان قدر قرآن
 بدیشان خویش را باید قرین کرد
 سخن پیوسته باید گفت از حق
 همیشه گفته کوی حق شنودن
 که در آنجا تباشد آشنائی
 خطاهای کسان را در پذیری
 بده از مال خود حق امام است

شفیع خویش سازی مصطفی را
 بود در مال تو حق امامت
 به درویشان ره حقی دهی هم
 نداری باز از حق آنچه داری
 حجاب تست در معنی زروجه
 دگر خواه آنکه ره درپیش گیری
 بیری از خود و با او کنی وصل
 قدم بیرون نهی از عالم گل
 کنی آن خانه را خالی ز اغیار
 در آن خانه کند آن یار منزل
 شوی اندر حقیقت همچو منصور
 نماند در وجودت هیچ آثار
 همه او باشد و دیگر همه هیچ

ز مال خود دهی حق خدا را
 که گیرد دستت او اندر قیامت
 ترا از آنچه بود از بیش و از کم
 سراسر آنچه داری در سپاری
 حجاب خویشتن بردار از راه
 بسوی حق سفر در خویش گیری
 بحق رفتن همین معنیست در اصل
 روان گردی بسوی خانه دل
 در آن خانه نگنجد غیر دلدار
 به نور او شوی آنگاه واصل
 انا الحق کوئی و گردی همه نور
 همه او باشد اندر عین دیدار
 کنون عطار این طومار در پیچ

دگر پرسى چرا انسان فنا شد؟

چه فرمان یافت زین عالم کجا شد؟

بگویم با توسری ای سخن دان
 دگر گویم فنای او کدام است
 چو انسان رفت پا ک از ملک عالم
 بقای خود مقرر در فنا دید
 چه بینم هست انسان مرد کامل
 شناس انسان کامل مصطفی را
 برو ختم است اسرار معانی

ازین عالم کجا خواهد شدن آن
 چو فانی شد بقای او کدام است
 مر او را گشت سلطانی مسلم
 صفای باطن خود در صفا دید
 که شد در بحر الا الله واصل
 بدانی مظهر نور خدا را
 بدو باشد بقای حاودانی

تو حیدر را شناس انوار یزدان
 تو او را مظهر انوار حق دان
 در این دریا جواهر بیشمار است
 در این اسرار چون گشتی تو محرم
 بگویم میرود قطره به دریا
 برو بشناس خود را ای برادر
 نگه میکنی تو آخر از کجائی
 بدان کرداری از اسرار بهره
 چه دانستی تو ای انسان کامل
 کسی کو خویش را ایندم بدانست
 باول چونکه ظاهر گشت انوار
 همه خلق جهان در سایه او
 اگر ظاهر نمیشد او بعالم
 اگر غایب شدی یکدم ز دنیا
 حدیث لو خلق^۱ را معنی این است
 چه دانستی برو با خویش می ناز
 ز بحر شخویش را کم کن چو قطره
 به آخر وصل انسان با خدا شد

که باشد گاه پیدا گاه پنهان
 تو او را کوهر آدم را صدف دان
 ولی انسان ز جوهرهای یاراست
 روی چون قطره اندر بحر اعظم
 تو بشنو این سخن ای مرد دانا
 که تا باشی به نور حق منور
 در این نیلی قفس بهر چرائی
 که از بحر وجود اوست قطره
 شوی در بحر الا الله و اصل
 خدای خویشتن را هم بدانست
 برون آمد ز پرده سر انوار
 زمین و آسمان پیرایه او
 نبودی سایه او در جهان کم
 نبودی سایه پیرایه بر ما
 طریق راستی در دین همین است
 مگو با نا کسان زینهار این راز
 که تا یابی ز اصل خویشتن بهره
 چو قطره سوی بحر ش آشنا شد

زمن پرسی طریق اولیا را

طریق صدر دار انبیا را

ولی بهتر ز جمله مصطفی بود
 نه جمله واقف اسرار بودند
 شدند مأمور اسرار شریعت

بدان کائنات کامل انبیا بود
 به عالم انبیا بسیار بودند
 ولیکن شش پیمبر در طریقت

۱- اشاره بحدیث قدسواست که خداوند فرمود: لولاك لما خلقت الافلاك
 یعنی ای محمد اگر تو نبودی آسمانها را نمی آفریدم.

نخستین این ندا در داد آدم
 پس ابراهیم بد صاحب تو کل
 ز بعد او کلیم الله را دان
 پیامد بعد از آن عیسی مریم
 ز بعدش خاتم خیرالبشر بود
 برو شد ختم اسرار شریعت
 که حال جمله پیغمبران اوست
 ازو میپرس اسرار شریعت
 بقرآن این چنین فرمود داور
 که عالم را بهشش روز آفریدم
 بود عالم حقیقت عالم دین
 بود شش روز دور شش پیمبر
 ولیکن روز دین سالی هزار است
 چه گرددشش هزار از سال آخر
 بسر آید همه دور شریعت
 تو اسرار قیامت را ندانی
 نبی فرمان که سازند انبیا را
 حدیثی مصطفی گفته درینباب
 که جن و انس چندانی که باشند
 که بردارند علم از پیش خلقان
 به تنهایی علی بر دارد آن را
 بگوید جمله علم اولین را

بگسترده او شریعت را به عالم
 که بر وی آتش نمرود شد گل
 عصا شد در کفش مانند ثعبان
 که مرده زنده گردانید از دم
 که او پیغمبران را جمله سربود
 طریق اوست اکمال طریقت
 اگر دانی تو این اسرار نیکوست
 به پیش حیدر آمد دین و ملت
 تو تا دینش بدانی ای برادر
 محمد را به عالم برگزیدم
 چنین دارم ز پیر راه تلقین
 مرا تعلیم قرآن گشت یاور
 بدان ترتیب عالم را مداراست
 شود قایم مقام خلق ظاهر
 یا مرقح شود پیدا قیامت
 ره دین و قیامت را چه دانی
 رموز این قیامت آشکارا
 روایت این چنین کردند اصحاب
 همه اندر قیامت جمع باشند
 نباشد قوت برداشتن شان
 کند اسرار پنهان آشکارا
 نماید سر علم آخرین را

خدا را هم به خلقان او نماید
جهان گردد ازو پرامن و ایمان
کسی کو مرده باشد در جهالت
نماند در جهان ترسا و کافر
قیامت دور دین مرتضی دان
تو باب الله میدان مرتضی را
ازین در رو که تا بینی خدا را
ازین در گرروی باشی تو برحق
که باب حق هم او باشد بمعنی
امیرالمؤمنین است جان آدم
امیرالمؤمنین عیسی و مریم
امیرالمؤمنین باب نبوت
امیرالمؤمنین شرح بیان است
امیرالمؤمنین سلطان عادل
امیرالمؤمنین باب ولایت
اگر از بحث برخوردار گردی
مراتب گر نماید راه تحقیق
در این درباش و دولتمند میباش

در بسته به خلقان او گشاید
جماد و جانور یابد ازو جان
برفته راه حق را از ضلالت
کند علم حقیقت جمله ظاهر
به معنیش تو باب مصطفی دان
ز خود آگاه میدان مرتضی را
ازین درگاه بینی مصطفی را
در و بینی حقیقت سر مطلق
امیرالمؤمنین میدان تو یعنی:
امیرالمؤمنین با نوح همدم
امیرالمؤمنین با روح همدم
امیرالمؤمنین اصل فتوت
امیرالمؤمنین نطق زبان است
امیرالمؤمنین انسان کامل
امیرالمؤمنین ختم رسالت
مطیع حیدر کرار گردی
تو باب الله را دانی به تحقیق
بدین دولت خوش و خورسند میباش

دگر پرسی که دارد زهد و تقوی

درینمعنی مرا چه هست دعوی؟

کسی از زهد و تقوی شد مسلم
نباشد غیر حق اندر دل او

که پشت پا زد او بر هر دو عالم
مقام قرب وحدت منزل او

شناسد از ره وحدت خدا را
 نباشد یکنفس بی امر آن شاه
 بامرش هر چه کردی آن حلالست
 نتابی سردهی از امر و فرمان
 بر آنکس مال این دنیا حرامست
 حرامست اهل دنیا را زن و زر
 نماز و روزه بی مهرش خطا دان
 ندانی گر طریق مرتضی را
 شوی گر واقف اسرار حیدر
 عبادت را بدانی گر تویکسر
 اگر طاعت کنی بی او تو صدسال
 تو طاعت را به امر اولیا کن
 هر آنکس کور یائی شد یقین است
 تو هر چه گفت حیدر آنچنان کن
 تو حرمت دار قول انبیا را
 زهر چیزی که حق بیزار باشد
 تو ایمان با کسی آور که حق گفت
 چه ایمان آوری کردی همه نور
 انا الحق گفت آن پاک منور
 بجان و دل سرشتم مهر حیدر
 حلال این دامن و دیگر ندانم

امیر خویش داند مرتضی را
 ز نا فرمانیش استغفر الله
 ولی بی امر او بر تو وبالست
 که تا کافر نمیری ای مسلمان
 که غیر مرتضی او را امامست
 که او را نیست راه و رسم حیدر
 چه داری حب او بر خود روا دان
 ندانی از ره معنی خدا را
 بر آری نعره الله اکبر
 بود بی امر حیدر خاک بر سر
 نیابی ذره نه شوق و نه حال
 بترک غفلت و روی و ریا کن
 برو هم مالک دوزخ نکین است
 طریق مخلصان مؤمنان کن
 تو برپادار فعل اولیا را
 یقین میدان که او مردار باشد
 ترا از راه این معنی سبق گفت
 زنی لاف انا الحق همچو منصور
 شراب شوق خورد از دست حیدر
 بخوردم شربتی از دست حیدر
 بود مستی شوق او بجانم

دگر پرسی که راه حق کدام است؟

که را گوئی که اندر دین تمام است؟

امامت خلق عالم را ازو راست
ترا ایمان و دین ازوی تمام است
طریق راه ایشانست در دین
سراسر رهروان را او پناهست
براه او شناساشو خدا را
طریق دین حق ازوی بیاموز
که این باشد طریق اهل ایمان
ز بعد مصطفی صاحب ز مانند
فدای جان او جانهای ما باد
محمد دان وسط از حکم سرمد
همه یکنور از نور خدائیم
یکی باشیم ما اندر مظاهر
که این باشد طریق اهل ایمان
که تا کردی ز اصل کار آگاه
بظاهر گرچه می بینی تو بسیار
مقامی دارد اندر هر مکانی
گاهی درویش و گاه شاه جهانست
بدو خود مؤمنان را اشتیاقست
تو در ظاهر نمیدانی که چو نیست
نباشد منزلی او را و ماوا

محمد چون زپیش خلق برخاست
ز بعد مصطفی حیدر امام است
امام است مرتضی و آل یاسین
علی اندر جهان مقصود راهست
دلیل راه حق دان مرتضی را
چراغ مهر او در دل بر افروز
امامان ره دین را یکی دان
بظاهر کرده و دو هادیانند
ولی فرمود احمد اصل ایجاد
که ما را اول و آخر محمد
بظاهر چارده معصوم مائیم
ز اول هم زاوسط تا باخر
امامان ره دین را یکی دان
بحق در سلسله میرو در این راه
یکی میدان ز روی ذات انوار
ظهوری دارد اندر هر زمانی
گاهی طفل و گاهی پیرو جوانست
گاهی در مصر و گاهی در عراقست
زمین و آسمان را او ستونست
بیاطن دانش اندر همه جا

۱- اشاره بر حدیثی است منقول از معصومین علیهم السلام که فرمودند: اولنا محمد
و اوسطنا محمد و آخرنا محمد بل کلنا محمد

بدین معنی همیشه در جهان است
 ازین رو گفته اند مظهر عجایب
 به دنیا نایب او رهبرانند
 شناسا شو بدو تا راه یابی
 اگر بشناسی او را ای برادر
 بگویم نام آن سلطان سرمد
 امیرالمؤمنین شاه معظم
 امیرالمؤمنین ورد زبانم
 طفیل اوست از مه تا بماه
 خدا را در جهان مقصود او بود
 اگر دانی به غیر او امامی
 یکی دان نور حیدر را و احمد
 سخن کوتاه کن عطار میدان
 معاد خلق دان او را به عالم

کهی پیدا و گاهی درنهان است
 که ظاهر سازد آثار غرایب
 محبان علی جمله برآند
 بمعنی مظهر الله یابی
 چه می پرسی ز ترسا و ز کافر
 که پا بنهاد بر دوش محمد
 امیرالمؤمنین اسرار آدم
 امیرالمؤمنین روح و روانم
 بجو او را بهر جائی که خواهی
 همیشه عابد و معبود او بود
 نیابی در مسلمانی تو نامی
 بود هم اول و آخر محمد
 مگو با ناکسان اسرار پنهان
 سخن کوتاه کن والله اعلم

دگر پرسی که ناجی کیست در راه

درین ره کیست از اسرار آگاه

تو ناجی را نمی دانی ز هالك
 حدیثی مصطفی گفته در این باب
 چنین فرمود کز بعد من امت
 یکی ناجی بود در دین الله

نمیدانی درین ره کیست مالك
 بگویم با تو این اسرار در یاب
 شوند در دین هفتاد و سه ملت
 بود هفتاد و دو مردود در گاه

بگویم با تو آن ناجی کدام است
 بود مأمور امر مصطفی را
 شناسد از ره معنی وصی را
 شناسای امامان سالکانش
 بود ناجی کسی بیشک درین راه
 تو باحق دان کسی کوراه دانست
 تو ناجی دان کسی کویار باشد
 تو ناجی دان کسی کوراه شاهست
 هر آنکس کز علی گردید مأمور
 ازو باشد نجات و رستگاری
 خدا او را به هر جاه راه دادست
 تو حاضر دان مر او را در همه جا
 گهی حاضر بود او گاه غایب
 بگویم اول و آخر همه اوست
 یقین میدان که او از نور ذاتست
 دراین اسرار مرد نیک صادق
 تو هالک دان هر آن کوره ندانست
 تو هالک دان کسی کو غیر حیدر
 تو هالک دان که شناسد علی را
 تو هالک دان کسی مأمور نبود
 تو هالک دان کسی کونیست درویش

کسی کو واقف از سر امام است
 امام خویش نامد مرتضی را
 نباشد منکر او قول نبی را
 ولیکن ناشناسان هالکانش
 که او باشد ز اصل خویش آگاه
 بعالم مظهر الله دانست
 بمعنی واقف اسرار باشد
 امیرالمؤمنین او را پناهست
 شود بیشک سرا پایش همه نور
 تو دست از دامن او بر نداری
 بهر چیزی دل آگاه دادست
 گهی پنهان بود او گاه پیدا
 مر او را گفته اند مظهر عجایب
 بمعنی باطن ظاهر و همه اوست
 میان جان و دل آب حیات است
 بود آن هالک بیدین منافق
 طرین ملت آتش ندانست
 گزیند در ره دین پیر دیگر
 نداند او امام حق ولی را
 نهاده جان بکف منصور نبود
 نمیداند امام ورهبر خویش

اگر خواهی که باشی ناجی راه
اگر بندی کمر در راه فرمان
به جان آزاد شو از هر دو عالم
چگویم به ازین والله اعلم
دگر پرسی که علم دین کدامست

که آن ما را ز امر حق پیامست

علوم دین بگویم با توای یار
علوم باطنی را گوش میدار
ز علم باطنی ای یار انور
که علم دین بود دانستن راه
شناسی خویشتن را اگر کجائی
باول از کجا داری تو آغاز
امام خویشتن را هم بدانی
ولیکن کس بخود اینره نداند
طلب کن پیر رهبر اندرین راه
ترا راه حقیقت او نماید
از آن در علم دین آگاه کردی
تو او را اگر شناسی علم دانی
تو او را اگر شناسی محومانی
تو او را اگر شناسی جان بیابی
همین است علم دین ای مرد دانا
بفرشاه مردان رهبری تو
مقام علم دین در فرشاهی است
تو این اسرار از من گوش میدار
علوم ظاهری فرموش میدار
چنین گفتند دانایان رهبر
شود در راه دین از خویش آگاه
درین محنت سرا بهر چرایی
بآخر هم کجا خواهی شدن باز
طلب داری حیات جاودانی
که پیر رهبر این ره بداند
که گرداند ترا از کار آگاه
در اسرار برویت کشاید
تو واقف از کلام الله کردی
علوم اول و آخر بخوانی
بغیر او دگر چیزی ندانی
طریق بوذر و سلمان بیابی
که دانا در ره وحدت خدا را
شوی واقف ز سر حیدری تو
مرا در معنی این علم راهی است

بمعنائش نمایم من ترا راه
 مبین خود را اگر تو مرد دینی
 تو خود را محو کن در شیریزدان
 در آئی در مقام خود پرستی
 بجز حق هر چه مقصود تو باشد
 تو خود را نیست میکن هست او باش
 تو خود اول شناسی پس خدا را
 به اسرار علی کر راه یابی
 تو او را کر شناسی نور کردی
 تو او را کر شناسی مرد راهی
 با سرارش اگر باشی تو محرم
 بنور او ولی او را شناسی
 بهر عصری ظهوری کرد در دهر
 محمد نور و حیدر نور نور است
 ترا رهبر بود او ره نماید
 ترا دانش بدان در کار آرد
 برو عطار این سر را نکهدار
 من اسراری که در دل می نهفتم
 در معنی برویت بر کشادم
 بگو با مرد دانا سر حق را

که تا کردی ز سر وحدت آگاه
 خدا بینی اگر خود را نه بینی
 خدا بین و خدا خوان و خدادان
 تو خود باشی بت و خود را پرستی
 همان مقصود و معبود تو باشد
 ز جام وحدت حق مست او باش
 ز بعد مصطفی خود مرتضی را
 ز علم مصطفی آگاه یابی
 بپاکی خوبتر از هور کردی
 بیابی در دو عالم پادشاهی
 روی چون قطره اندر بحر اعظم
 مکن با نعمت او ناسپاسی
 گهی باشد به صحرا گاه در شهر
 بهر جائی که خوانی در حضور است
 نشان راه آن در که نماید
 زبیراهی ترا در راه آرد
 میان عاشقان میگو تو اسرار
 بتو ای مرد سالک باز گفتم
 کلید علم بر دست تو دادم
 زنادانان بگردان این ورق را

دگر پرسی زمن این چرخ فیروز

ز بهر چیست گردان در شب روز

که تا بینی بمعنی سر بیچون
 که گردان شد بامر پاك داور
 همه مقصود او دیدار آن یار
 ز بهر دیدن او بی قرار است
 بود تا آب و باد و آتش و خاک
 همه دل داده و شیدای اویند
 کز آن گشتن زمین را باشد آرام
 که تا آید درو یاقوت بیرون
 ازو حیوان غذای خویش جوید
 کزو پیدا شود در دهر آدم
 همه سر گشته اند از بهر انسان
 که بر انسان شده ختم آفرینش
 حقیقت را همه مقصود او بود
 که باشد مجمع آثار کونین
 هر آنچیزی که تو بینی در آفاق
 مر او را در دو عالم بر گزیدند
 همه موجود شد در ذات انسان
 نیارم در این اسرار را سفت
 مر او را جز شناسائی چه کار است
 بیاد حق بود در صبح و در شام

بگویم با تو از احوال گردون
 چنین میدان که این چرخ مدور
 بگردد روز و شب این چرخ دوّار
 همه سر گشته گردان بهر یار است
 بگردد این چنین گردنده افلاك
 همه سر گشته فرمان اویند
 بگردد این چنین پیوسته مادام
 بگردد این چنین گردنده گردون
 بگردد تانبات از خاک روید
 بگردد این چنین در گرد عالم
 سپهر و انجم و خورشید تابان
 بین گرز آنکه داری نوربینش
 هر آنچیزی که پیدا شد زمعبود
 جهان یابد از انسان زینت وزین
 بزیر کنبد فیروزه کون طاق
 تمامی بهر انسان آفریدند
 هر آنچه هست از پیدا و پنهان
 مر او را عالم كوچك از آن گفت
 ولی انسان ز بهر کردگار است
 شناسد خویش از آغاز و انجام

بداند کز چه موجود است اشیا
 شود او را شناسائی چو حاصل
 امام کل عالم مرتضی دان
 ز شوق او بود گردان کواکب
 سپهر از بهر او گردنده باشد
 ز حل باشد کمینه هندوی او
 بهر دم مشتری تسبیح خوانش
 برفتد تیغ مریخ ستمگر
 بمدحش زهره هر دم ساز دارد
 بود از جان و دل خورشید انور
 ز نور مرتضی او نور دارد
 عطارد منشی دیوان او دان
 بسی گردد بگردش ماه شب گرد
 همه از شوق او نالان و گردان
 همه سر کشتگی شان بهر شاه است
 زمین و آسمان او راست مقصود
 بود او را بهر جائی اساسی
 ولی در اصل يك سر رشته دارد
 نکردد منقطع سر رشته هرگز
 چنین تقدیر داد این رشته را تاب

شود عارف بنور حق تعالی
 بداند در جهان انسان کامل
 تو او را مظهر نور خدا دان
 مر او را سر بسر گشتند طالب
 مراو را از دل و جان بنده باشد
 همین گردد که ره یابد سوی او
 ثنای او بود و رد زبانش
 که تا سازد جدا از دشمنش سر
 بهر سازی هزار آواز دارد
 غلام و چاکر اولاد حیدر
 کز آن آفاق را معمور دارد
 ز شوق او بود در چرخ گردان
 که در گشتن نه بیند کس ازو کرد
 نمیکویم چکویم با تو نادان
 چه خورشید و چه چرخ و سال و ماه است
 همه اشیا ز بهر اوست موجود
 بهر وقتی بود او را لباسی
 که این رشته بهم پیوسته دارد
 ز انکار چنین معنی پیر هیز
 که گر مرد در هی این رمزد ریاب

دگر پرسی که لذات جهان را

نمایم بر تو اسرار نهان را

تولذات جهان و حشمتش دار	حقیقت حشمت دنیا ست آزار
زروزن هم بمعنی نیست لذت	بود اندر حقیقت رنج و محنت
تو لذات جهان لذات دین دان	ز لذات جهان مقصود این دان
حقیقت هست لذات جهان علم	سخاو رحمت و احسان و هم حلم
ترا قوت بود از علم دینی	ازو مقصود هر دو کون بینی
ز علم دین بیابی سرکونین	بیابی در دو عالم زینت وزین
ترا لذت ز علم و از عمل بوی	چه خوانی لذت علم از عمل جوی
مجو لذت ز ملک و جاه عالم	بیفشان دست همت از دو عالم
زغیر حق شوی هم بر کرانه	نه بینی خویشتن را در میانه
ز خود یکبارگی آزاد گردی	مطیع حیدر کرار گردی
ترا لذت ز حب شاه باشد	بمعنی گر بسویش راه باشد
ز مهر مرتضی یابی تو قوت	بیارد بر تو بس باران رحمت
تو او را جو که در عالم چو جانست	رفیق اولیا در هر زمانست
شدن در راه او لذات میدان	ازو باشد طریق راه عرفان
ازو باشد همه لذات این کار	برو طالب ره مولا نگه دار
عبادت را تو هم لذات میدان	ولی باید که او باشد بفرمان
عبادت را بامر مرتضی کن	بترك غفلت و روی وریا کن
مگردان سردمی از راه عرفان	که تا کافر نمیری ای مسلمان
بغیر او اگر راهی گزینی	در آثره خویش را در چاه بینی
ازو دنیا و عقبایت تمام است	حقیقت در دو عالم او امام است

ازو یابی بهشت و حوض کوثر
که او باشد قسیم ناز و جنت
حقیقت مرتضی را گر بدانی
بهر چه مرتضی گوید چنان کن
تو آن گفتار را لذات میدان

ازو کردی چه خورشید منور
رهاند مر ترا از رنج و محنت
کنی در هر دو عالم کامرانی
عدوی وی بدوزخ جاودان کن
همیشه گفته عطار میخوان

دگر پرسی که عدل شاه چونست

که ظالم درد و عالم خود زبونست

بگویم با او سر عدل ایدوست
کسی را عدل باشد اندر این راه
گزیند او طریق مصطفی را
شریعت را شعار خویش سازد
حقیقت را مقام قرب داند
عدالت این بود کا گاه باشی
عدالت آن بود کانرا بدانی
عدالت آن بود ای مرد آگاه
عدالت آن بود ای یار انور
عدالت آن بود گر راز جوئی
عدالت آن بود گر راز بینی
عدالت آن بود گر خنده باشی
عدالت آن بود گر راه جوئی
تو عادل دان که دارد حب حیدر
تو عادل دان که راه مرتضی رفت

اگر دانی طریق عدل نیکوست
که او باشد ز اصل کار آگاه
بداند در حقیقت مرتضی را
طریقت را دثار خویش سازد
وجود خود بدین منزل رساند
بمعنی بر طریق شاه باشی
چه باشی مبتلا او را بخوانی
که برداری وجود خویش از راه
که باشد در دل توحب حیدر
سخن جز حیدر صفدر نکوئی
که در کونین جز حیدر نه بینی
میان عارفان فرخنده باشی
طریق ملت آن شاه جوئی
مطیع مرتضی باشد چو قنبر
نه همچون جاهلان راه خطا رفت

اگر دانی علی را عادل تو
اگر عادل شوی بر راه باشی
اگر تو عدل ورزی زنده باشی
تراگر عدل باشد راه جوئی
بخواد از عدل هر چیزی که خواهی
ز جهل جاهلان این سر نهان کن
چه دارد این جهان اغیار بسیار
بود هفتاد و سه ملت بعالم
دگر هفتاد و دو اغیار باشند
بگفت منصور سر لو کشف را
شنودی جاهلان با او چه کردند
اگر من باز گویم ای برادر
نکو دامن همه اسرارها را
باسرار معانی راه بینم
درون پرده دل راز دارد
نکو بینم همه اسرار حیدر
درون پرده دل مهر حیدر
درون پرده دل شاه باشد
موانع از دل خود دور گردان
بود نزدیک او اما تو دوری
درون پرده دل اوست مستور
درون پرده دل شهریار است

و گرنه در حقیقت جاهلی تو
که در ملکش بود چه داد خواهی
میان عارفان فرخنده باشی
حقیقت مظهر الله جوئی
نهی از عدل بر سر تاج شاهی
ولی نزدیک دانایان عیان کن
تو از اغیار سر خود نگهدار
یکی را دین حق باشد مسلم
نه ایشان در خور اسرار باشند
عیان می کرد سر من عرف را
چه نادانی به آن حفقو که کردند
جهان زیر و زبر گردد سراسر
طریق مصطفی و مرتضی را
ولی این ره بسوی شاه بینم
در رحمت برویم باز دارد
بود نور دلم ز انوار حیدر
ز مهوش خانه دل شد منور
حقیقت از همه آگاه باشد
که تابینی تو در دل نور یزدان
نمی بینی به چشم دل چه کوری
که میگوید انا الحق همچو منصور
مرا جز عشق او دیگر چه کاریست

درون دل چه خالی شد ز اغیار نماید در دل تو غیر آن یار
 پس آنکاهی بنورش محو مانی بمانی در بقایش جاودانی
 دگر پرسی بیان بحر و قطره
 بگویم فاش تا یابی تو بهره

حقیقت بحر کل دریای نوراست همه جائی که آن مأوای نوراست
 توی یکقطره از بحر توحید بیکتائی نکر بگذار تفرید
 تفکر کن که آخر از کجائی؟ جدا گشته ز بحر او کجائی؟
 شناسی گر بمعنی خویش را باز بدانی کز کجا داری تو آغاز
 تو پنداری توی ایمر د نادان حجاب خود توی فتنه همین دان
 خودی خویشتن بردار از راه که تا واقف شوی از سر الله
 یکی نور است حقیقت کل اشیا بیاید گوهر باران ز دریا
 حقیقت بین شود در خود نظر کن چو قطره سوی بحر او گذر کن
 هر آنکس کو نشد از بحر آگاه نیابد در حقیقت سوی او راه
 و گر خود را ندانی از کجائی نیابی اندر این بحر آشنائی
 حقیقت تا ابد در جهل مانی بمانی در جحیم جاودانی
 نکرد بر رخت در معرفت باز اگر خود را ندانی تو ز آغاز
 بشو غواص دریای معانی کزین معنی در اسرار دانی
 برون آورد رو بشکن صدف را که تا دانی نشان من عرف را
 شوی دریاچه در دریا نشینی بجز دریا دگر چیزی نبینی
 اگر آ که ازین معنی شوی تو شوی واصل به بحر معنوی نو
 بمعنی پی بری سر حقیقت روی چون قطره اندر بحر وحدت
 حقیقت را بمعنی شاه دارد بسوی جمله دلها راه دارد

مجو آزار دلها تا توانی که آن تیر است در دلها نهانی
چه دانی تو که در دل یار باشد دل تو خالی از اغیار باشد
چه قطره واصل دریای اویم سخن کوتاه شد والله یعلم

دگر پرسی ز سر کشتی نوح

که بر من ساز این ابواب مفتوح

ز حال نوح و کشتی باز گویم به پیش عارفان این راز گویم
حقیقت نوح دان هادی مطلق بود معنی کشتی دعوت حق
کسی کو دعوت حق را پذیرد به کشتی نوح او را دست گیرد
کسی کو آفتی آرد بکشتی یقین میدان که او ماند بزشتی
تو کز کشتی شوی دور از بطالت شوی غرقه بدریای جهالت
همیشه تاابد در جهل مانی روی اندر جحیم جاودانی
ترا هادی دلیل راه باشد ز سر کشتیت آگاه باشد
ترا زان غرقه گشتن وارهاند بکشتی نجات اندر رساند
علی باشد حقیقت هادی راه زهی دولت اگر کشتی تو آگاه
نجات و دستکاری از علی دان رهاند مر ترا از سر طوفان
حقیقت هست کشتی دعوت او یناه و دستکاری رحمت او
اگر آئی درین کشتی چه بوذر شوی بهتر ز خورشید منور
اگر آئی درین کشتی چه سلمان ازین غرقاب بیرون آوری جان
اگر آئی درین کشتی شوی هست شوی از حوض کوثر همچو من مست
اگر آئی درین کشتی برستی بلندی یابی از گرداب پستی
اگر آئی درین کشتی به بینی ظهور اولین و آخرین
اگر آئی درین کشتی تو شاهی بفرمانت شود مه تا بماه

اگر آئی درین کشتی رفیقی
 درین کشتی در آتا شاه کردی
 درین کشتی در آتا یار بینی
 درین کشتی در آتا شاه باشی
 درین کشتی نجات و دستکاریست
 ازین کشتی اگر تو باز مائی
 بمعنی دگر روح تو نوح است
 درین کشتی اگر معروف باشی
 شناسد روح او را کشتی تن
 درین کشتی رود چون روح کامل
 بود عارف به ذات حق تعالی
 بیابد از وجود خویش بهره

توان گفتن ترا مرد حقیقی
 حقیقت مظهرالله کردی
 هزاران معنی اسرار بینی
 ز اسرار علی آگاه باشی
 درین کشتی نجات و پایداریست
 بمائی در عذاب جاودائی
 که در کشتی تن او را فتوح است
 بدین مصطفی موصوف باشی
 به گلشن باز گردد او ز گلخن
 شود در بحر الاله اصل
 بداند مظهر روح خدا را
 رود در بحر وحدت همچو قطره

دگر پرسی ز احوال سلیمان

چرا بر مرغ و ماهی داشت فرمان؟

مسلم گشت او را ملک و خاتم
 بفرومانش همه دیو و پری بود
 علی را بود بنده همچو سلمان
 بفروما آن که فرمانی دهندت
 اگر فرمان بری فرمان شه بر
 اگر فرمان بری یابی تو خاتم
 اگر فرمان بری کردی سلیمان
 اگر فرمان بری کردی همه نور

بفرمائش در آمد هر دو عالم
 مرا و را از بهشت انگشتی بود
 از آن بر هر دو عالم داشت فرمان
 ترا ملک سلیمانی دهندت
 بسوی در که آتشاه ره بر
 بفرومانت شود ملک دو عالم
 ترا دیو و پری باشد بفرومان
 حقیقت میشود نور علی نور

اگر فرمابری اسرار یابی
 بفرمان علی میباش آباد
 اگر فرمانبری اورا چو سلمان
 ز فرمان علی گر سر بتابی
 تو فرمان بر که تامقصود یابی
 علی را بنده بودن اصل دین است
 علی را بنده شو تاراه یابی
 علی را بنده شو مانند سلمان
 بخوان نزدیک دانا این سبق را
 زیک فرمان که آدم کرد بد دید
 مراورا خوردن گندم زبون کرد
 میبچ ازراه فرمان سر چو ابلیس
 ز امرش گشت پیدا این دو عالم

رموز حیدر کرار یابی
 بفرمان علی میباش دلشاد
 شوی اندر حقیقت چون سلیمان
 بهر دو کون بیشک ره نیابی
 رضای حضرت معبود یابی
 بنزد من سلیمانی همین است
 بمعنی مظهرالله یابی
 که تا فرمان دهی همچو سلیمان
 بگردان نزد جاهل این ورق را
 بلا و محنت و اندوه و غم دید
 ز صدر جنت المأوا برون کرد
 بفرمان باش دایم همچو ادریس
 سخن کوتاه شد والله اعلم

دگر پرسی ز حال احتسابم

چرا مانع شوند اندر حسابم

بگویم احتساب احوال با تو
 حقیقت احتسابت کار دین است
 بیاید احتساب خویشتن کرد
 که اصل احتساب آنست خود را
 پیر هیزی ز کبر و بخل و شهوت
 شریعت را شعار خویش سازی
 به خود راه شریعت چون بدیدی

سراسر باز گویم حال با تو
 حساب تو بر رب العالمین است
 بر آورد از وجود خویشتن کرد
 کنی پاک ای برادر از بدیها
 ز آرزو از زر و رنج وز نخوت
 طریقت را دثار خویش سازی
 یقین میدان که در منزل رسیدی

حقیقت منزل این راه باشد
چه دانستی تو او را در حقیقت
به خود نتوان ولی این راه رفتن
ترا رهبر بدین منزل رساند
ز عشق مرتضی در جوش باشی
ز عشق مرتضی خورشید کردی
نشسته عشق او در جان عطار

ولی منزل مقام شاه باشد
ز تو بر خیزد اعلال شریعت
به پیر رهبر آگاه رفتن
ز رنج و محنت ره و رهاند
ز دستش شربت کوثر بنوشی
حقیقت زنده جاوید کردی
بگوید سر او را بر سر دار

دگر پرسی عوام الناس چبود

میانشان اینهمه رسواس چبود

عوام الناس را احوال بسیار
عوام الناس اکثر جاهلانند
عوام الناس بس در دین زبوتند
عوام الناس جز دعوا ندانند
عوام الناس راه دین کجا دید
همه تقلید باشد دین ایشان
عوام الناس خود اغیار باشند
تو میدان عام را حیوان ناطق
براه دین سراسر ره زناتند
همه دیوند در صورت چو آدم
نمیدانند دین مصطفی را
عوام الناس را احوال مشکل
عوام الناس این معنی ندانند

عوام الناس را اقوال بسیار
حقیقت دین یزدانی ندانند
بدریای جهالت سرنگوتند
اگر دعوا کنند معنی ندانند
سراسر دین ایشان هست تقلید
نمیدانند حقیقت اصل ایمان
بمعنی دور از اسرار باشند
که هستند جمله ایشان منافق
نخوانی مردشان کایشان زناتند
بصدباره زاسب و گاو و خر کم
نه خود را می شناسند نه خدا را
عوام الناس را پایست در گل
عوام الناس در دعوی بماتند

عوام الناس خود خود را از بون کرد
 کلیم الله را هادی ندانند
 بیازارند عیسی را بخواری
 همی کوشند در آزار درویش
 از ایشان خویشتن را دور میدار
 براه دین عوام الناس عامند
 هر آنکس گفت چون منصور اسرار
 همی کن از عوام الناس پرهیز
 ندانی تو عوام الناس مردم
 نکردند پیروی دین نبی را
 همه کورند و کر اندر حقیقت
 بقرآن هم خدا بکم و صم گفت
 نه بینم کورشان از چشم ظاهر
 بگوش ظاهرش هم گر نه بینم
 پس آنکوری بود کوری دلها
 بچشم دل حقیقت کور باشند
 به ظاهر جان اگر بینی دریشان
 به ظاهر زنده اما جان ندارند
 حقیقت جان جانان مظهر نور
 هر آنکس کو بنورش راه بیند
 بنور او بیابی زندگانی

پدویات جهالت سرنگون کرد
 همه گوساله را الله خوانند
 همه خر را خرنند از خوک داری
 همی هستند در آرایش خویش
 از ایشان سر خود مستور میدار
 ندانی پخته ایشان را که خامند
 به ساعت میزنندش بر سر دار
 ز اهل عام همچون تیر بگریز
 حقیقت راه دین را کرده اند کم
 نمیدانند بقول او وصی را
 تمیدانند اسرار طریقت
 ز بهر عام این درالمثل سفت
 پس آن کوری بود از دیده سر
 حقیقت معنی دیگر بینم
 تو چشم دل درین اسرار بگشا
 از آن کز راه معنی دور باشند
 ولیکن در حقیقت مرده شان دان
 اگر دانند جان جانان ندانند
 که او باشد ز چشم عام مستور
 حقیقت مظهر الله بیند
 بمانی در بقای جاودانی

ز سر اولیا پرسى تو احوال
بگویم باتوازا حوالشان حال

حقیقت اولیا خورشید راهند	سراسر خلق عالم را پناه‌ند
تمام اولیا اسرار بینند	بمعنی روشنی در راه دینند
حقیقت چون کلام الله دانند	بسوی معنی او راه یابند
بمعنی رهبران راه یزدان	خدایین و خداخوان و خدادان
خدارا اولیا باشند بمعنی	تو معنی را از ایشان جوی معنی
بمعنی چون شناسی اولیا را	بدانی امر اسرار خدا را
تمام اولیا يك نور باشند	ز چشم جاهلان مستور باشند
جهان از اولیا خالی نباشد	جهان نبود اگر والی نباشد
جهان قائم بذات اولیا دان	نیامد ز اولیا يك مثل انسان
محمد گفت کاصحابم نجومند	کهی در مکه و گاهی به‌رومند
یکی‌گر زانکه نا پیدا نماید	تعاقب دیگری آندم برآید
بدین معنی همیشه در جهانند	ز نسل و نسبت يك خاندانند
تو‌گر خواهی که بینی اولیا را	بظهر ساز میکن التجا را
بمظهر بس عجایب‌ها که بینی	رموز آسمانها و زمینی
ترا آندم ازو باشد حیاتی	درو بینی تو نور بی صفاتی
تمام اولیا در آن کتابند	ولی این‌سر اکنون نه نمایند
بدور آخرین پیدا شود این	طمع دارد ز تو عطار تحسین
ترا از اولیا آگاه سازد	ز راه بریان هم باز دارد
درو از اولیا اسرار باشد	رموز حیدر کرار باشد
ولی نادان کند افکار اسرار	تیارد طاقت اظهار اسرار

بود ظالم که اسرار ولایت
 برو ظالم که حق بیزار از تو
 تو دین مصطفی تغییر دادی
 نداری در حقیقت دیده دید
 مرا از اولیا اسرار و معنی
 بگویم با تو لا رمزو اسرار
 ز جعفر میشنو اسرار منصور
 باخر آشکارا کرد اسرار
 نداند جاهل اسرار ولی را

کند انکار از جهل و بطالت
 دل عطار بس افکار از تو
 بدریای ضلالت در فتادی
 گرفتی راه بی راهی به تقلید
 تو لا از همه گفتار و معنی
 دگر رمزی برندت بر سر دار
 بدو گفتا ز جاهل دار مستور
 بیردند جاهلانش بر سر دار
 به غفلت میرود راه نبی را

بگویم با تو راه حق کدامست

امام هادی مطلق کدامست؟

بود هادی دین بی شک پیمبر
 بود حیدر حقیقت واقف حق
 تو کر راهی روی راه علی رو
 درین ره رو که تا دلشاد باشی
 درین ره رو که تا اسرار دانی
 درین ره اولیا جمله ستاده
 درین ره رو که تائینی خدا را
 درین ره محرمان افتاده بر خاک
 درین ره عاقلان دیوانه باشند
 درین ره سر منصور است بسیار
 درین ره رهنما همراه باشد

امام انس و جن خود هست حیدر
 درو پیدا نماید وجه مطلق
 رموز حیدر از عطار بشنو
 زهر درد و غمی آزاد باشی
 رموز حیدر کرار دانی
 درین ره انبیا هم سر نهاده
 بدانی سر جمله اولیا را
 درین ره گشته است سر گشته افلاک
 درین ره ناقلان افسانه باشند
 درین ره میروند هم بر سر دار
 درین ره مرتضی آگاہ باشد

درین ره غیر بعد مصطفی نیست
 درین ره مصطفی بهبود باشد
 درین ره مرتضی بعد محمد
 درین ره مظهر الله باشد
 فرستادند از آن پیغمبران را
 بسوی ملت حق ره نمایند
 ز اعلائی چرا اسفل فتادی
 هر آنچت مصطفی گفتا نکردی
 چه خواهی گفتا اندر روز محشر
 چه خواهی گفت فردا مصطفی را
 بهمراهی شیطان میروی تو
 چو کم کردی توره کی راه یابی
 تو راه جمله ابرار برگیر
 که بنماید بتو آن راه حق را
 برو عطار این سر را نکه دار
 چه جوش عشق باشد در روانم
 چه سنجد قطره ها در پیش دریا
 توی در راه حق پشت و پناهم
 مرا يك راه و يك جانست و يك دل
 حقیقت مهر او در دل سرشتم
 طریق مرتضی باشد مسلم

درین ره غیر شاه مرتضی نیست
 درین ره مرتضی مقصود باشد
 درین ره مرتضی سلطان سرمد
 دل مظهر به معنی شاه باشد
 که راه حق نمایند غافلان را
 زره این بیرهان آ که نمایند
 چه شیطان لعنتی برخود نهادی
 ز جامش شربت کوثر نخوردی
 که کردی رخنه در دین پیمبر
 بخواهی دید روی مرتضی را
 براه گمراهان تا کی روی تو
 تو کی راه همه در چاه یابی
 پس آنکه مذهب عطار برگیر
 ز نادانان نهان کن این سبق را
 که اغیارند در آفاق بسیار
 مگر این عشق دارد قصد جانم
 خداوندا توای دانا و بینا
 توی اندر معانی پادشاهم
 درین جهان مرتضی کرده است منزل
 همیشه در گل و باغ بهشتم
 بگفتم راستی والله اعلم

کجاء دارد تو کوئی عشق منزل
بگو با من کنون این سر مشکل

بتو این سر مشکل باز گویم
مقام عشق باشد درهمه جا
مقام او زمین و آسمانست
مقام او بود اندر دل و جان
بهر جائی که باشی در حضور است
ز سر او اگر آگاه باشی
چه منزل اندرون جان کند عشق
بجز عشق از درون جان بدر کن
بشوقش ساز ویران خانه تن
ز هجرانش چرا رنجور باشی
تو تن پرورشوی از چرب و شیرین
تن تو هست بیشک دشمن تو
کسی دشمن نه پرورده است هرگز
بکوی عشق جانان کی رسی تو
گذر کن در لباس گلخن تن
بمنزلگاه عشقش عاشقانند
چه با خود عشق را همخانه یابی
میان عاقلان صورت پرستی
درینره عاقلان بیگانه باشند
میان عاقلان زهر است و فریاد

ز عشق و منزل او راز گویم
راز او خالی نباشد هیچ مأوا
مقام او فراز لامکانست
بنور عشق باشد زنده انسان
ولی نادان ز سر عشق دور است
بهر دو کون بیشک شاه باشی
هزاران خانمان ویران کند عشق
بسوی قرب وحدت تو گذر کن
دو عالم را تو پشت پای میزن
بنان و شربت و انگور باشی
نمیدانی طریق ملت و دین
بلای جان تو باشد تن تو
همی کن از وجود خویش پرهیز
که گلخن تاب تن همچون خسی تو
چه مردان در ره عشقش قدم زن
سراسر عاشقان عارفانند
درینره عقل را دیوانه یابی
میان عاشقان شوقست و مستی
درینره عاشقان دیوانه باشند
میان عاشقان مستی و بید

میان عاقلان زهد و نماز است
 میان عاقلان تکرار باشد
 میان عاقلان تقلید باشد
 ز عشاقان شنیدم سر توحید
 سبق از عاشقان دین بیاموز
 ز اسرارش اگر آگاه کردی
 درین در که هممشه عاشقانند
 به ظاهر عشق را درگاه باشد
 اگر خواهی که ره یابی بدرگاه
 ز عشق مرتضی کردی همه نور
 ز عشق مرتضی باشی سلیمان
 ز عشق مرتضی اسرار دانی
 ز عشق مرتضی یابی توبهره
 ز عشق مرتضی درویش باشی
 ز عشق مرتضی در باز جان را
 ز عشق مرتضی گر در خروشی
 ز عشق مرتضی خورشید باشی
 ز عشق مرتضی عطار باشی
 نشسته عشق او با جان عطار

میان عاشقان راز و نیاز است
 میان عاشقان اسرار باشد
 میان عاشقان توحید باشد
 گذشتم از میان عقل و تقلید
 چه عود از آتش عشقش همی سوز
 همیشه مقبل درگاه کردی
 که هر دم جان به جانان برفشانند
 نه هر کس را بدرگاه راه باشد
 بعشق مرتضی میباش همراه
 انا الحق کوئی و کردی تو منصور
 دهی بر جن و انس و طیر فرمان
 بیابی زندگانی جاودانی
 روی در بحر وحدت همچو قطره
 بنزد جاهلان خاموش باشی
 وداعی کن همه ملک جهان را
 ز دستش شربت کوثر بنوشی
 حقیقت زنده جاوید باشی
 مطیع حیدر کرار باشی
 بگویم سر او را بر سر دار

دگر ازمن زپیر راه پرسی

سخن از مظهر الله پرسی

مرا واقف ز پیر راه گردان
که تاگردی زسر راه آگاه
زسر هر دو کون آگاه باشد
ولی حیدر ترا پشت و پناهست
زخود آگاه میدان مرتضی را
بتو همراه باشد او بعالم
برون آئی زفکر و کذب ودعوی
زسر کارگردی خوب آگاه
دراو بینی تو آثار غرایب
غنیمت دانی و اورا بخوانی
بجو مظهر پس آنکه شادمان باش
رموز حیدر کرار گوید
درین ره سالکان را شاه او شد
تو اورا برتر از کون و مکان بین
تو اورا مظهر حق دان حقیقت
دوعالم را ازو باشد هدایت
توی از راه معنی در زبانها
توی که آشکارا گاه پنهان
توی سرور توی شاه و تو سلطان
توی ز اسرار هر دو کون آگاه

زمظهر گوئیم آگاه گردان
ترا واقف کنم ازسر آن راه
رسول الله پیر راه باشد
محمد اندرین ره پیر راهست
تو پیر راه میدان مصطفی را
زتو آگاه باشد او بعالم
دراو بینی حقیقت نور معنی
اگر اورا بیابی اندرین راه
که پیر تست مظهر بس عجایب
ترا پیراست مظهر گر بدانی
برو مظهر بخوان و کامران باش
که رهبر باتو از اسرار گوید
مرا در عشق پیر راه او شد
تو نور او درون جان جان بین
تو او را پیر ره دان در طریقت
چه میگویم کنون شاه ولایت
توی اندر میان جان هویدا
توی مظهر توی سرور توی جان
توی ایمان توی غفران تو در جان
توی نجم و توی مهر و توی ماه

توی عصمت توی رحمت تو نعمت
 توی حنان توی منان تو سبحان
 توی اول تو هم آخر تو سرور
 توی آدم توی شیث و توی نوح
 ترا میخواند آدم هم به آغاز
 خلیل الله ترا چون خواند از جان
 ترا میخواند هم موسی عمران
 ترا عیسی مریم بود بنده
 محمد هم بنامت شد مظفر
 سلیمان یافت از تو حشمت و جاه
 بدشت ارژنه سلمان ترا خواند
 شدی حاضر رهاندی از بلایش
 توی در دل تو اندر دیده بینش
 گهی با یوسف مصری بیچاهی
 گهی طفلی و گاهی چون جوانی
 گهی درویشی و که پادشاهی
 بظاهر که به روم و که به چینی
 تو ای اندر جهان پیوسته قائم
 توی بیشک مراد از هر دو عالم

توی اندر حقیقت دین و ملت
 توی مذهب توی ملت تو ایمان
 توی ظاهر توی باطن تو مظهر
 تو ابراهیم و تو موسی و توی روح
 رسید او را بهشت و نعمت و ناز
 شد آتش بر وجود او گلستان
 مظفر گشت بر فرعون و هامان
 بنامت مرده را میکرد زنده
 بعالم بر تمامی اهل کافر
 بفرمانش ز ماهی بود تا ماه
 در آندم کو بدست شیر در ماند
 تو بودی در ره دین رهنمایش
 ز نور تو مدار آفرینش
 گهی در مصر عزت پادشاهی
 گهی پنهان شوی گاهی عیانی
 بر آئی تو بهر صورت که خواهی
 به باطن در همه روی زمینی
 جهان مینازد از ذات تو دایم
 نمیدانم جز این والله اعلم

دگر پرسى کدام است زندگانی

بگو با من بیان این معانی

بگویم بهر تو ای مرد دانا
بمعنی زندگی دنیا محال است
حقیقت زندگانی هست ایمان
برو ای سالک ره راه یزدان
که تا یابی حیات زندگانی
حقیقت آب حیوان راه یزدان
باو ایمان و دین تو تمام است
به نور او بمعنی راه میجو
ز اسرارش شوی آنگاه آگاه
چه ره بردی بنورش زنده مانی
تو آن آب حیات اسرار میدان
بود تاریکی این آب ای یار
چهره یابی بسویش در معانی
اگر او را نیابی مرده تو
اگر او را بیابی زنده باشی
چهره یابی شوی مانند خورشید
حجاب خویشتن از راه کن دور
ولی اسرار مستوری همین دان
شنیدی تو که با منصور حق گو
شده بود از دو عالم بر کرانه

کنم با تو بیان این معما
که این عالم همه خواب و خیال است
تو ایمان را کمال زندگانی دان
تو همچون خضر مینوش آب حیوان
بمانی تا ابد در جاودانی
مراد از راه یزدان تو علی دان
بمعنی هر دو عالم را امام است
تو سرش از دل آگاه میجو
که برداری حجاب خویش از راه
وزو یابی بقای جاودانی
همه مقصود خود آن یار میدان
مثل پنهانیش از چشم اغیار
بیابی در حقیقت کامرانی
میان زندگان افسرده تو
میان مؤمنان فرخنده باشی
بمانی در بقایش زنده جاوید
که تا کردی بمعنی همچو منصور
ز جاهل این سخنها کن تو پنهان
ز نادانی چها کردند با او
نمیدانسته جز حق آن بیگانه

بر آورد از رجود خویشتن کرد
سجود اهل دید از دل باشد
سجود در که حق را چنان کرد
سجود دیگران تقلید باشد
تو سجده آنچنان کن آن دلی را
که سجده بود آخر دم علی را

بگویم با تو اسرار سجودش

که چون با حق تعالی راز بودش

شنیدستم ز دانایان اسرار
یکی تیری چه تیر نوک پیکان
میان استخوان پنهان همی بود
ز بیرون کردنش بودند عاجز
به پیش مصطفی جراح بر گفت
بباید پای او بشکافت اکنون
نمی شاید مرا این کار کردن
نبی گفتا بدست ماست درمان
به هنگامی که حیدر در نماز است
که او را از کس و از خود خبر نیست
بزن چاک و بکش پیکان ز پایش
چو بشنید این سخن را از پیمبر
ستاده دید شهرادر نماز او
پای شه در افتاد و ثنا گفت
شکافی زد پای شاه مردان
جراحت را بزد دار و وبر بست
به نزد مصطفی آمد که این راز

که در جنگ احد سلطان کرار
به پای مرتضی گردید پنهان
علی از درد آن نالان همی بود
ز دردش مرتضی میکرد پرهیز
که شد پیکان او با استخوان جفت
که تا آید ز پایش تیر بیرون
چنان دردی بیای او نهادن
بسازم بر تو این دشوار آسان
چنان مستغرق دریای راز است
غم پیکان و هم درد دگر نیست
که گشته غرق دریای رضایش
بشد جراح تا نزدیک حیدر
بحق بر داشنه روی نیاز او
هزاران شاه دین را مر حبا گفت
ز خود بیخود بیرون آورد پیکان
برفت آنکاه جراح سبک دست
بلطف و مرحمت با من بگو باز

بگفتا اوبحق چون وصل دارد
 چنان مستغرقست در ذات یزدان
 نه پروای زمین و آسمانش
 چه رو آرد بدرگاه خداوند
 اگر زیر و زبر گردد دو عالم
 همه باحق بود گفت و شنودش
 بدین معنی خوش و خورسند باشد
 چنین باید عبادت مر خدا را
 کسپرا کین عبادت یار باشد
 چنین میکن عبادت ای برادر
 اگر صد سال باشی در عبادت
 عبادت آن زمان حقرا قبول است
 امیرالمؤمنین را گر بدانی
 بنورش راهبر شو در معانی
 یدو واصل شوی چون بحر و قطره
 بنورش زنده جاوید باشی

دگر پرسی که علم دین کدامست

معلم در ره و آیین کدامست

چه پروائی ز فرع و اصل دارد
 که اورا نه خبر از جسم و از جان
 نه فکر این جهان و آن جهانش
 ببرد از وجود خویشتن پیوند
 نگرداند سر از درگاه آندم
 برای حق بود جود و سجودش
 مر اورا باخدا پیوند باشد
 چنین میر و طریق مرتضی را
 دلش منزلکه دلدار باشد
 ولی میدار در دل حب حیدر
 نیابی تا بشاه دین ارادت
 که دردل حب اولاد رسول است
 بیابی در حقیقت کامرانی
 که تا اسرار یزدانی بدانی
 بیابی از وجود خویش بهره
 بمعنی بهتر از خورشید باشد

بدان تو علم ماحق الیقین است
 معانی باید از آنرا دیدن
 بهر چیزی دل آگاه یابی
 ز علم باطنی منصور گردی

حقیقت علم و دانش علم دین است
 بظاهر علم دین باید شنیدن
 چه دانی علم باطن راه یابی
 ز علم ظاهری رنجور گردی

ز علم ظاهری کردی پریشان
 ز علم ظاهری جز قال نبود
 بسوی علم قرآن راه میجو
 ز قرآن اهل ظاهر را بود پوست
 نمیدانند حقیقت معنی آن
 حقیقت معرفت دان علم حق را
 ز دانایان طلب کن علم دینی
 زمین و آسمان و جمله اشیاء
 از این خشخاش ای نادان تو چندی
 تو خود را ای برادر نیست میدان
 بهستی علی گری هست باشی
 چه گشتی عارف حق علم دانی
 تو خود را گریشناسی علم دین است
 اگر صد قرن در عالم شتابی
 ترا رهبر بعلم دین رساند
 بسوی علم معنی ره نماید
 بجو هر ذات گفتم این معانی
 سخن باشد میان عارفان در
 سخن را معنیش داند سخنندان
 ز یمن همت مردان دانا
 من از نور خدا آگاه گشتم
 نباشد عارف و معروف جزوی

ز علم باطنی یابی تو ابمان
 ز علم باطنی جز حال نبود
 زمعنایش دل آگاه میجو
 تواز قرآن طلب کن مغزای دوست
 تو معنی میطلب از علم قرآن
 بخوان در نزد دانا این سبق را
 ز دانایان همه مقصود بینی
 چه خشخاشی بود در پیش دانا
 سزدگر بر سبیل خود بخندی
 که هستی را نریزد هیچ رحمن
 ز جام وحدت حق مست باشی
 پس آنکه این معانی خوش بخوانی
 حقیقت علم را معنی همین است
 به خود رایی تو علم دین نیابی
 ز پستیت بعلمین رساند
 ز علم معرفت آگاه نماید
 تو میباید که این معنی بدانی
 ولی خرمهره باشد در جهان پر
 چه خرمهره بود در پیش نادان
 ز فیض خدمت پیران بینا
 چه خاك باب باب الله گشتم
 زهی دولت اگر بردی باو پی

چه دانستی بمعنی مرتضی را
 کرا قدرت بعلم مرتضی هم
 کرا قدرت که گوید حق بدیدم
 بغیر مظهر حق شاه مردان
 خدا را هم خداوند حقیقت
 بگفتا مصطفی قولم شریعت
 حقیقت بحر فیض مرتضی دان
 علی جان من و من جان اویم
 نداند جز علی علم لدنی
 کهی پنهان بود که آشکارا
 طریق علم او مارا رفیق است
 سراسر این کتب اسرار شاه است
 مکن در نزد جاهل آشکارا
 ز دست جانشینان پیمبر
 مرا عباسیان بسیار خواندند
 نمودم دین خود پنهان چو عنقا
 اگر اسرار دین را باز گویم
 طریق دین حق پنهان نکوتر
 تو این اسرار چون خوانی ندانی
 مینداز این کتب در نزد نادان

شدی عارف ره و رسم هدا را
 که گوید سر لو کشف الغطا هم
 بمعنی در ره وحدت رسیدم
 که او باشد خدا خوان و خدا دان
 بروست این بمعنی از شریعت
 بود فعل شما امر طریقت
 علی من من علی دان ای مسلمان
 علی زان من و من زان اویم
 که او برتر بود از هر چه بینی
 بدستش موم گشته سنگ خارا
 درین ره لطف او مارا شفیق است
 بمعنی هر دو عالم را پناهست
 ولی پنهان مکن در نزد دانا
 بسی آزار دیدند آل حیدر
 که نا اسرار دین من بداند
 نمودم همچو جابلقا و بلسا
 بنزد عارفان این راز گویم
 میان عاشقان عرفان نکوتر
 طریق دین یزدانی ندانی
 نداند مرد نادان امر یزدان

۱- اشاره به سخنان علی (ع) است که فرمود: لو کشف الغطا ما ازددت یقیناً

یعنی اگر از پیش چشم من برده برافتد بریقین من ذره‌ای افزوده نشود

اگر تو این کتب از دست دادی
 از این جوهر بدائی رمز اسرار
 چه دیدی سراو خاموش میباش
 ز بعد ایی کتب مظهر طلب دار
 ازو معلوم گردد علم پنهان
 ازو کردی معلم در معانی
 ازو مقبول خاص و عام کردی
 ازو بینی مقام قرب حیدر
 ازو یابی تو هم ایمان و هم دین
 مرا مظهر بود چشم کتبها
 از آدم تا باین دم سر وحدت
 ازو مقصود هر دو کون حاصل
 درو معنی جعفر شاه باشد
 تو را در دین احمد مقتدا اوست
 ترا او در مقام حق رساند
 ترا آگاه گرداند ز اسرار
 ترا ایمن کند از خیر و از شر
 ز دین خویش برخوردار باشی
 ترا یاری به از جوهر نباشد
 چه مظهر یافتی در وی نظر کن
 در او بینی تو جوهرهای بسیار
 ولی از جوهر دنیا حذر کن

بطعن جاهلان اندر فتادی
 به بینی در حقیقت روی دلدار
 ز سر تا پا سراسر گوش میباش
 ازو پیدا شود اسرار آن یار
 ازو پیدا شود اسرار جانان
 طریق علم یزدائی بدائی
 ازو پخته شوی گرخام کردی
 ازو نوشی شراب حوض کوثر
 به کام توشو دهم آن و هم این
 ازو ظاهر شود پنهان و پیدا
 درو بینی ز راه علم و حکمت
 ازو کردی برای شاه مقبل
 درو معنی الله باشد
 تو را رهبر بسوی مرتضا اوست
 بسوی وحدت مطلق رساند
 ولی از جاهلان او را نکه دار
 رسی اندر مقام قرب حیدر
 بمعنی واقف اسرار باشی
 که در هر کان بدان جوهر نباشد
 محبان علی را زان خبر کن
 بود هر بیت او لؤلؤی شهوار
 به جوهر خانه دریا سفر کن

که تا بینی که غواصان کیانند
 در آن بحرند غواصان طلبکار
 اگر غواص نبود در که آرد
 دلیانند غواصان این بحر
 محمد بود غواص شریعت
 بر آورد حیدر از دریا بسی در
 میان عارفان عشق در کار
 میان دیده بینا عیانند
 کزین دریا بر آرند در شهوار
 همان باران رحمت بر که بارد
 که در میآورند از بحر یکسر
 علی غواص دریای حقیقت
 که شد دامن اهل الله ازو پر
 زهی سودای روح افزای عطار

پایان سی فصل

نزهت الاحبات

از آثار

شیخ فریدالدین

عطار نیشابوری

دیباجه نزهت الاحباب

کتاب مستطاب نزهت الاحباب من تألیفات
شیخ فریدالدین محمد العطار قده

بسم الله الرحمن الرحيم

حمد وافر و ثنای متکثره آفرید گاریرا که نوع انسان را بر دیگر
حیوانات مرتبت نطق تفضیل کرامت فرموده و زبان ایشان را در قفس
دهان عندلیب آسا بگفتار در آورد و آخشی جانرا که ضد یکدیگرند در یک
وجود باهم صلح داد جل جلاله و عم نواله و صلوات بیحد و تحیات
بی حد از حضرت ربوبیت بروح مطهر و روضه مقدسه معبر سید کاینات
و خلاصه موجودات محمد مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات
و بر اولاد و احباب او باد

بدان ای عزیز که این کتاب را نزهت الاحباب نام نهادیم
حق تعالی توفیق رفیق گرداناد و این حکایت عاشق و معشوق یعنی گل
و بلبل و مناظره ایشان و عتاب از طرفین چون بنظر حقیقت بنگری
حال اهل دنیا است و معیشت ایشان و بالله التوفیق و الیه المرجع و المآب.

نزهت الاحباب

وزغم گل سخت مهجور افتاد
صبر از وی کرد عزلت اختیار
روز و شب بودی میان تاب و تب
دم بدم از عشق محزون میشدی
بیکس و بی مونس و بی غمگسار
کین همه سر گشتگی از بهر ماست
من نیم با این ضعیفی مرد دل
تا رود سوی گلستان صفا
از زبان مرغی بس مختصر
این همه شوریدگی از بهر کیست
کز فغانست بر تنم شد موی راست
عشق گل با جان ما بسته مدام
روز و شب در نالشم بی همدمی

بلبلی از گلستان دور افتاد
شب همه شب ناله ها میکرد زار
هیچ آرامش نبود روز و شب
آه و فریادش بگردون میشدی
عاشقی دل رفته دور از دیار
در چنین حالت حدیثی گفت راست
گفت با خود چون کنم از درد دل
از قضا را میگذشت آنجا صبا
نالۀ بشنید هنگام سفر
رفت پیشش گفت کین فریاد چیست
تو چه مرغی نام خود بر گوی راست
گفت ما را بلبلی کردند نام
من ز عشق روی گل نالم همی

گفت ای دل داده میدانی مرا
گفت آری پیک راه عاشقان
تو صبائی در طلب در جستجوی
کرد آغاز آن فقیر ناتوان
بعد از آن بگریست بسیاری بدرد
دل بدرد آمد صبا را گفت پس
گر زمن کاری طلب داری بگوی
رحمتی کن بر دل مسکین من
گر ترا در گلستان افتد گذر

من کیم کین نکته می پرسم ترا
هست لطفت دستگیر طالبان
در حریم وصل گل در گفتگوی
داستانی در فراق دوستان
بادلی پر خون و بار خسار زرد
من ندیدم چون تو عاشق هیچکس
گفت دارم ای صبای مشکبوی
شاد گردان خاطر غمگین من
این غزل را پیش گل از من بیر

غزل

ای سرو سردار خوبان جهان
سخت زارم در فراق روی تو
گر تو جان خواهی روان بخشم ترا
صبر بی رویت ندارم یکنفس
گر بگریم بر غمت بر من میخند
من ز تو پر خار حسرت مانده ام
آخر از بهر خدا در ما فکر
این غزل چون خواند بر باد صبا

الامان از دست عشقت الامان
رحمتی کن بر من ای جان جهان
زانکه توجانی و من زنده بجان
طاقت هجرت ندارم یکزمان
ور بر آییم بر سر کویت هران
او ز من فارغ میان گلستان
تا بکی باشم ز عشقت در فغان
کرد تحسینش صبای با صفا

بردن صبا نامه بلبل پیش گل و عاشق شدن او

پس صبا این بیتها بر لوح دل
چون صبا نزدیک گل آمد ز راه

نقش کرد و گفت خود را العجل
دید گل در گلستان همچو ماه

دید گل در گلستان سرفراز
دید گل را در چمن چون خسروی
گل بدو گفتا کجا بودی بگوی
گفت عزم آمدن کردم برت
مرغکی آمد بر من بس حقیر
داستانی چند پیش من بخواند
رحمتی بر جان غمگینم نهاد
گفت چون نزدیک آن زیبارسی
با خودش يك لحظه صاحب راز کن
گر اجازت میدهی تا این زمان
ور نمیدانی که او را نام چیست
من چنان دادم که بلبل نام اوست
عاشق روی من است آن بی وفا
بارها آمد میان گلستان
چون مرا از گلستان بردند اسیر
کردستان و گلستان بر نکشت
گر نبود عاشقی او مجاز
مردمی باید در این راه نخست
او مرا رسوا کند در هر مقام
چون من از کتم عدم باز آمدم
اینکه او باز آمده است ای بیوفا
حالیا آن شعر او را در نهان

خوش نشسته از سر تمکین و ناز
مه ز رخسار لطیفش پرتوی
آنچه می باید ترا از من بجوی
تا به بینم دست و پا و هم سرت
بر کشیده نغمه های دلپذیر
واز غم دل چند حرفی باز راند
دست من بوسید و در پایم فتاد
پیش آنمه پاره رعنای رسی
آنکهی شعر مرا آغاز کن
گفته او پیش تو خوانم روان
گفت میدانم تو یکساعت بایست
وصل رویم آرزو و کام اوست
بینوایی خرقه پوش و بس گدا
عرض مارا برد آن بیخان و مان
در پی احوال شد آن فقیر
تخم پیمان و وفاداری نکشت
بعد من بودی بر آن آیین و ساز
باشد اندر عشق ورزیدن درست
کی برد او در ره معنی تمام
هر زمان زیبا و با ساز آمدم
برد مغز من از آن تندی چرا
نرم نرمی پیش ما جمله بخوان

تا نکردد باغبان واقف ازین
چون صبا بر خواند آن بیت سه چار
گفت این پوشیده باید داشتن
تا نماز شام این گفت و شنید
گل صبحی کرد اندر گلستان
چون به گلزار آمد و خرم نشست
چون بسی در خوبروئی ناز کرد

ور نه خون او بریزد بر زمین
کرد اندیشه در آن باب آن فکر
تخم پنهانی بیاید کاشتن
بود گل را با صبا تا شب رسید
شد منور گلستان در بوستان
رونق کلهای بستن را شکست
این غزل در مدح خود آغاز کرد

غزل

من نمیدانم چه نیکو دلبرم
نیستم عاشق چرا هر صبحدم
دوست میدارند مردم روی من
کس چه میماند بمن از شاهدان
آنچه در خوبیست دارم ای عزیز
چونکه بر رویم سحر که میفتد
دست بردستم برند از گلستان
چون صبا بشنید آن گفتار او

کز لطیفی در زر و در زیورم
پیرهن را تا بدامن میدرم
دل از ایشان من بدین رو میبرم
بر سر خوبان از این روشنترم
در لطافت غیرت ماه و خورم
از طراوت لاجرم زیباترم
زانکه خندان روی و نازک پیکرم
کرد تحسین بر چنان اشعار او

بردن صبا نامه گل به پیش بلبل و نیاز بلبل بحضرت گل

چون صبا بشنید آن گفتار او
گفت ای گل راست گفتی این سخن
شد منور از تو باغ و بوستان
پاره زر در دهان گل نهاد

کرد تحسین بر چنان اشعار او
هست گفتار تو چون در عدن
بیجمال تو مبادا گلستان
لاله آمد پیش و در پایش قتاد

لؤلؤ افشان کرد بر فرقش سحاب
چون بگفت این بیهودا در صبح
این غزل را نزد آن دیوانه بر
تا نفرمایم ریاحین را به تیغ
اینهمه شور و غوغا چیست
من ز تو بیزارم و آواز تو
پادشاهی نیستی یا سروری
تو کدائی عشق باشه باختن
لقمه خود تا نماند در گلوت
گفت بسیاری از اینها با صبا
گفت فرمان ترا من چاکرم

کین غزل خوش گفתי ای درخوشاب
با صبا گفتا مرا در تن چو روح
که تو از عشق جمال در گذر
سر ببرند از تو ایشان بی دریغ
وین همه فریاد تو از بهر کیست
من نخواهم شد دمی همراه تو
خواجه یامال و ملک و زیوری
جوز بر کنبد بود انداختن
ورنه آید سنک خذلان بر سبوت
چون رسی پیشش بگو این ماجرا
هر چه کوئی جمله پیش او برم

آمدن قمری نزد بلبل و غمازی او از گل

پیش از آندم کاید از محبوب ذوق
گفت از گل غیبت بسیار او
کرد غمازی بلبل هر زمان
گفت ای بلبل ز من این پند گوش
کین زمان در خدمتش دیدم محن
عشق میبازد بروی مرد و زن
هر که بوی آن گل نو بر شنید
که جمال خویش کرده آشکار
ز آن همی ترسم که در دستان فتد

قمری آمد بادل مدروح و شوق
داشت صد انواع درد کار او
جان و دل در باخته بلبل روان
کن تلافی باش در هجران خموش
گلستان از بوی آن مشک ختن
او کشاده روی خندانت چو من
خویش را از عشق او رسوا بدید
گفته اندر مدح خود بیتی سه چار
در میان جمله مستان فتد

هر یکی رنگی و بوئی میبرند
از رموز عشق کی دارد خبر
کی بود در راه حق مشتاق او

ز آنکه میآیند مردم میروند
هر زمان با هر کسی دارد نظر
سخت بیدردست از عشاق او

نومیدی بلبل از گل و رفتن او از باغ به بیوفائی گل

زانکه دارم دل ز جور او بداغ
لاجرم از دور بانگی میزنم
مهر پیوندی و یاری میکند
میشدم نزدیک او با جان خویش
بهر دل ریشان ندارد مرهمی
تا کرا بینم میان گلستان
نیست اندر نسل آدم زو کسی
من ندارم طاقت این کار و بار
هر دم صد درد و زحمت میدهد
در ره عشقم زبون سازد همی
عاشقان را ناله من درخور است
جمله مرغان را گرامی کرده ام
نیست پیش اهل دل جز یک کلی
ورنه کی باشد حدیث ما معن
تو مگو آنجا که من کردم خجل
بی لکد نبود بدان پادار مشت
کر توانی از منش حرفی ببر

گفت بلبل من دگر ناپم بیاغ
بیوفائی پیشه دارد آن صنم
گر بدائی سازکاری میکند
عاشق خود را نمیراند ز پیش
چونکه با عاشق نمی سازد دمی
من چرا آیم بیاغ و بوستان
خوبرو هستند در عالم بسی
مشتری هستند او را بی شمار
در رهم صد خار محنت می نهد
هر زمان بر رنگ و بو نازد همی
ناله من از غنون دیگر است
من سلیمان را غلامی کرده ام
او چه داند قدر چون من بلبلی
کوئیا از عجز میراثم سخن
گرچه میگویم سخن از درد دل
گفته آزرده دل باشد درشت
چون بیاوردی ازو پیشم خبر

گفت نتوانم سخن گفتن ز تو
 گر برم حرفی بداند غمز من
 صبر کن امشب که می آید صبا
 الوداعی کرد بلبل را و رفت
 ناله بلبل شنید از دور جای
 چون صبا را دید نالش کرد زار
 گفت آن دم با صبا احوال خویش
 کای صبا از دوست پیغامی بده
 هر چه آن گل بر زبان آورده بود
 و آن غزل بر گفت که فرموده بود
 بلبل مجروح را مجروح کرد

پیش آن رعنا کهر سفتن ز تو
 زانکه او داناست اندر رمز من
 نزد تو با صد عتاب و ماجرا
 صبحدم باد صبا آمد شنفست
 کای صبا بهر خدا زوتر بیای
 همچو ابری کرد چشم او نثار
 گرمتر شد هر زمان بر حال خویش
 گر دعائی نیست دشنامی بده
 يك پيك با بلبل مسکین نمود
 خویش را در هر سخن بستوده بود
 هر غم دل بر زبان مشروح کرد

غزل

ای چون من صد بنده و چاکر ترا
 من چنین دور از وصال روی تو
 ای مسلمان بر من مسکین ببخش
 رحمتی کن بر من بی پا و سر
 خون ما بر خاک میریزی مریز
 آه از آن مشاطه کو نقش تو بست
 حال من تا تو نبینی ای صنم
 بر صبا چون کرد املا این غزل
 این غزل را هم بگوش او رسان

تا بکی باشم چنین غم خور ترا
 باغبان شب تا سحر در بر ترا
 تا نگوید هیچکس کافر ترا
 تا بیازم جان و دل یرس ترا
 تا نگیرد داور محشر ترا
 با زر و زرینه و زیور ترا
 کی به پیغامی شود باور ترا
 گفت دارم عشق رویش از ازل
 در نهانی تا بدانند تا کسان

کاین پریشان حال را بر جان ببخش
تا بیازم جان خود را در غمت
چون شنید این نکته ها بر گفت باز
چون میان گلستان شد صبحگاه
چون پیامد پیش روی گل رسید
گل بدو گفت ای صبا امشب مرا
گشت معلوم صبا آن گفتنش
حال را میگفت با گل سر بسر
نازها میکرد گل در انجمن
بلبل شوریده گفتا زینهار
این غزل را پیش آندلبر بخوان
باز گل اندیشه بسیار کرد

دردمند عشق را درمان ببخش
کی بدارم دست من از دامن
نزد گل آمد به هنگام نیاز
گل شکفته بود همچو روی ماه
مرحبائی کرد چون گل را بدید
در چمن تنها رها کردی چرا
تا ندانند دشمنان در سفتنش
گشته از عشق رخس از خود بدر
چاک کرده هر زمانی پیرهن
گر مجالی باشدت پیش نگار
رخس دانش اندرین معنی بران
عاقبت غم بردل خود یار کرد

ندامت گل از استعفاء خود و بخشیدن بزاری بلبل

نرم شد در عشق بلبل خاطرش
گل بخنده گفت با باد صبا
چون صبا بشنید کردش آفرین
اعتمادی نیست بر دوران حسن
حسن چون عمر است چون باید بکس
دستگیری کن چو داری دستگاه
نو عروس خوبروئی دلفریب
این مصالح آنچنان بیند رهی

شفقتی بنمود طبع ماهرش
ای ندیم من چه فرمائی مرا
گفت چون دیر آمدی ای نازنین
زود گردد پاره شا دوران حسن
دل بدست آورد که کارا نیست و بس
بد مکن زیرا بدت آید براه
عاشقان را کی بود از تو شکیب
خوب باشد که مرا و را دلدهی

در سخنهایی که روح افزایدت
نزد خود خوانش چو دیگر بندگان
باشد اندر خدمت چون او بیای
گل صبارا گفت این فرمان تراست
اینغزل را در بدیبه همچو زر

هر زمان از غیب در بگشایدت
تا شود خرسند چون خرسندگان
پیش تخت چون غلامان سرای
نزد خود خوانش اگر شه ارگداست
کرد انشا با صبا گفتش بیر

غزل

ای پر آتش داشته پیوسته دل
بار عشق روی ما بر جان منه
چشم راهی میکشم زوتر بیا
پای ما چون سروستان زانتظار
با صبا همراه شو هنگام صبح
بر سر پیمان وعهدت آمدم
متصل میباش با ما روز و شب

هر شکایت کان زما داری بهل
تا نکردی در غم هجران خجل
العجل ای یار زیبا العجل
هست یا سودات تا زانو بگل
گر شکایت نیست از ما بدل
تا نکوئی دیگرم پیمان کسل
راز دار ما شو و شو متصل

روی من می بینی که از خوبی گذشت

از جمال خوب رویان چکل

چون بخوانی اینغزل با او بگوی
تا بخواهم عذر تو یکبارگی
هیچ اندیشه مکن از دشمنان
چون بدانند دوستان احوالات
بوستان و گلستان آن تو است
باغبان را من کنم دلخوش ز تو

انتظارت میکشم زوتر بیوی
زانکه از ما دیده آوارگی
زانکه دارم بیعد دمن دوستان
رحمت آرند بر تو و آمالها
بعد از این جان من و جان تو است
گرچه دردل دارد او آتش ز تو

روز و شب در مجلسم باشی مقیم
آنچه میگویم برو باوی رسان
کرد یکیک آن حکایتهای راز
چون صبارا دید بلبل پیش رفت
دست بوسی کرد وز جان ناله کرد
گفت نه بر گردنم منت بسی
باز رستی از نکار سنگدل

نزد من باشی مرا باشی ندیم
کو مترس از نا کسان و از کسان
از برای خاطر آن دل نواز
مست عشق آمد دلش از خویش رفت
دیده را چون ابر پر از ژاله کرد
زانکه از من میکشی زحمت بسی
دلبر هر جائی پیمان گسل

آوردن باد صبا مؤدۀ بلبل از گل و بر سر پیمان آمدن او

گفت بابلبل که شادی کن کنون
چون بسی گفتیم از دستان تو
بعد ازین شکرانه می باید مرا
گفت معشوقت که از رفته مگوی
کز برای عذر تو گفتم غزل
کرد آغاز آن سخن را کار ساز
سر بسر تفسیر کن در پیش او
کانتظارت میکشد برخیز زود
مرهمی کن با من دلداده مرد
گفت بلبل ای برادر راست گوی
زانکه او شاهیست باخیل و حشم
بارها رفتم براهش در حضور
نالهای صبح آخر کار کرد
هیچ روزی یاد این غمگین نکرد

زانکه دولت مر ترا شد رهنمون
گل بیامد بر سر پیمان تو
زانکه کردم درد جانت را دوا
هر چه ما گفته ام از گفته مگوی
از صبا بشنو که دارد در بغل
آن سخن هائی که گفته بد براز
تیرها انداخت پر از کیش او
تا بمیرد هر که باشد از حسود
گر همیخواهن خلاصی دل ز درد
تا در اندازم بیایت سر چو گوی
پیش او مانند من صد کالعدم
تا رسد از پرتو رویش چه نور
بر دل و جان فتنه بسیار کرد
کوش بر آواز این مسکین نکرد

گر مرا باور بود از خواندش
 گریه‌دانم يك دلست با من بجان
 کس چه میداند که آن عیار چیست
 تا بدم خود در آرد خاطری
 ناله از طنازی او دل بداغ
 منبل سیراب ازو با داغ و درد
 طوطی سازنده قمری پیش او
 این همه گویندگان دارد ندیم
 من نه آنم کو مرا بازی دهد
 من ازین بازی بسی دیدم زده‌ر
 نیر میگوئی بیا بامن به راه
 من بقول او نیایم پیش او
 راست میگوئی نشان او بیار
 گر نشان او بیاری بشنوم
 چون صبا بشنید از جا برجهید

با تو گویم سعی کن آوردنش
 بر سرش بازم من این جانرا روان
 خنده او صبحدم از بهر کیست
 خون کند جان و دل هر ناظری
 ارغوان خون در جگر در صحن باغ
 شبلیه از جور او رخسار زرد
 هست در شهر مطوق خویش او
 کی کند باد من مرد سلیم
 چون مرا در دام آرد واجهد
 شهد شیرین را شناسایم ز زهر
 کانتظارت میکشد گلچهره ماه
 زانکه من هستم قوی دلریش او
 تا کنم پیش نشانش جان نثار
 بر چنین کردار تو من بگردوم
 از فرح آمد در آن گفت و شنید

پشیمان شدن بلبل از عمر ضایع و در غفلت گذراندن

گفت بلبل وای ازین جان باختن
 ای گل تو خاسته باری بیا
 تا به بینی حال این بیچاره را
 من نمیدانم چه سازم در فراق
 اشك ما چون خون همی آید روان

خویش را اندر بلا انداختن
 تا به بینی حال مسکین مرا
 عاشق دل داده غمخواره را
 زانکه میسوزم ز تاب اشتیاق
 بر رخ زرد من مسکین دوان

شب همه شب تا سحر از نالشم
 کس نمی پرسد ز من حال تو چیست
 محرمی باید که همرازم شود
 تا ز عشق خود بگویم چند حرف
 کس نه بیند ناله و سوز مرا
 چند گویم بادل مسکین خود
 این نصیحت نزد تو چون ماجر است
 چون کنم دل را بصحرا افکنم
 عاشقی ورزیده ام من سالها
 کس ندارم تا پیرسد حال من
 آه و فریاد از چنین کردار خویش
 من چنین بیخویشتن بنشسته ام
 از که نالم ز آنکه من این کرده ام

روز روشن میدهد شب فالشم
 این همه فریاد و سوزش بهر کیست
 ساز او مائنده سازم شود
 کز برای چه بکردم عمر صرف
 تا نه بیند همچو شب روز مرا
 صبر کن با دل بده تسکین خود
 پند من در گوش او باد هواست
 چند ازین خود را بغوغا افکنم
 این زمان دارم از این اقوالها
 شمه بر گوید از احوال من
 باز گشتم دور از پرکار خویش
 عقد جان و تن زهم بگسسته ام
 خویشتن را خویشتن آزرده ام

شکایت گل از بلبل به پیش باد صبا و عشن او بغیر

باز بر گفتار بلبل شد نسیم
 گل صبارا گفت بلبل بی وفاست
 مدتی با ارغوان میباخت عشق
 خواهر مرا آنکه تر کس نام اوست
 هیچ گل در بوستان از وی ترست
 یار هر جائی نمی آید بکار
 هر که با او باش و جاهل دم زند
 گفته بودند سبکباری مکن

همچو شبنم باز بر گل شد نسیم
 پیش ما آوردنش عین خطاست
 روز چندی یاسمن پرداخت عشق
 عاشق او بود کین خوب و نکوست
 کو نکفتش عشق او دارم بدست
 ترك او کردم تو دست از من بدار
 عرض خود بر باد بد نامی دهد
 با کسان بد سیر یاری مکن

ورنه بلبل کیست کو خواهد نشان
 اینزمان آمد مرا اینحال پیش
 بعدازین پیشم سخن ازوی مگوی
 گر ترا دردی بود در ره مقیم
 با گروه مختلف همدم مشو
 خیز ای عطار یکتا شو به عشق
 در ره او محرم اسرار باش
 چون شنند این نکته ها باد صبا
 هر چه گفتی هست او زان بیشتر
 ناله ها پیش خدای خود کند
 شادمانی تو و آخر در گذار
 هر که او شب خیز باشد صبحگاه
 خاصه چون او مرغکی شیرین نفس
 زنده دل مرغیست کوشب تا بروز
 پادشاهان را هوای صحبتش
 عاشق خود را بخوان و خوش بگوی
 و ر بخواهی پیش تو باشد بیای
 در چمن جائی دهم او را مقام
 کشت راضی کل بدین گفتارها
 لیک شرطی هست آن باوی بگوی
 از کل رخسار ما بر کی ببر
 کین نشان میر خوبانست بیا

تا بیاید نزد من در گلستان
 از که نالم چون زدم بر خویش نیش
 پیش او از بهر من دیگر میوی
 و ر ترا در عشق شد قلب سلیم
 پیش هر نامحرمی محرم مشو
 در جمال عقل بینا شو به عشق
 واقف سر دل عطار باش
 گفت ای فرخ رخ زیبا لقا
 لیک میترسم که هنگام سحر
 واز برای تو دعای بد کند
 بر هدف آید خدنگ جان شکار
 حق نکرداند دعای او تباہ
 خلق را بر داستان او هوس
 در میان باغ مینالد بسوز
 هست و میدارند دایم حرمتش
 نیک اندیشان خود را بد مگوی
 آنچنان گوینده دستا نسرای
 تا بنالد خوش در آنجا او مدام
 گفت باید کردنت این کارها
 تا نکرداند زما من بعد روی
 نزد آن دیوانه شوریده سر
 بی بهانه صبحدم نزدیک ما

چون صبا شد باز از صحن چمن
 آنهمه ناله صبا از دور جای
 ناگهانی آن صبا آمد نهان
 گفت آخر جای بلبل خود کی است
 چون صبا نزدیک بلبل شد پگاه
 رنگ و روی برگ گل بلبل بدید
 داستانی اندر این معنی بخواند
 برگرفت آن برگ گل را بوسه داد
 کی صبا بیتو مبادا بوستان
 شد یقینم از سر صدق و صفا
 بعد از این میآیم و جان میدهم

برد برگ گل از آن گل پیرهن
 می شنید و گفت هان دیگر میای
 در گلستان از برای گل عیان
 تابه بینم منزلش چون گل کی است
 در نهانی از نشان نیک خواه
 بر زمین چون مرغ گشته می طپید
 هر غمی کان بود از دل باز راند
 در قدمهای صبا لختی فتاد
 و از نسیمت تازه بادا گلستان
 آمدی این بار پیشم ای صبا
 جان خود از بهر جانان میدهم

آوردن باد صبا بلبل را بنزد گل و وصال ایشان باهم

هر دو باهم آمدند تا گلستان
 چون جمال گل بدید آن مستمند
 در مدیح گل بصوت دل ربا
 در میان ناله و زاری گذار
 گل بچشم مرحمت دروی نگاه
 عالمی را بر سرم بفروختی
 عاجزا از گلستان آوار کی
 روز و شب در بزم ما میباش شاد
 در وصال یار محرم باش خوش
 هر زمان در وصل یار گلگذار

رفت و او را برد نزد دلستان
 از زبان خویشتن برداشت بند
 داستانی خواند در پیش صبا
 گفت دورم بعد از این از خود مدار
 کرد و گفت ای مستمند پر گناه
 این چنین دستان ز که آموختی
 میکنی دیگر مکن بیچارگی
 باده مینوش و مده خود را بیاد
 بامیی صافی تو همدم باش خوش
 باش دور از آفت رنج و غبار

در جمال گل نظر بازی مکن
باغبان را چون ز بلبل شد خبر
روز و شب با گل همی باز د هوس
باغبانرا آتشی در جان فتاد
صبحگاهی بد که آمد سوی باغ

بردل و برجان خود بازی مکن
در گلستان رفت آن شوریده سر
با صبا و گل شده است او هم نفس
پیش گلزار آمد و کین در نهاد
دل ز دست بلبل مسکین بداغ

آمدن باغبان در بوستان و چیدن گلها و نومید شدن بلبل

هر گلی کان بود بر شاخی بچید
در معنی از زبان عشق سفت

بلبل بیچاره کان حالت بدید
این غزل بر سر گذشت خویش گفت

غزل

سالها بودم ز عشق گل بدرد
خوش و صالی بدرخ این باغبان
برد محبوب مرا از گلستان
بعد از این خاک سر کویش بیار
چون نکردم شکر ایام وصال
ای دل غمدیده با دوران بساز
ناله کردن تاچه بکشاید مرا
رفت بلبل از پی گل تا بشهر
دید سوراخی درو گل ریخته
آبروی گل از آنجا می چکید

باد و چشم پر ز خون و روی زرد
تاچه آمد بر سرش از گرم و سرد
با دو چشم پر ز خون و روی زرد
بار او بر چشم ما کن همچو کرد
پیش آمد باز این دوران بدرد
یا برو طومار د عوی در نورد
این زمان از باغبان باید مرا
تا چه میآید بروی گل زده ر
آتشی در زیر آن انگیخته
این غزل میگفت بلبل می شنید

غزل

هی که را رنگی بود بی کر و فر

بیشکی هر کس برو دارد نظر

و آن کسی را کاشی در جان بود
 ترك چشمی هر کرا زد ناو کی
 هر چه من با عاشقان کردم بجور
 من چنین در آتش از کردار خویش
 ای صبای خوش نسیم آخر بدم
 این بگفت و گشت خامش تا برفت
 گر تو داری خاطر عطاروش

آتشش در جان چه باشد کار گر
 دارد از دست زمانه در جگر
 گردش ایام آوردش بسر
 بلبل بیچاره از من بی خبر
 باد سردی بر من و گرمی بر
 از وجود نازنینش جان بدر
 باشی از فیض خدا صاحب نظر

نالدن بلبل در فراق گل

بلبل از باد صبا در بوستان
 مدتی فریاد و زاری در چمن
 کار دنیا این چنین است ای پسر
 آمدند آنجا همه مرغان باغ
 گریه وزاری همی کردند و آه
 عارف مرغان که طوطی نام اوست
 تعزیت چون داد بر شاخی نشست
 از ملایك تا به انسان و پری
 کس نماند در جهان بر روی خاک
 ای خوشا آنکس که او چالاک رفت
 کی بقا دارد جهان ای بوالهوس
 از گل و گلزار و گلشن دور شو
 دوست میداری خدا و در دیار
 کردن دیو طبیعت را بنزن

نوحه میکردند بهر دوستان
 کرد بلبل پیش فسرین و سمن
 الحذر از کار دنیا الحذر
 بادل پر درد و با جان بداغ
 شب همه شب تابوقت صبحگاه
 شکر شیرین همه در کام اوست
 گفت از بالای گردون تابه یست
 و ز سلاطین تا گدا و لشکری
 بلکه زیر خاک خواهد رفت پاک
 دل بدست آورد و زیر خاک رفت
 کی بماند این جهان با هیچکس
 در جهان معنوی مستور شو
 گردنت آزاد گرداند ز یار
 بینج شهوت از زمین دل بکن

گرتو در بند هوا باشی مقیم
زهد و تقوی و ورع را کار بند

کی شود قلب تو اینخواجه سلیم
رندی و میخوار کی تاچند چند

حایت

آن شنیدی گفت پیری باپسر
خدمت یزدان خود کن روز و شب
آینه جان را مصفا کن بذکر
در طریقت چون زدی دم ای فقیر
گریه وزاری مکن بر مردگان
گر توانی بهر ایشان خیر کن
بوستان و گلستان را گل نماند
عمر اصحاب عزا بسیار باد
این بگفت آمد بزیر از شاخسار
دل دهی دادش که مگری بیش ازین
هر که آنجا بود از پیر و جوان
ماند بلبل بادل پر داغ و درد
در فراق یار خود جان را بداد
مادگر خواهیم رفت از این جهان

کای پسر از کار دنیا الحذر
تا شود از خار تو پیدا رطب
کل مصنوعات را می بین بفکر
هر که را بینی فتاده دستگیر
کین گناهست نزد حق ای کار دان
اندرین معنی که گفتم سیر کن
اینهمه از وی بماند و او نماند
خاطر غمخوار گانش شاد باد
نزد بلبل شد گرفتش در کنار
او بر حمت باد از جان آفرین
هر کسی گشتند از سوئی روان
روز چندی ناله و فریاد کرد
رفت سوی عالم معنی چو باد
کس نماند در زمانه جاودان

در مناجات و ختم کتاب

یا الهی رحمت آور از کرم
فیض بخش از فضل بر عطار خویش
گر ندارد طاعتی ای ذوالجلال

جمله را از لطف گردان محترم
تا بگوید خاطرش اسرار خویش
از کرم بخشش بفضل بانوال

در حریم وصل اورا شاد کن	جانش از بند بلا آزاد کن
پادشاهی و کریمی و رئوف	هم عطا بخشی وهم فرد و عطوف
بر تو دارم جمله امید از کرم	با آلهی عفو کن یا ذوالنعم

پایان کتاب نزهت الاحباب

بیان الارشاد

یا

مفتاح الاراده

از آثار عارف بزرگ :

شیخ فرید الدین

محمد بن ابراهیم عطار نیشابوری

باهتمام و تصحیح آقای :

احمد (عماد) خوشنویس

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.
DATE LO
No.

DATE LOANED _____

Class No.

Vol.

Book No.

Copy

Accession No.

Accession No.	Book No.
Copy	

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

<p>دپناه من بحیّی کو نمیرد قدیم لم یزل معبود بیچون بر افرازنده چرخ مدور قدیم و قادر و گویا و بینا کریم و راحم و غفار و ستار منزّه ز احتیاج جفت و فرزند نه برجا و نه خالی گشته ازجا هموشد کردگار عرش و کرسی خرد را دانش آموزی هم اوداد ز مخلوقاتش از مه تا بماه اگر فاجر اگر از اهل برّند چو خواهی سرّ توحید عیانی</p>	<p>بآهی عذر صد عصیان پذیرد پدید آرنده این هفت کردون بر افروزنده خورشید انور سمیع و عالم و بی مثل و همتا کبیر و حاکم و قهار و جبار مبرا از شریک و شبه و مانند ازو قایم وجود جمله اشیا هم اودان خالق جنی و انسی تمامت خلق را روزی هم اوداد دهد بر پاکی دانش گواهی همه بر وحدت ذاتش مقررند جز او کس را مبین ارمیتوانی</p>
--	---

بجز او نیست چیز دیگر ایدوست
 بجز او ظاهر و باطن دگر کیست
 اگر صورت اگر معنی است ای یار
 چو وصفی بشنوی زاوصاف ذاتش
 چو ذاتش را حقیقت کس نداند
 زهر ذره اگر تو باز خواهی
 چو لطفش عاضیان را پاس دارد
 چو عنفش بر مطیعان خورده گیرد
 بستاری چو پوشاند کنه را
 جو عفوش دست گیرد مجرمان را
 سحاب لطف از یکقطره بارد
 چو قهرش ذره پیدا کند دود
 نسیم لطفش از بر دوزخ آید
 سموم قهرش از بر جنت آید
 بهشت از فیض جودش رشحه دان
 بکرد از لطف و قهر خود معین
 تمامت را بقدرت کرد پیدا
 گروهی را بلطف خود نوازد
 نه آنها بسته در فطرت پناهی
 ز جمله بر کشیده اولیا را
 قلوب انبیا را جمله یکسر

از میدان اگر مغزست اگر پوست
 چه باشد دل دماغت کو جگر چیست
 از او باشد وجود هر دو در کار
 دران يك وصف جامع دان صفاتش
 یقین وصفش بوصف کس نماند
 ز بیچونی او یابی گواهی
 همه عصیانشان طاعت گذارد
 همه کردارشان نا کرده گیرد
 نماید نيك هر حال تبه را
 بیای مزد می بخشد جنان را
 دو عالم را پر از رحمت بدارد
 شود صد ملك از وزیر و زبر زود
 درو صد چشمه حیوان کشاید
 سرای درد و رنج و محنت آید
 جحیم از تف قهرش شعله خوان
 دو فرقت اندرین عالم مبین
 ز پشت آدم و از بطن حوا
 بقهر خویش قومی را گدازد
 نه اینها در ازل کرده گناهی
 وز ایشان برگزیده انبیا را
 بنور لطف خود کرده منور

بدان نوردند یکسر گشته بینا
بدو بینند هر حرفی که خوانند
ازو یابند هر چیزی که جویند
بدو گشته غنی از خود فقیرند
چشانند هر یکی را از محبت
نهد بر فرق هر يك تاج خلت
کند گویا زبانهاشان بحکمت
هر آن نعمت که با ایشان عطا کرد
شده پنهان برایشان آشکارا
ازو دانند هر علمی که دانند
بدو گویند هر لطفی که گویند
بدو زنده شوند از خود بمیرند
شراب قربت از کاس مودت
از آن تاجند گشته شاه ملت
شود آسوده جانهاشان بحکمت
همه از بهر جاه مصطفی کرد

در نعت حضرت سید المرسلین ص

درود از حضرتش بر جان آن کس
ملایك تا بشر جمله طفیلش
مهین و برترین آفرینش
خرد دانا بنور روی او شد
زمین و آسمان و عرش و کرسی
ز بهر اوست بشنو از دل پاك
مرفه انبیا در زیر جاهش
بجودش انبیا گشتند محتاج
فتوح انبیا و اولیا زوست
درین عالم هر آنکو برتری یافت
ازان از آفرینش برتر آمد
شنیدی در شب اسری کجا شد
که نامد در جهان مانند او کس
نبوده با کسی پیوند و میلش
سر و چشم خرد را تاج و بینش
معطر از نسیم کوی او شد
بهشت و دوزخ و جنی انسی
بدین روشن دلیلی هست لولاك
مشرف اولیا از خاک راهش
ز گفتش اولیا بر سر نهند تاج
چکویم گردانی جمله خود اوست
ز خاک در که او سروری یافت
که بر جمع دل او سرور آمد
همه تابع بدند او مقتدا شد

گهی کرد او بیک انگشت چون سیم
 دلیل معجزش که سوسماری
 بمعنی بد مقدم بر همه کس
 هنوز آدم میان آب و گل بود
 بصورت آدم او را گر پدر بود
 عملها را بحضرت رابطه اوست
 برای حمد حق او در خور آمد
 محمد نام او دان در شریعت
 خدا را در الوهیت احد خوان
 چو حق اندر خدائی فرد و داناست
 تو تقریر معانی کن درین کار
 معانی را مهم وقت خود دان
 ازان حالت بخود چون باز گشتم
 بجان گفتم شدم منقاد رایش
 منم ذره وجود او چو خورشید
 وجود ذره ام گر شد هویدا
 چو یکسر عالم معنی گرفتم
 و گرنه هیچکس را در پذیرد
 سخن زانجاست ای مرد یگانه
 بجان و دل شنو از من تو مطلق

بشمشیر اشارت مه بدو نیم
 گهی بد عنکبوتش پرده داری
 اگر چه صورت او آمد از پس
 در آنحضرت بجان حاضر بدل بود
 بمعنی او پدر آدم پسر بود^۱
 اگر مقبول گردد واسطه اوست
 تمامت رهروانرا بر سر آمد
 که تا نامش بدانی در حقیقت
 نبی را در عبودیت یکی دان
 نبی در بندگی بیمثل و همتاست
 بجان و دل معانی گوش میدار
 که معنی از تو میجویند مردان
 بمعنی با خرد همراه گشتم
 سرم بادا فدای خاک پایش
 دل و جانم از آنحضرت پر امید
 هم از خورشید ذاتش گشت پیدا
 بدورانی برو ناید شکفتم
 وجود ذره عالم بگیرد
 بهانه دان مرا اندر میانه
 نگوید کس سخن زین بهتر الحق

سخن بی طرز او ناساز آید
 اگر بر طرز او گوئی سخن را
 اجازه چونکه شد از حضرت پاک
 چو زان حضرت اجازت شد چه با کم
 چو از غیبت پس بی عیب باشد
 چنان گویم که هر عارف که خواند
 چو عالی قیمت آمد مرد معنی
 سخن گوراست اندر معنی خویش
 سخنرا چون معانی راست باشد
 بلی اهل سخن باید که خواند
 کسی کاهل سخن نبود بخندد
 چو او نااهل باشد وقت او خوش
 اگر با هندوئی گوئی بتازی
 نباید شد بانکار وی از جای
 کسی کو زین سخن بیگانه باشد
 مرنج از وی که هست او مرد عادت
 سعادت در ازل مقسوم کردند
 شقاوت بر شقی شیرین چنانست
 عبارت جوی خواند خندد این شعر
 بود اهل تکلف را عبارت
 خراب آباد شد طبع وی از پیش
 ز درویشان عبارت کس نجوید

اگر گوئی بکاری باز ناید
 دوصد طعنه زند در عدن را
 همیگویم سخن گستاخ و چالاک
 نگو آید سخن از طبع پاکم
 کسی داند که مرد غیب باشد
 نثار جان و دل بر وی فشاند
 نچیند هرگز الا درد معنی
 که جویای معانی گشت درویش
 ز گوینده چرا و اخواست باشد
 که تا مقصود گوینده بداند
 ز تو هر کس سخن را کی پسندد
 ز انکارش نباید شد مشوش
 بخندد بر تو و گیرد بیازی
 که او سر باز می شناسد از پای
 بر او سر بسر افسانه باشد
 نیاید مستعد این سعادت
 مگر او را ازو محروم کردند
 که گوید صدرهش خوشتر ز بانست
 یقین دامن که او نپسندد این شعر
 که باشد دائماً اندر عمارت
 عبارت ناید از وی هیچ مندیش
 خرابی را عمارت کس نجوید

عبارت در سخن وانگاه درویش
مقفی گر نباشد بیتکی چند
نباشم جاهل وزن و قوافی
ولی چون اختیارم یار نبود
معانی بین که چون درّ ثمین است
من از انکار اغیاران سرمست
اگر منکر و کر باشد مریدم
زظن حاسد و از طعن جاهل
وصیت کردم ای یار یگانه
تو جوهر را بنزد جوهری بر
اگر اهلت بدست افتده می خوان
و کر نااهل باشد پوش از او راز
بدان از جان و دل ای طالب راه

مگر آنکس که باشد رهن خویش
چو عذرش گفته شد آنرا تو می پسند
درین شیوه مرا طبعی است کافی
مرا با لفظ و صورت کار نبود
محقق را همه مقصود اینست
بخوایم رفتن ای جان و دل از دست
ز قول و فعل هر دو مستفیدم
نشد ایمن یقین دان هیچ عاقل
که از نااهل پوشی این ترانه
که باشد او بجان جویای جوهر
که باشد نزد او شیرین تر از جان
مده گنجشک را تو طعمه باز
که تا کردی ز سرّ کار آگاه

آغاز سخن

تمامت طول و عرض آفرینش
بهشت و دوزخ و رضوان و مالک
برای تست جمله آفریده
اگرچه بس شریف آفریدند
بیازی در میاورکار خود را
بجان و دل شنو از من سخن را
نکر تا درچه شغل و درچه کاری

ز بهر تست اگر داری تو بینش
فروع و اصلش از منها و ذلک
ترا از بهر حضرت برگزیده
پی شغل بزرگت پروریدند
شناسا شو تو از خود نیک و بد را
بجو از اصل اصل خویشتم را
مکن با جان خود ز نهار خواری

ببین تا خود چه چیزی وز کجائی^۱
 بچشم باطن خود خویش را بین
 نه چشمی نه سری نه دست و نه پا
 بصورت آنی از چه غیر اینی
 توئی تو گر تو خود را باز یابی
 نه چشم و صورتی ای مرد رهرو
 توئی اعجوبه صنع الهی
 توئی و تونه جانا تو بشنو
 طلسم بند و زنداست صورت
 تو جسم و صورت خود را قفس دان
 اگر هستی کبوتر و رخودی باز
 چو این آلات را از بهر صورت
 که تا تخم سعادت را نشانی
 نباید در شقاوت خرج کردن
 کمال خویش اینجا کسب کن هان
 مزین کن بحکمت جان خود را
 وجود خود بحکمت کن تو گلشن
 بچشم باطن خود گوش میدار
 حقیقت راه خود را باز بینی

بجو از خویش اصل آشنائی
 به ریش و سبلی ای مرد مسکین
 بمعنی زین همه هستی مبرا
 تو معنی بین اگر مرد یقینی
 مقام فخر و عز و ناز یابی
 تو صورت بین مشو زنهار بشنو
 توئی مقصود صنع پادشاهی
 نداند این سخن جز مرد رهرو
 از آن زندان برون شوی ضرورت
 چو بشکستی شدی فی الحال پران
 قفس بشکن بجای خویش شو باز
 بنو دادند ترا شد این ضرورت
 که چون آنجا رسی بی پر نعمانی
 از آن دوزخ نباید درج کردن
 تو خود را از طلسم جسم برهان
 که تا عارف شوی هر نیک و بد را
 که تا احوال گردد بر تو روشن
 که تا کج بین نکردی آخر کار
 مبادا باطل از حق برگزینی

۱- علی ع فرماید: رحم الله امرء عرف قدره وعلم من این الی این یعنی خدا
 رحمت کند بر مردی که قدر و شخصیت خود را در عالم بشناسد و بداند که از کجا آمده و
 به کجا خواهد رفت؟

توراه شرع را ره دان حقیقت
 خلاف شرع جمله باطل آمد
 اگر خواهی که یابی نزد حق بار
 سر موئی مگردان از شریعت
 ز خواب و خورد و خفت و گفت ز نهار
 که تا صافی شوی خود را بدانی
 بچشم خود جمال خویش بنگر
 غریبی اندرین ویرانه کلخن
 بخود باز آی و عزم آن سفر کن
 وطنگاه نخستین تو آنست
 اگر تو دوست داری آن وطنگاه
 چو تو با معدن اصلی روی زود
 مشو ز نهار گرد آلود این خاک
 ز لذات بهیمی روی بر تاب
 ملک را خدمت دیوان مفرمای
 که تا مستوجب هر بد نگردی
 رفیقان بد و نیکند با تو
 چو کبر و بخل و حرص و شهوت و آزار
 ز نیکان چون تواضع پس قناعت
 چو علم و حکمت و پرهیزکاری
 مبدل کن تو آنها را باینها
 چو شد تبدیل اخلافت میسر

که تا باشی تو از اهل طریقت
 وزان بی حاصلها حاصل آمد
 سر کوی شریعت را نگهدار
 که تا یابی تو ذوقی از حقیقت
 بتدریج اندک اندک کم کن ای یار
 کزان دانش فزائی زندگانی
 که هستی تو در این ویرانه در خور
 فراموش شد آن آباد کلشن
 بمحسوسات بر یکسر گذر کن
 که از چشم سرت دایم نهانست
 شوی از خاصگان حضرت شاه
 خدا گردد در این حال از تو خوشنود
 که تا راحت بود بالای افلاک
 که تا خوشرو شوی چون تیر پر تاب
 ملک را کار در دیوان مفرمای
 سزای جای دیو و دد نگردی
 همه چون دانه و ریگند با تو
 همان مکر و حسد پس کبر و پس ناز
 پس آنگاهی سخا و جود و طاعت
 پس آنکه پیشه کن در بردباری
 که تا سودت شود جمله زیانها
 شوی صافی و روحانی و انور

بفکرت چشم معنی را کنی باز
هر آن چیزی که در کون و مکانست
درونت جوهری بر جمله افزون
تو تا دانای آن جوهر نگردی
شناسش چون یکی را حاصل آمد
بود مقصود ره دانستن اوی
همه سختی اعمال و عبادت
منازل قطع کردن ره بریدن
مراد آنست کان جوهر بدانی
چو علمت با خبر انباز گردد
مدد بخشد خدایت از هدایت
ز هستیهای خود درویش گردی
چو زان دانش کنی حاصل ضیا را
اگر چه هست آن جوهر گزیده
زبان عاجز شود از شرح ذاتش
ورا بخشید معبود یگانه
بود یگرویش اندر حضرت پاک
ز روی دیگر او کار تو سازد
نه خارج از بدن باشد نه داخل
شناسائی کهر کار عزیز است
بتازی آن کهر را روح خوانند
ورای روح سَرّی هست دائم

شود معلومت آنکه سر هر راز
نشان هر يك اندر تو عیانست
بود اصلش ورای هفت گردون
ز تو ظاهر نگردد هیچ مردی
حقیقت دان که آنکس واصل آمد
چو دانستی بری از این مکان روی
شدن مرتاض و کردن ترك عادت
شب و روز اندر آن وادی دویدن
خوری زان دانش آب زندگانی
عمل با هر دو آن دمساز گردد
شوی صاحب قدم اندر هدایت
شناسای وجود خویش گردی
بقدر خویش بشناسی خدا را
حقیقت دان که هست آن آفریده
ولی بعضی توان گفت از صفاتش
ز لطف خود صفات بیگانه
شود زان روی دیگر او طربناك
بنور خویش جسمت را نوازد
نداند این سخن جز مرد کامل
نداند هر کسی کان خود چه چیز است
ازو مردم بجز نامی ندانند
که روح از سر آن نور است قائم

نظام ستر و روح از ستر سر دان
 تو ستر سر بخوانش یا خفی دان
 تمامت انبیا زنده بدانند
 مزین اولیا زان نور باشند
 نداده هیچکس را دیگر آن نور
 بنور قلب و عقل و روح عامی
 بدان هر کس که شد زنده نمیرد
 سخن چون منقلب خواهی ای یار
 بلی ستر خفی را جز که ابرار
 نیابد هیچکس زان جمله بنیاد
 سزای روح قدسی آدم آمد
 بصورت قبله روحانیان شد
 مزین چون بدان گوهر شد آدم
 بدان گوهر کشیدن شاید آن یار
 چو دارد نسبتی با حضرت پاک
 چو آدم گشت از آن جوهر مزین
 یقین گشتش که در باب فتوت
 چو آدم شد بدان خلعت مکرم
 بجان میداشت آدم پاس آن گنج
 امین آن امانت آدم آمد
 امانت داشتن کاری عظیمست

کز آن نورند دائم هر دو گردان
 زهر کس این حکایت مختفی دان
 که آن سر خفی را می بدانند
 از آن پیوسته زان مسرور باشند
 تمامت گشته اند زان نور مهجور
 شود پیدا چو دارد نیکنامی
 فنا دیگر گریبانش نگیرد
 نباید گفت منکر گردد اغیار
 نداند دیگری از جمع احرار
 سرای آن کهر جز آدمی زاد
 که فخر ملک و تاج عالم آمد
 بمعنی پیشوای انس و جان شد
 امانت داشتن گشتش مسلم
 که بود آدم بدان جوهر سزاوار
 بدان نسبت کشید آن یار چالاک
 امانت داشتن را شد مبین
 امانت داشتن هست از مروت
 از آن گنج مروت گشت خرم
 که تا از دشمنش ناید بدو رنج
 که ثابت در دیانت آدم آمد
 دل سنگین کوه از وی دو نیم است

زمین و آسمان را نیست یارا
 بجان و دل کند آدم قبولش
 گهی عاصی و گه عادیش خوانند
 چو بیند کوشکسته شد ز عصیان
 عتابی ظاهرا بر وی براند
 خراب آباد گردد او بصورت
 شود گنج امانت را سزاوار
 خرابی جای گنج پادشاه است
 عتاب دوستان خورشید جانست
 بنای دوستی خود بر عتابست
 محبت چون که بر آدم اثر کرد
 قبول منصب علم اسامی
 خوشیهای بهشت هشتگانه
 نعیم هشت خلد از کارسازی
 تمامت طوق و تاج و تخت جنت
 یقین بودش که با آن برگ و آن ساز
 فدا کردی همه اندر ره عشق
 مجرد شد از آن جمله علایق
 نظر افتادش اندر گوهر فقر
 زبان حال خواجه گفتش ای باب
 بمعنی زان سبق بردم ز اخوان
 چو خاص ماست این گوهر توئی باب

پذیرفتن نهان و آشکارا
 گهی خواند ظلوم و گه جهولش
 بصورت دورش از جنت برانند
 بخواهد عذر او کش عذر نسیان
 براه باطمئنش با خویش خواند
 باشک چشم شوید آن کدورت
 که تا پوشیده میدارد زاغیاری
 چه دانی تا خرابی خود چه جاه است
 بسا صلحی که اندر وی نهانست
 عتاب اندر محبت فتح بابست
 بکلی خویش را از خود بدر کرد
 همان حور و قصور شاد کامی
 همان عیش و حیات جاودانه
 بیک گندم بداد از پاکبازی
 نهاد اندر ره عشق و محبت
 نشاید عشق بازی کردن آغاز
 که تا بارش بود بر در که عشق
 برو مکشوف شد جمله حقایق
 گمان برد او که باشد رهبر فقر
 بدست من شود مفتوح این باب
 که من برداشتم این گوهر از کان
 بیاری زن قدم این نکته دریاب

تمامت انبیا جویای آنند
 چو آمد اختصاص مائش مانع
 دل خود را برون آور از آن بند
 نیارد کرد کش آن را تمنا
 بود در اتمم هر جا غریبی
 بهین امتان از بهر اینند
 بسمع دل چو بشنید این ندا را
 بدائست آدم از راه نبوت
 طریق عشق بازی کرد آغاز
 امانت را بجان میداشت پاسی

در اینره جمله از ما باز مانند
 بیویش هریکی گشتند قانع
 بیوی فقر قانع باش و خرسند
 که اقطابند و خاص حضرت ما
 ازین گوهر بود اورا نصیبی
 که اندر حفظ این گوهر امینند
 گزید از بهر خود راه مدارا
 که خاص او یامد این فتوت
 گهی بار از می بدگاه با ناز
 ز حوطی قرب می نوشید کاسی

در توحید فرماید

امانت کلمه توحید میدان
 حیات انس و جن دایم بجائست
 حیات جان بود از نور کلمه
 کتاب چارگانه با صحایف
 همان اخبار و آن آثار مشهور
 تمامت شرح توحید است جانا
 بقای اهل کفر و اهل ایمان
 بدنیا در بدان نورند قایم
 بنفیش اهل کفر اندر جحیمند
 شراب نفی خوردند اهل خذلان
 بود هم مرهم ریش اندران کنج

که از وی زنده می ماند ترا جان
 وجود جمله شان قایم بجائست
 مبادا هیچکس مهجور کلمه
 همان تفسیر و تحقیق و لطایف
 که هست اندر کتب آن جمله مسطور
 که تا بینا شود زان مرد دانا
 ز نور کلمه توحید میدان
 به عقبی در بقا یابند دایم
 باثباتش محبان در نعیمند
 باثباتند دایم اهل ایمان
 بود هم نوش و هم نیش اندران کنج

درو هم دارو و درد است مدفون
 بود مدفونش اندر نفی و اثبات
 امین میباش در حفظ امانت
 که تا از جمله احرار باشی
 تو حق صحبت گنج امانت
 بخوان آن را ز قرآن و زاخبار
 سر مویی مشو دور از شریعت
 چو صاحب شرع ز تو خوشنود گردد
 بچشم اندر ز تو جویند امانت
 بقدر آن خیانت دور گردی
 نشاید خواندت آنکه زانسان
 بجان رنجور و از حضرت شوی دور
 هر آنکس کو نگهدارد امانت
 توان خواندن هر اورا آدمیزاد
 نسب ز آدم بود اورا بمعنی
 چو شد آدم صفت باشد زاخبار
 پسر باشد یقین اندر حقیقت
 همیشه نسبت معنی نگهدار
 نسب گر منقطع گردد ز معنی
 ز دعوی کار مردم بر نیاید
 شناس جوهر و حفظ امانت
 قبائی بود بر بالای احمد

درو هم لطف و هم قهر است مخزون
 شقاوتهای جمله با سعادات
 مکن يك لحظه اندر وی خیانت
 ابد دل زمره ابرار باشی
 توانی از خود ای صاحب دیانت
 براه شرع در میباش هشیار
 که تا حقیقت گذاری در حقیقت
 زیانهای تو یکسر سود گردد
 درو گر کرده باشی يك خیانت
 ز اصل دوستی مهجور گردی
 شوی زانعام از قرآن تو بر خوان
 مقامت نار باشد خالی از نور
 بجای آوردن حق در دیانت
 بود آدم از آن فرزند دلشاد
 بصورت میکند خود جمله دعوی
 بود از جمله احرار و ابرار
 بود نسبت همین اندر طریقت
 بمحشر تا نباشی تو گنهکار
 بصورت او نماید جز که دعوی
 که کار هر يك از معنی گشاید
 بجا آوردن حق دیانت
 که شد پوشیده سر تاپای احمد

امانت را بحق دارنده او بود
کمال آن شناس و حفظ آن کار
زهر يك او نصیب بیکران یافت
چو بخشیدت نصیبی زان سعادت

چو شد آزاد از خود بنده او بود
نبد جز در خور سالار مختار
شدار اهل سعادت هر که آن یافت
پی دل گیر در کوی ارادت

در شرح دل فرماید

بجست و سعی خود آنرا طلب کن
همی جو دل اگر دل باز یابی
چو روی دل ببینی شاد گردی
بر آید جمله کار تو از دل
تو جان از دل بجز نامی ندانی
مدان جانا تو دل آن گوشت پاره
بود هر خوک و سگرا آنچنان دل
بود دل نور الطاف الهی
بود منزل گهش آن گوشت بیشک
همان نور لطیف روشن پاک
جمالش چونکه بنماید زبالا
بود چون قالبی آن قلب روحش
منور گردد اعضاها از آن نور
نماید نورش اول پاره پاره
پس آنکه همچو مهتابی نماید
به بینی آنکهی چون آفتابش

اگر یابی دل آنکاهی طرب کن
که خود را محرم هر راز یابی
بیکره از خودی آزاد گردی
مراد تو شود زو جمله حاصل
که در قالب همیشه قلب خوانی
که کافر را بود چون سنگ خاره
از آن دل هیچ نتوان کرد حاصل
نماید از سپیدی تا سیاهی
بگیرد نور او از پوست تا رگ
بدین منزل فرود آمد بدین خاک
درین منزل شود نورش هویدا
بود زان روح هر دم صد فتوحش
وجود تو شود زان نور مسرور
پس آنکه جمع گردد چون ستاره
درو هر لحظه نوری می فزاید
شود روشن وجود از نور تابش

بگیرد نور او نزدیک و هم دور
 فرو گیرد تمامی سینه تو
 بود آئینه وجه الهی
 نزول لطف حق را منزل اوست
 چو وسعت یابد از نور الهی
 گهی ارضی بود گاهی سمائی
 از آن خوانند قلب او را که مردم
 ز وجهی قلب انوار آمد آن نور
 هم او شد ملك خاص حضرت شاه
 بود آئینه كل ممالك
 ز روح او روح می یابد پیایی
 هر آنکس را که بخشیدند آندل
 اگر داری خبر از دل تو مردی
 وجودی را که از خود آ گهی نیست
 بدل یابی خبر از سر هر کار
 تو صاحب بدل شو ای مرد معانی
 بگوش دل شنیدن جمله اسرار
 اگر آن چشم و آن گوشت نباشد
 اگر از اهل دل آ که نباشی
 تو غافل دان هر آنکس را که پیوست
 بجمع مال دنیا هر که کو شد
 تو عاقل آن کسیرا دان که عقبی

شود کار تو زان نور علی نور
 شود شادی غم دیرینه تو
 درو بینی هر آنچیزی که خواهی
 اگر تو طالبی دل را دل اوست
 بود منظور لطف پادشاهی
 گهی صدقی بود گاهی صفایی
 بگردد صد ره اندر کرد عالم
 بدین اسم او شد اندر جمع مشهور
 نباشد دیو را هرگز در او راه
 نماید اندرو رضوان و مالك
 پس آنکه عقل راحت یابد از وی
 مراد او شود یکسر بهاصل
 و گرنه از معانی جمله فردی
 سزای حضرت شاهنشهی نیست
 بدل کردی قرین جمله احرار
 که تا اسرار هر کاری بدانی
 بچشم عقل دیدن سر هر کار
 بجز شیطان در آغوش نباشد
 یقین میدان که جز کمره نباشی
 بود از حب مال و جاه سرمست
 چنین کس چشم عقل خویش پوشد
 گزینند بر نعیم و ملك دنیا

بدنیا دار اگر معلول باشد	بکار آخرت مشغول باشد
تو آنکس را که او آساید از کبر	همیشه خویش را بزداید از کبر
بجان و دل شود جویای دنیا	زبانش دایماً گویای دنیا
چنین کس را نشاید خواند عاقل	بود دیوانه و مجنون و غافل
از ان عالتر آمد جوهر عقل	که باشد هر سری اندر خور عقل
نخستین گوهر پاك كزیده	که هست ایزد تعالی آفریده

در بیان و شرح عقل فرماید

خرد شد کاشف سرّ الهی	بنور او شود روشن سیاهی
خرد شد پیشوای اهل ایمان	هم او شد رهنمای جمله نیکان
خرد شد قهرمان خانه تن	اگرچه هست او بیگانه تن
ازو گر نور نبود در دماغ	ز نادانی خلل گیرد چراغ
ندانی خالق خود را نه خود را	شناسا می نکردی يك و بد را
دلیل و رهبر آمد مرد ره را	بنور او توانی دیده ره را
نکردد هیچ چیزش مانع نور	بود روشن برو نزدیک و هم دور
کهی شعله زند بالای افلاك	کهی گردد بگرد توده خاك
نهایتها بنور خود ببیند	سعادت‌های هر يك برگزیند
پای خود پیوید کرد عالم	کشاید مشکلاتش را بیکدم
کند معلوم اسرار معانی	شود روشن بروراز نهانی
بود محکوم احکام شریعت	شود منعم بانعام شریعت
بنور علم عقل آگاه باشی	اگر نه تا ابد گمراه باشی
تو با روحانیان همراه	مر ایشانرا تو اندر خور بعقلی

بدان جوهر هر انکو نیست قایم
 تو محکوم شریعت بهر آنی
 جدا گرمانی از وی روزگاری
 زهی گوهر که او محکوم شرع است
 سزای معرفت از بهر آنی
 همان جوهر اگر یادت نبودی
 عجب نور است نور عقل و ایجان
 همه چیزی بنور خود بداند
 خوشا مرغی که اصل کیمیا شد
 نشاید زندگی بی عشق کردن

بود اندر صف جمع بهایم
 که داری در دماغ از در کانی
 شریعت را نباشد با توکاری
 اساس بندگی زان اصل و فرع است
 که آن جوهر تو داری در نهانی
 بدرگاه خدا یادت نبودی
 شود پیدا ز نورش جمله پنهان
 مگر در راه عشق او خیره ماند
 بصورت درد و در معنی دوا شد
 نه هر گز بندگی بی عشق کردن

در شرح عشق فرماید

عجب مرغیست مرغ عشق جانا
 همیشه او هوای جان نوردد
 بهر جان و دلی گر کوشه گیرد
 کند عقل تو هر دم صد عمارت
 نجوید از توهر گز آب و گل را
 فرو هر گز نیاید از عمارت
 نگردد هر گز او کرد علایق
 بود او طالب مرد مجرد
 به نسبت بود از جائی که بوید
 نصیب خویش را از خویش جوید
 بگوش او توان رازش شنیدن

زبان او نداند هیچ دانا
 بجر اندر فضای دل نگردد
 دواسبه عقل از آنجا کوشه گیرد
 بیک لحظه کند او جمله غارت
 ولی قوت از تو خواهد جان و دل را
 نگنجد شرح و صفش در عبارت
 بجز نامی ندانند زو خلایق
 پسندش نیست جز فرد مجرد
 چو نسبت نیست ترك او بگوید
 همیشه راز خود با خود بگوید
 بدوش او توان بارش کشیدن

کهی درمان و گاهی درد باشد
 کهی شادی و گاهی غم بود عشق
 بخود هم دانه و دامست و هم صید
 ندیده هر کس او را نه شنیده
 بیویش جمله خود مد هوش گشتند
 بشر گردد ملک از بهر آن بوی
 همه با طالب خود می ستیزد
 بود مفتون راه عشق زنده
 چو باز در عشق در پرواز آید
 بجز خونین دلی و جان درویش
 تو تا اوصاف نفس خود ندانی
 در این ره رهنرت نفس است ای جان

کهی چون خار و گاهی درد باشد
 کهی ریش و کهی مرهم بود عشق
 بخود صیاد و هم مساح و هم قید
 تمامت صورت او کس ندیده
 همه بی طاقت و بیهوش گشتند
 بعشق عشق باشد در تک و پوی
 بتیغ شوق خون او بریزد
 حقیقت شاید او را خواند بنده
 همه صیدی به پیشش باز آید
 نه بیند هیچ صیدی لایق خویش
 بماند بر تو پوشیده معانی
 قوی تر دشمن است نفس ای جان

در شرح نفس فرماید

نباید بود ازو غافل زمانی
 بصورت گرچه او بیگانه تست
 چو خصم اندر میان خانه باشد
 هزاران مکر و تلبیس آورد پیش
 مخالف باش و با او جنگ میکن
 مکر با تو براه تو در آید

اگر غافل شوی یابی زیانی
 بمعنی در میان خانه تست
 ازو غافل مگر دیوانه باشد^۱
 که گرداند ترا از صورت خویش
 بجنگش هر نفس آهنگ میکن
 مسلمان گردد و کارت بر آید

۱ - اشاره به حدیث نبوی است که از آنحضرت نقل شده که فرمود: اعدا عدوك

نفسك التي بين جنبيك یعنی دشمن ترین دشمنان تو نفس اماره تست که در برابر تو و همراه با تست.

اگر از خواب غفلت گردد آگاه
اگر از طبع تو میلش بگردد
بضرب چوب تقوایش ادب کن
بسا زحمت کز اول رو نماید
ولی تا گردد او مرتاض در راه
نشاید از خود او را دور کردن
ولیکن اصل آن اوصاف بسیار
چو باشد دشمنت اماره باشد
خلاف او همی کن در همه کار
تو تقوی با شریعت یار میکن
مخالف چون شدی میلش بگردد
بگیرد بر تو هر دم صد غرامت
بود لواحه نامش اندرین وقت
لجام تقویش در کش توایدوست
بدست دل عنانش سخت میدار
درین منزل بماند مدت دیر
ز تقوی و شریعت کار گیرد
مسلمان گردد او بر دست جانت
پس آنکه مطمئن و رام گردد
تو او را مطمئن میخوان درین حال
بود هم یار و هم پشت درین راه

بسا یاری کزو یابی درین راه
بسا منزل که با تو در نوردد
پس آنگاهی ازو یاری طلب کن
بآخر چون در آید خوش بر آید
بسی زحمت نماید گاه و بیگاه
صفتهای ورا نتوان شمردن
بصر باشد برادر گوش میدار
زدستش هر کسی بیچاره باشد
ولیکن بر طریق شرع زنهار
برین تقوی تو با او کار میکن
بساط دشمنی اندر نوردد
کند گاهیت جنگ و که ملالت
بری خواهد شدن از کبر و از مقت
که در اصل اوست تند و سرکش ایدوست
مبادا روی بر گرداند از کار
بکلی گردد او از طبع خود سیر
وزین هردو بتن او بار گیرد
رساند او بکام دوستان
بکام قلب تو خوشکام گردد
که گرد بدست بروی بکسر احوال
شوی از خاصکان حضرت شاه

مقامات آورد در زیر معراج
ندای خاص حضرت را بشاید
بسی قول خلافت اندرین باب
چو مختار خداوند من این است
من آن گویم که او را اختیار است
سخن شد مبتلا از اول کار
نباشد کار درویشان بترتیب
ازین شیوه دمی اندر گذشتم
دهم از نوع دیگر ساز این کار
سخن بر نوع دیگر ساز کردم

نهد پای اضافت بر سر تاج
چو بشنید این ندا یکدم نیاید
سخن را من نگهدارم ز اطناب
بدین گفته هزاران آفرین است
ترا با قول دیگر کس چکار است
مبادا تا که خورده گیرد اغیار
کند هر گونه در گفت تر کیب
ورق را زین نمط اندر نوشتم
بگوش دل تو بشنو راز این کار
ز من بشنو که چون آغاز کردم

در بیان مواظبت بر طاعات

بدان ایدل اگر هستی تو عاقل
بروز و شب عبادت کرد باید
از آن بخشیدت ای جان زندگی را
براه بندی چون اندر آیی
کلید معرفت آمد عبادت
عبادت را اساس راه دین دان
چو مرد از اصل فطرت مستعد است
چو گشتی مستعد این سعادت
عبادت چون کنی از علم باید
اگر بی علم باشد کار و بارت
حقیقت دان اگر هستی تو غافل

که یکدم می نشاید بود غافل
دل و جانت قرین درد باید
که تا بندی کمر مر بندی را
بقدر وسع خود جهدی نمایی
بشرط آنکه کوئی ترک عادت
عبادت بود مقصودش یقین دان
همه کاروی اندر دین مجد است
مکن تقصیر در عین عبادت
که تا کاری ترا ز آنجا کشاید
یقین بر هیچ پاید روز گارت
ولی هرگز نگردد مرد جاهل

نه او کامل بود اندر عبادت
 چو رو آری برین ره علم آموز
 بکارت هرچه آمد ظاهر شرع
 وضو و غسل و ارکان طهارت
 همان حکم نماز و روزه خویش
 همان حکم زکوة و حج یکسر
 همان حکم حلال و هر حرامی
 ز شخص عالم این یکسر پیاموز
 ز غیر حق تبری کن تو جانا
 که پیش سالکان توبه همین است
 بدان ارکان نیت پنج چیز است
 سه باشد عام و دو خاص ای برادر
 شهادت با نماز و روزه عام است
 زکوة و حج خاص مالدار است

پرستشها کند لیکن به عادت
 که بی علمت شود تیره شب و روز
 پیاموز از فقیهی اصل تا شرع
 تمامت فهم کن اندر عبادت
 بخوان و فهم کن آنکه بیندیش
 اگر مالت بود بر خوان ز دفتر
 همی خوان تا که یابی نیکنامی
 که تا روزت شود پیوسته فیروز
 که تا بینا شوی در راه و دانا
 چنین توبه اساس راه دین است
 وزان هر پنج دین تو عزیز است
 بترك هر یکی سوزی بر آذر
 که کار خلق از آنها با نظام است
 چوبگذاری از آن بهتر چه کار است

در بیان ایمان و اسلام

از ایمانست اصل جمله ای یار
 بسان بیخ باشد اصل ایمان
 چوبیخ اندر دلت ایمان قوی کرد
 از آن بیخ قوی شاخی کشد سر
 ز جوی شرع آبش ده تو ز نهار
 فرو گیرد تمامت سینهات را
 درخت بارور گردد با یام

تورا همچو جان در دل نگهدار
 بود اسلام شاخش میوه احسان
 توانی در دو عالم رهروی کرد
 که اسلامش بود نام ای برادر
 که تا میروید و می آورد بار
 دهد شادی غم دیرینهات را
 که از بارش ترا شیرین شود کام

مزین کن باقرارش زبان را
 چو خواهی میوهات بی برنگردد
 اگر سلامت از ایمان شود دور
 چو ایمان تو بی اسلام باشد
 در سلامت چو ایمان نیست یاور
 نه هرگز شاخ بی برگی کشد سر
 مقارن باشدت اسلام و ایمان
 چو حاصل گشت احسان دو گانه

مسجل کن بدان اقرار جانرا
 جدا باید ز یکدیگر نکرد
 نماید هیچ ایمان ترا نور
 حقیقت دان که کارت خام باشد
 سیه رو باشی اندر پیش داور
 نه هرگز بیخ بی شاخی دهد بر
 که تا پیدا شود از هر دو انسان
 توان گفتن ترا مرد یگانه

در بیان و شرف علم فرماید

شرف از علم حاصل کن تو جانا
 نباشد هیچ عزت به ز دانش
 همیشه مرد گردد حاصل از علم
 شرف شد مرد را حاصل ز دانش
 شرف خواهی تو علم آموز دایم
 که تا جانت شود روشن ز دانش
 بعلمست آدمی انسان مطلق
 ولی علم تو باید با عمل یار
 چو علمت با عمل انباز گردد
 چو علمت بی عمل باشد سفیهی
 ترا چون در عمل تقصیر باشد
 عمل با علم چون شد یار و هم پشت
 چو علمت هست جانادر عمل کوش

عزیز آمد همیشه مرد دانا
 نباید بد دمی غافل ز دانش
 مبدا هیچکس بی حاصل از علم
 نباید بد دمی غافل ز دانش
 درین اندیشه خود را سوز دایم
 وجود تو شود گلشن ز دانش
 چو علمش نیست شد حیوان مطلق
 که تا شاخ امیدت آورد بار
 همه کار تو بر گک و ساز گردد
 چو با علمت عمل باشد فقیهی
 ز نفست دیو را توقیر باشد
 نماید دیو را جز باد در مشت
 که تا پندت بود چون حلقه در گوش

چو علمت همت پیش آورد تو کردار
 چو عالم بیعمل شد کاه و بیگاه
 چو علم آموختی رو در عمل آر
 چو علمت با عمل همکار نبود
 هدایت را بعلم اندر عمل دان
 چو با علمت عمل هم یار نبود
 مقصر در عمل مهجور باشد
 بعلم اندر تو توفیر عمل کن
 چو علمت با عمل همراه گردد
 تو با علم و عمل باش ای برادر
 بسا گنججا که یابی در معانی
 بدانی سر شرع مصطفی را
 عمل بیعلم خود سودی ندارد
 چو بیعلمت بود اعمال میدان
 چو اعمال تو بیعلمست یکسر
 عملرا علم چون جانست دایم
 چو بیجان را بدن ناید بکاری
 عملرا علم باید زانکه جاهل
 فرایض از سنن چون باز نشناخت
 عمل بیعلم باشد جهل مطلق
 عمل با علم و با اخلاص باید
 منزه تفضیل جهل خویش بر علم

که تا هر کس ترا بیند کند کار
 شود هر کس ز او گستاخ و گمراه
 که تا یابی بنزد حضرتش بار
 بنزد راسخونت بار نبود
 ازو یابی تو نزدیکی بیزدان
 هدایت را بنزدت کار نبود
 مدام از حضرت حق دور باشد
 در آن توفیر تقصیر عمل کن
 عمل با علم تو انباز گردد
 که تا کار تو گردد جمله درخور
 پر از در خوشاب و لعل کانی
 از آن دانش کنی حاصل صفا را
 چو بیماری که بهبودی ندارد
 بود راضی و خوشحال از تو شیطان
 بکاری باز ناید روز محشر
 وجود شخص از جانست قایم
 طمع دروی کند هر مورد و ماری
 بود از شرط و رکن فرض غافل
 بیاید پیشکش با دیو پرداخت
 بجهل ایجان شاید یافتن حق
 که در محشر ازو کاری براید
 سعادت جمله مدفونست در علم

اگر چه بیعمل شد مرد عالم
 مثال علم اگر چه باعمل نیست
 بود چون آنکسی که راه داند
 طبیعت پای چهل او نبندد
 نهاون میکند ره را پیوید
 اگر چه پای جهلش بسته گردد
 ازو هر کس نشان راه جوید
 چو او بکسر کسانرا ره نماید
 ثواب آن نشانها را که گوید
 هر آنکس کو دلیل نیک داند
 بود چون کور مادر زاد جاهل
 نهد رو در بیابان راه داند
 مشو گستاخ چون او گردد آگاه
 چو متبوع افتد اندر چاه بیشک
 عجب چاهیست این چاه طبیعت
 در آن چه گرفتادی در نیائی
 عمل کن تا که اخلاص آورد یار
 چو مقرون گشت اخلاصت باعمال
 عمل باعلم و با اخلاص چون شد
 خطر دارد بسی در راه مخلص
 که اخلاصی که دروی شد هویدا
 چو از حضرت بیامد آن هدایت

نباشد از ثوابی فرد عالم
 بگویم زانکه در گفتن خلل نیست
 ولی تا صدره از آن باز ماند
 عمل نا کردن از خود می پسندد
 ولیکن وصف ره با جمله گوید
 بعلمش جاهل از خود رسته گردد
 زبان دارد نشانها باز گوید
 بود روزی که خود را بر کشاید
 گشاده گردد و ره را پیوید
 هم او خود را بمنزل در رساند
 که باشد از ره و بیراه غافل
 خلائق را از آن بیراه خواند
 بود بیشک فتاده درین چاه
 در افتد تابعانش جمله يك يك
 مشو زنهار گمراه طبیعت
 که اندر وی نیایی روشنائی
 که بی اخلاص برناید ترا کار
 قبول حضرت آید جمله افعال
 ز نورش زهره شیطان بخون شد
 بفضل حق شود آگاه مخلص
 ز استعمال شرعش گشت پیدا
 که از شارع شناسد این حکایت

همین دانش بود اورا چو پیری
بجو پیری اگر تو مرد راهی

خطر برخیزد و گردد خطیری
که باشد پیر همچون روشنائی

دربیان مرد دین و شرح پیر فرماید

چو دولت همنشین مرد باشد
چو درد دین نماید وی ترا راه
پدید آید ترا در سینه شوقی
پس آنکه شوق و ذوق سوز گردد
شوی طالب که تا خود کیستی تو
شب و روزت بود این درد دایم
مشایخ درد دین دانند این درد
عجب دردیست ای درد مبارک
مبادا هیچکس زین درد خالی
دوای جمله انسی و جنی
خوشا دردا که آخر او دوا شد
همان دل کو زدین بی درد باشد
درونت گردمی از وی جدا شد
اگرچه نفست از وی در عذابست
چو درد دین ترا در دل اثر کرد
بباید یکنظر کردن در آفاق
پس آنکه زان نظر باید بریدن
بفکرت باید اندر خود نظر کرد
چو آنچیزی که تو جویای آنی

همیشه او قرین درد باشد
شوی از خواب غفلت زود آگاه
که یابد نفس تو زان شوق ذوقی
شبت زان سوز همچون روز گردد
درین دنیا ز بهر چیستی تو
وجود تو بود زین درد قایم
کنند از جمله آلائش ترا فرد
بود در خورد هر مرد مبارک
که ماند از سعادت فرد و خالی
همین درد است می باید که دانی
تمامت رنجها را او شفا شد
یقین دان کو ز معنی فرد باشد
بصد گونه بلاها مبتلا شد
ولیکن جان و دل را فتح بابست
ز خویشت خواجگی باید بدر کرد
تفکر کردن اندر عهد و میثاق
تمامت پرده هستی دریدن
پس آنکه بیخود اندر خود سفر کرد
برون از تو نباشد تا تو دانی

در آفاقش نیابی گرچه جوئی
ولی تنها ندانی کار کردن
بخود گریز نشینی کم کنی راه
بسا طالب که بر خود برنشستند
نشاید بیدلیلی رفتن این راه
در آن هریک بود غولی خطرناک
با آواز خوش خواند فرا چاه
در آن چاه طبیعت از بمائی
بباید رهبر چابک طلب کرد
برایش خویشتن تسلیم میکن
شریعت ورز باشد مرد هشیار
قدم اندر شریعت داشته او
نکرده یکنفس با او مدارا
شده او مطمئن اندر همه حال
نه هرگز ره زده بر وی هوائی
گذشته از مقامات و زتلوین
منازل قطع کرده ره بریده
اجازت یافته در کارها او
علوم ظاهر و باطن برش جمع
که تا با او در این ره در هدایت
صلاح کار او یکسر بجوید
ترا در ره بهمت پاس دارد

ولی در خود بیابی گر بجوئی
بباید این سفر ناچار کردن
بدان این تا نیفتی در بن چاه
تمامت راه را بر خود بیستند
که در هوه منزلش باشد دو صد چاه
شده در رهندن گستاخ و چالاک
نهد بر دست و پایت بند از آن چاه
شود یکباره تلخت زندگانی
که او داند ترادر ره ادب کرد
رسوم و راه از آن تعلیم میکن
شده مکشوف بروی جمله اسرار
نه هرگز سنتی بگذاشته او
همه آفاق بر وی آشکارا
بکرده ترک نفس و جاه با مال
نه صادر گشته ز اعمالش ربائی
شده قایم بحالات و بتمکین
تمامت پرده هستی دریده
بجان و دل کشیده بارها او
گدازان گشته اندر راه چون شمع
بنور شمع او یابی هدایت
ز نفست زنگ خود بینی بشوید
منازل یک یک بر تو شمارد

بگوید آفت هر منزلی چیست
 نشان قرب و بعد و وصل هجران
 چو دولت پایمرد کار باشد
 بدست آور چنین صاحب دلیرا
 همان چیزی که فرماید تو ز نهار
 زدست ظاهر او خرقه در پوش

همان همراه ترا در هر قدم کیست
 از آن یکسر بیاموزی او ای جان
 همان بخت تو هر دم یار باشد
 که بگشائی ازو هر مشکلی را
 بجان و دل کن استقبال آن کار
 بیاطن رو بجان و دل همی کوش

در بیان نمایش و روش و کشش

کسی کو صاحب این درد باشد
 هر آنکو طالب این کار نبود
 نمایش باشد از اول قدمگاه
 چو گردید او روش پیدا کند زود
 پس آنگاهی کشش درپیش آید
 چو صدیقان ره درویش گردد
 شریعت را شعار خویش سازد
 بیک سنت مخالف چون نگردد
 روش از راه شرع آید فرا دید
 حقیقت راه حق میدان که شرعست
 چو او در راه حق هشیار باشد
 شریعت را چو شد منقاد و بنده
 که یکجذب به و را چندین کشش کرد
 چو او را در شریعت پرورش بود

درویش از دو عالم فرد باشد
 مقامش اندرین ره یار نبود
 پس آنکه گردشش باشد بتا گاه
 چنان کاند در طریقت شرع فرمود
 زپیش مال و جاه خود برآید
 عدو مال و جاه خویش گردد
 دواي درد و کار خویش سازد
 زدست نفس خود در خون نگردد
 کشش زان اصل و فرع آید فرادید
 اساس بندگی زان اصل و فرع است
 کشش خود دایماً در کار باشد
 شود معلوم آن هر دو رونده
 که در صد قرن نتوان آن روش کرد
 یقین دان اوّل و آخر کشش بود

در بیان ادب فرماید

لباس زاهدان و رنگ پوشان
 دو تائی باید اول در نمایش
 چو گردش در نهادش کشت پیدا
 مرقع بایدش پوشید فی الحال
 روش چون بر طریق شرع باشد
 مرقع بایدش پوشید ناچار
 کشش چون در کشد او را بهیبت
 شود بر همراهان خود مقدم
 چو بردوزی بسوزی توی بر توی
 خشن جانا لباس آخرین است
 بود این اصلها را فرع بسیار
 از این مشت خران دین فروشان
 ازین مشت شغال باغ ویران
 شب و روزم از این حالت پریشان
 بغفلت از ره شهوت بکوشند
 حروف نام و پوششهای يك يك
 اگر شرحش بگویم بس دراز است
 چو پیر راهرو بیند که درویش
 بدان منزل چو حاصلشد اساسش
 بترتیب است منزلهای این راه
 يكايك را مرتب در نوشتن

که باشد سینه‌شان از شوق جوشان
 که تا پیدا شود در ره گشایش
 بود هر لحظه حیران و شیدا
 بگوید ترك نفس و جاه با مال
 دل و جانش درین معنی گذارد
 که صاحب شرع خواهد دادنش بار
 حضوری باید او از جمله غیبت
 چو آن پوشیدنش گردد مسلم
 تو خواهی دلق و می خواهی کفن گوی
 اصول پوشش ایشان همین است
 بلی گویم چو بی ترتیب شد کار
 ز غصه دایماً هستم خروشان
 شدستم اندرین عالم هراسان
 همی ترسم بگیرم حال ایشان
 هر آنچیزی که می خواهند پوشند
 اشاراتست ناپوشیده بیشك
 بزیر هر یکی صد سر و دراز است
 ترقی کرد اندر عالم خویش
 به نسبت پوشد اینجا يك لباسش
 بدل باید شدن از منزل آگاه
 بهمت از همه اندر گذشتن

بدادن داد هر يك از دل و جان
چو بی ترتیب مانی بر توشین است
هر آنکس کو شراب فقر نو شد
دو قسم آمد درین ره خرقه جانا

که تا اینراه گردد بر تو آسان
که ترتیب اندرین ره فرض عین است
یقین میدان که بیشك خرقه پوشد
زمن بشنو که تا کردی تو دانا

در بیان خرقه ارادت فرماید

نخستین قسم را گویند ارادت
چنین خرقه زدست شیخ پوشند
ز دست هیچکس پوشید نتوان
بترك اسم دارد قسم ثانی
زدست هر که نیکو حال باشد
توان پوشیدن و شاید نگهداشت

که بستانند از اهل سعادت
بجان در راه تعظیمش بکوشند
چنین خرقه یقین در راه اخوان
چو درویشی همی باید که دانی
عدوی نفس و جاه و مال باشد
فتوح روزگار خویش انگاشت

در بیان ریاضت فرماید

یکی دلقی و دو نان و سجاده
بترك جمله بایدا کردی یار
بدان ای طالب راه سعادت
نخستین آنکه اندك خوار کردی
دوم کم گوی تا کردی سلامت
سیم کم خسب تا کاهل نکردی
تو دایم این سه عادت را نگهدار
که تا یابی در اینره اجتهادی
بجد و جهد و سعی و طاقت خویش
خورش چون از وجودت پاك باشد

چو دانا گوشه عزلت فتاده
ارادت را نشاید جز که اینکار
که آمد اصل کارت با سه عادت
اگر پر خورشوی پر خوار کردی
که پر کوئی بسی دارد ملامت
که از کاهل نیاید هیچ مردی
سعادت بر تو بگشاید همه کار
همی کن دائماً با خود جهادی
خورش از خود بگیر ای مرد درویش
خورنده رهرو و چالاک باشد

خورش در راه تو اصل تمام است
 خورش را اصل راه کار دین دان
 هر آن تن کو بشبهت پرورش کرد
 که تا یابی تو ذوقی از طریقت
 ز تقوی جامه ایمان خود دوز
 چو با شرع تو تقوی یار نبود
 اگر خواهی که باشی رهرو تیز
 چو اندر بند مال و قید جاهی
 سر موئی مشو خارج از آداب

ز خوردن کار هر کس با نظام است
 خللها از خورش آمد یقین دان
 هر آن آفت کزو آید خورش کرد
 شود مکشوف بر جانت حقیقت
 که تا عریان نمائی اندرین روز
 بنزد خاصکانت بار نبود
 ز پیش مال و جاه خویش برخیز
 نیابی هیچ مقصودی که خواهی
 که تا بیدار گردد بخت از خواب

در بیان رعایت ادب فرماید

اساس راه دین را بر ادب دان
 ادب شد اصل کار و وصل هجران
 نشاید بی ادب این ره بسر برد
 بچشم حرمت و تعظیم در پیر
 بروزی هر که باشد مهتر از تو
 بجان میکوش در تعظیم هر پیر
 ادب با خالق و خلقان نگهدار
 نگهدار ادب شو در همه حال
 چو اعمال تو با آداب باشد
 همیشه بی ادب مهجور باشد
 عمل چون با ادب هم یار نبود
 بترك يك ادب محبوب گردی

مقرب از ادب گشتند مردان
 هم او شد مایه هر درد و درمان
 نشاید هیچکس را داشتن خورد
 نگه کن در همه کین هست توقیر
 چنان میدان که هست او بهتر از تو
 که تا در دل نیابی زحمت از پیر
 که تا کشت امیدت بر دهد بار
 که تا مقبول باشد از تو اعمال
 ترا صد گونه فتح الباب باشد
 مدام از حضرت حق دور باشد
 عمل را نزد حضرت بار نمود
 یقین با صد هنر معیوب گردی

چو باشی با ادب یابی معانی
ادب آمد درینره اصل هر کار

چو باشی بی ادب زو باز مانی
همیگویم ادب زنهار زنهار

در بیان نصیحت و نگاهداشت صحبت

ز عهد خویش داد خویش بستان
نفسهای تو معدود است یکسر
موزع کن بخود اوقات و ساعت
بشرط آنکه چون کوشیده باشی
مکن بعد از فریضه هیچکاری
چو خدمت هست ترك نافله گوی
بخدمت کوش تا یابی تو حرمت
بهین جمله خدمتهاست خدمت
یقین میدان شهی یابی ز خدمت
سلوك راه و معراج معانی
منه منت به پیش راه درویش
چنان خدمت کن ای یار یگانه
چو خدمت کردی و منت نهادی
چو برک منتی دیدی تو برخیز
کز آن صحبت نیابی هیچکاری
بدان در راه صحبت بس خطر هاست
بد افتد مر ترا از بد قرینت
در آن یکدم خرابیها نماید

اگر غافل شوی باشی چومستان
کند بر هر یکی حکمی بمحشر
بروز و شب بانواع عبادت
بجد و جهد خود پوشیده باشی
مگر باری که برداری ز یاری
بخدمت برده اند از هر کسی گوی
بخدمت مرد گردد اهل صحبت
سر جمله سعادتهاست خدمت
نجات از گمراهی یابی ز خدمت
شود پید از خدمت تا که دانی
مقامی نیست نك این باب اندیش
که منت بر تو باشد جاودانه
یقین آن رنج را بر باد دادی
از آن صحبت بیای جهد بگریز
بجز ضایع گذشتن روز کاری
نفسها را بصحبت بس اثر هاست
اگر یکدم بود او هم نشینت
که شرح آن بگفتن در نیاید

اگر هم صحبت نیکست در راه
 چو قدر صحبت او را بدانی
 گر آن صحبت دمی معدود باشد
 مثال کیمیا دان صحبت چند
 تمامت را بر ننگ خود بر آرد
 بجان و جاه و مال ای مرد درویش
 تقرب کن تو با هم صحبت خویش
 منہ تفضیل خود را بر یکی مور
 اگر فضلی شناسی خویشتن را
 بخود گر زانکه داری نیک ظن را
 ز تو بیقدر تر اندر دو عالم
 ز رحمت باشی الحق بیکرانه
 نظر بر فضل او میدار دائم
 که کردارت بکاری باز ناید
 همی کن کار و بفکن از نظر دور
 بدست و کسب خود میکن تو کاری
 سؤال و خواستن را در فرو بند
 مگر کردی تو حاجتمند مطلق
 که باشی اندر و دور از ذخیره
 مخور جز بر ضرورت لقمه وقف
 بود مردار مال وقف پیشم
 مدار از کس دریغی لقمه خویش

فزاید مر ترا در صحبتش جاه
 چشی زان صحبت آب زندگانی
 از آن هم صحبتش مسعود باشد
 که بر افعال و اعمال تو افکند
 بتوبه روز بدبختی سر آرد
 که تا تو داده باشی داد صحبت
 بود بر جا همان بنیاد صحبت
 کز آن معنی شود چشم دلت کور
 بود بر تو فضیلت اهر من را
 همان قدری شناسی خویشتن را
 نباشد هیچکس ز اولاد آدم
 چو کردی خویش بینی درمیانه
 بلطف حق درین ره باش قائم
 تمامی کارت از فضلش گشاید
 که تا باشی از آن پیوسته سرور
 که راحت میرسد از تو بیاری
 که بگشاید از این معنی دو صد بند
 سؤالی کرد شاید از در حق
 شود مرد از ذخیره سخت خیره
 صفا هرگز نیارد لقمه وقف
 بود این مرتبه آئین و کیشم
 اگر باشد شه و ورهست درویش

که وقت احتیاج آب و نائی
ولیکن صحبت ازهر کس نگهدار
بدستت گرفتد وقتی دو تا نان
چو مردی هردو را ایثار کن زود
در آن وجهی که صاحب شرع فرمود
تو بر کمرک از قرآن همی ساز
حدیث و نص را نیکو نگهدار
اگر بیکار مانی این و آن را
شفیعت خصم گردد در قیامت

بود یکسان شهی و پاسبانی
ز بد صحبت فرو بندد ترا کار
بنه نائی از آن بر خواناخوان
اگر در دست داری خرج کن زود
خدا گردد از این ایثار خوشنود
که تا کارت بود پیوسته با ساز
بشرط آنکه آری هردو در کار
یقین دان خصم کردی هردو آن را
ندارد سود آنگاهی ندامت

در تحقیق صحبت فرماید

بیای عشق باید رفتن این راه
بمقصد چون رسی هر دو رمیدند
چو علم کسبیت کردند غارت
عبارت زان لدنی کرد دانا
حیات جمله اهل معانی
شوی زنده بدو از خویش مرده
نباشد مرد را نزدیک تو بار
ترا رخصت بود اندر خرابی
تو عالی همتی شو بشنوای یار
چو داری همتی ره بیشتر رو
که تا ملک خرابی را به بینی
چو کردی کافر ای یار موافق

بنور علم شاید رفتن اینراه
ترا بی هر دو اندر خود کشیدند
ترا بخشند علمی از اشارت
اگر مکشوف گردد حمله اشیاء
از آن علمست می باید که دانی
نگیرد بر تو زان سر هیچ خورده
همیشه زنده مانی اندران کار
بسا کنج معانی را که یابی
بود عالی همم پیوسته ز ابرار
قدم از خود کن و بیخویش در شو
جگرهای کبابی را به بینی
شوی آنگاه در اسلام صادق

خراباتی شوی میخوار کردی
 چه دانی تا خرابی خود چه جایست
 اگر ملك خرابی باز یابی
 نشان جمله معلوم ای برادر
 ببخشد عالمی گر زانکه خواهی
 شناسای معانی بس نهان است
 اگر رمزش ازین معنی بدانی
 بخواهم گفت رمزی زین خرابی
 مرادم زین خرابی بیخودی دان
 همان کافر شدن در بینش خویش
 شراب نیستی را نوش کردن
 کند اعمال و نا کرده شمارد
 شراب نیستی را چون کند نوش
 وجود او دل و دنیا ندارد
 ز بیخوشی نداند پیش و پس را
 چو بیخود شدد گر کس رانه بیند
 بساط هستی خود در نوردد
 بدنیا در ندارد کار و باری
 مجرد گردد از جمله علایق
 گر او را خود دو صد فرزند باشد
 بود ثابت قدم در شرع دائم
 خرابات اهل دین این کار گویند

ز علم و عقل خود بیزار کردی
 که علم و عقل بر آنجا بپایست
 مقام فخر و عز و ناز یابی
 چو صاحب بدل شوی دانی تو یکسر
 ولی خواهش کند اینجا تباهی
 که آن معنی و رای جان جانست
 ترا بهتر ز گنج شایگانی
 که تا ذوقی ازین معنی بیابی
 نه عصیان کردن و کار بدی دان
 اگر مردی درین معنی بیندیش
 وجود خود ز خود بیهوش کردن
 نظر بر گفت و کرد خود ندارد
 شود از شوق حق حیران و مدهوش
 سر همت به عقبی در نیارد
 بجز موئی ندارد هیچ کسرا
 مقام نیستی را بر گزینند
 که تا زنده بود گردش نکردد
 نه از اعمال دارد اختیاری
 نیامیزد زمانی با خلایق
 بدل زان جمله بی پیوند باشد
 بامر و نهی در پیوسته قائم
 که ترك نفس و کار و بار گویند

بهر جائی خرابی را که گویم
اگر زینسان خراب و بینوائی
همان آن يك نظر از روی بینش
همیشه آن نظر را باش طالب
بحالت گریکی زایشان نظر کرد
رساند تا بعلمین کلاهت
مشو تو منکر احوال ایشان
اگر منکر شوی حالت تبا هست
بود انکار ایشان عین خذلان
تباشد یاد ایشان هرگز از خود
مرید و منکر و احرار و اغیار
بجز حضرت کس ایشان را نداند
تو این نکته بعقل اندر نیابی
تو مشنو نکته پیران یونان
که بنهد ماورای عقل طوری
ولایت برتر از طور عقول است
ولایت عالم عشق است میدان
چه نسبت عقلرا با عشق جانا
بود پوشیده راز عشق بر عقل
بدرویشی فرو آید سر عقل
مذلت جوید و بیچارگی فقر
نه در اصل سخن باشد خطائی

بگرد این معانی دان که پویم
نظر با تو کند در تنکنائی
ترا بهتر ز جمله آفرینش
که تا گردد محبت بر تو غالب
تمامت هستی از ذات بدر کرد
جهان را آرد اندر زیر جاهت
که تا یابی نصیب از حال ایشان
از آن روی دلت یکسر سیاه است
مبادا هیچکس در شین خذلان
نخواهد هیچکس را ذره بد
همه از روی شفقت جمله را یار
خرد از وصف ایشان خیره ماند
که عقل تو کند آنجا خرابی
نه قول این خدا دوران دو نان
کند بر حال خو زین گفته جوری
ازین معنی که عقلت بوالفضول است
که عقل آنجا بود مد هوش و حیران
نداند این سخن جز مرد دانا
نیاید راست ساز عشق بر عقل
که ذل و مسکنت شد در خود عقل
ز خان و مال خود آوارگی فقر
نیاید رفتن از جائی بجائی

اگر بحثی رود اندر معانی
اگر در شیوه فقر و فقری
هر آن چیزی که باشد خارج از شرع
بلی باید که معنی بین بود مرد
کسی کو اهل این اسرار باشد
چو چشم معنیش کج بین شدای یار
چو من تازی سخن باشم تو رازی
ازین معنی نهم بر هم دهن را

حقیقت شرع باشد تا که دانی
سخن گویم بسی بر من نگیری
بکاری باز ناید اصل تا فرع
درون او بود مستغرق درد
درویش را بمعنی کار باشد
معانی جمله کج پندارد اغیار
میان ما نباشد کار سازی
ز نوعی دیگر آغازم سخن را

در تحقیق مقامات اهل سلوک

مراد رهروان در فعل و طاعات
مقامات اختصاص خاص باشد
چو صاحب حال گشت و مرتبت یافت
چو مسکین گشت و شد یکباره آزاد
تصوف رو بحال او نهد رود
شود صاحب سخن اندر معانی
ز خورد و گفت و خفت و کرد و کارش
عدوی خسروان زو دفع گردد
برند ارواح قوت خود ز جودش
همه احوال او از اصل تا فرع
بود نادر چنین مرد یگانه
ندانند هیچکس از حیرت او را
تمامت رهروان هفتاد گانه

مقاماتست و اوقانست و حالات
که صاحب وقت خاص الخاص باشد
ورای فقر ذوق و مسکنت یافت
بیارد از زمان و از مکان یاد
شود حضرت ازو راضی و خوشنود
بود قوتش چو آب زندگانی
شود یکباره بیرون اختیارش
تمامت فتنه ها زو رفع گردد
بود آسایش خلق از وجودش
بود مستحسن اندر ظاهر شرع
بدو ناجی شوند اهل زمانه
که پوشد حق قبای غیرت او را
پیوسند خاکپایش عاشقانه

نباید پیش او چون و چرا گفت
مقاماتش همه درجات گوید
خلافی نیست ایجان در مناجات
مفصل نام هر يك گر بخوانی
ولی در وقت و در حالت خبرهاست
بسی گفتند در اوقات و حالات
بر من آن بود کان شاه گوید
بر او صاحب وقت آثرمان است
چو همت بر زمان خود کمارد
نباشد هرگز او را انظاری
هر آنکو انتظار وقت دارد
چو وقت اندر درون او اثر کرد
بیابد او ز وقت خویش ذوقی
دگر ره منتظر باشد همان را
درین گفتن بسی سرها عیانست
همیدان هست صاحب حال آنکس
تمامت حال ز اول تا آخر
در آن حالت که او بودست در حال
برون زین او نه صاحب حال باشد
چو شرط اختصار آمد ز اول
هر آنچیزی که او اصلست گفتم
اگر اهلی تو و جویای آبی

که هر چیزی که او گوید خدا گفت
همه اوقات از حالات گوید
میان رهروان اندر مقامات
يكايك را بحال خود بدانی
که هر يك را درین معنی نظرهاست
ز سر خویشتن هر يك مقالات
من آن گویم که آن دلخواه گوید
که بر وقت خودش حکمی روانست
همان ساعت برنگ خود گذارد
ز بهر وقتی وز بهر کاری
که تا وقتش برنگ خود برارد
چو برقی زود از تیری گذر کرد
زیادت گرددش زان ذوق شوقی
که تا کی باز یابد آن زمان را
همی گویم نه این معنی نهانست
که بیند حالها از پیش و از پس
بود بر وی همه مکشوف و ظاهر
وقوفی باشدش بر جمله احوال
بود کز جمله ابدال باشد
نمیگویم سخنهای مطول
فروع هر يك اندر وی نفهم
شود مکشوف بر تو این معانی

اگر ذوقی ازین معنی نداری
شناس این معانی هست مشکل
سخن بنگر که ما را میکشد زور
چو اهل این معانی را ندیدم
بجان و دل شنو هر دم ندا را
حدیثم را همه بازی شماری
کسی داند که باشد صاب دل
که تا پیدا شود این راز مستور
عنان این سخن با خود کشیمد
سه فرقت دان تو اصحاب هدی را

در بیان اقسام اهل ایمان

نخستین عام و آنکه خاص باشد
بلوغ عام چون او گشت رهرو
بلوغ خاص خاص اندر فتوت
مکن خود را توان در دین پریشان
اگر گیرد نبی دست کدائی
نماندش قوتی در آخر کار
چو او بگذشت او را بگذراند
قدم چون منقطع گردد ولی را
بود سیر نبی چون سیر درویش
یقین داند هر آنکو هست عاقل
مرا و شاهست و اینها لشکر او
بلوغ خاص و خاص الخاش از دین
چو در تلوین بود آن دولتی مرد
که دارد حالتش هر لحظه رنگی
کهی دعوی کند چون من کسی نیست
کهی سبحان و که گاهی انا الحق
مهمین جمله خاص الخاص باشد
باول حالت خاص است بشنو
بود با اول طور نبوت
کزین بر تو نباشد سیر ایشان
که تا با خود برد او را بجائی
بیاید بست بر فتراک ناچار
کسی باید که این معنی بداند
درین رتبت بود رتبت نبی را
برفت او بلکه او را برد باخویش
شرف اینجا نبی را گشت حاصل
بیاید بودشان بیشک بر او
بتلوین باشد و وقتی بتمکین
بافعالش نشاید اقتدا کرد
نسازد یکنفس جائی درنگی
به از من اندرین عالم بسی نیست
از او بی او شود زاینده مطلق

در این حالت مکن تو اقتدایش
 نباید دستش از دامن جدا کرد
 چو تمکین در نهادش گشت پیدا
 بغیر از ظاهر قول شریعت
 بقول و فعل او کن کارها را
 بجان و دل شنو زو هر نفس بند
 بسی فرق است در تلوین و تمکین
 اگر مشروح گویم بس دراز است
 نیابد سر هر کس هم بدو راه
 چو کردی اقتدا اندر ره دین
 متابع بایدت بود از دل و جان
 یقین باید بدن هم مذهب پیر
 ملایم باش پیش او تو دائم
 بکلی اختیار خویش بگذار
 فدای خاکپایش را تو جان کن
 مکن کاری که او را او نگوید
 ز ظاهر تا بیاطن هیچ انکار
 تو بیماری طبیعت مرد ره رو
 ز گفت و کرد او یابی تو بهبود
 نباید دستش از دامن جدا کرد
 بنادر گر ترا دادند این خیر
 چو بینا باشد آن شیخ یگانه

ولیکن سرمه کن از خاکپایش
 در این سر وقت نتوان اقتدا کرد
 نباشد واله و حیران و شیدا
 نگوید نکته اندر حقیقت
 که بردارد ز جانت بارها را
 که بردارد ز تو هر لحظه صدبند
 میان خاص و خاص الخاص مسکین
 که راهش در نیاز و راز نیاز است
 ازین معنی سخن کردیم کوتاه
 بشیخی کو بود قایم بتمکین
 بقدر جهد و جهد و سعی وامکان
 هر آن مذهب که او دارد همان گیر
 بخدمت روز و شب میباش قائم
 تمامت کرد و کار خویش بگذار
 هر آنچه چیزی که او فرماید آن کن
 که جز کرد صلاح تو نپوید
 مکن برگفت و کرد پیر زنهار
 بجان و دل ز من این راز بشنو
 علاجی که کند دارد ترا سود
 بعهد او بجان باید وفا کرد
 که گشتی همقدم با شیخ در سیر
 ترا در حال گرداند روانه

بود دانا و فرق از تست تا او
 اگر شیخ تو زین عالم برون شد
 بیاید پیش دیگر شیخ رفتن
 که تا او مر ترا با خود نوازد
 ازین صورت اگر خواهی جدائی
 کند درد ترا درمان و دارو
 ترا نا گفته احوالت که چون شد
 همه حالات او با خود بگفتن
 تمامت کارهای تو بسازد
 بیابی از خودی خود رهائی

«در بیان نیستی و «موتوا قبل ان تموتوا»^۱

چو در بند خودی افتاد بنده
 مقید گردد اندر راه خسته
 بود در خاطرش که گشت واصل
 اگر در خاطر آرد کو کسی هست
 مبادا هیچکس بر خویش مغرور
 بسا عا ما که گوید خاص گشتم
 نه از ایند خبر دارد نه از خویش
 ز دعوی هیچ ناید اندرین باب
 تمامت معنی اندر نیستی جوی
 توقف بر نتابد راه درویش
 بدان مقدار کانجا را بدائی
 چو دانستی از آنجا زود بگذر
 در این ره هر که او جائی بماند
 شود گوش مرادش نشنونده
 شود باب فتوحش جمله بسته
 ولی زین ره ندارد هیچ حاصل
 تمامت راهها را او فرو بست
 به پندار غرور از ره فتد دور
 چو خاص الخاص و خاص الخاص گشتم
 ز دین باشد برو ز حشر درویش
 که باشد مدعی پیوسته کذاب
 کزین میدان بمسکینی بری گوی
 نباید بود هر جائی دمی بیش
 حقیقت گردد اندر وی معانی
 که تا باغت نگردد جمله بی بر
 بدان کو خاک بر سر می فشاند

۱- اشاره است بسخن منقول از (علی) ع که فرمود «موتوا قبل ان تموتوا و حاسبوا قبل ان تحاسبوا» یعنی بمیرید از خواهشهای نفسانی پیش از اینکه با اجل طبیعی بمیرید و خود بحساب خود برسید پیش از آنکه از شما حساب بکشند (در روز قیامت)

هر آنکو یکدم اندر خود بماند
 بغیر حق هر آنچه آید فرایش
 بهر چیزی که از حق باز مانی
 طبیعت را ز خود دوری ده ای یار
 چو کردی ترک طبع و ترک عادت
 خلاف حق اگر خواهی توضع
 یقین دانند مردان رونده
 گهی کز بند خواه خویش برخاست
 تو هر جائی که یابی احتیاجی
 چه داند که به حضرت هست محتاج
 چه جای اختیار و احتیاج است
 تکر تا کرد این معنی نیویم
 بگویم ناید اندر دین فساد
 محبی بود پس محبوب گردید
 محبت اندرو چندان اثر کرد
 چنان مستغرق محبوب خود شد
 ندارد آگهی ز اقوال و افعال
 در آن حالت بود که باشد او خوش
 بهر چه از حضرت آید دیر یا زود
 نیاز و ناز باشد گاه و بیگاه
 پس آنکه با خبر گردد ز هر کار
 ممکن گردد اندر حالت خویش

یقین کز وی عبودیت نیاید
 تلی دان ای برادر در ره خویش
 حقیقت دان که تو در بند آئی
 همان خود را ز عادتها نگهدار
 نمائد در تو خود خواه و ارادت
 چو خواهی بر مراد او تو ندی
 که از ضد نیست سود هیچ بنده
 قبال بندگی آمد برو راست
 یقین باید که میخواهد خراجی
 نهد از بندگی بر فرق او تاج
 چه جای ملک و تخت و طوق و تاج است
 قضیه منعکس گردد بگویم
 مریدی را ز اول شد مرادی
 بدان که طالب و مطلوب گردید
 که آن محبوب را بیخویش تر کرد
 که از یادش تمامت نیک و بد شد
 بود چون مرده در دست غسال
 مراعاتش کند محبوب دلکش
 بود از جان و دل راضی و خوشنود
 عبارت را نباشد اندر و راه
 شود مکشوف بر وی جمله اسرار
 که صاحب حال گردد مرد درویش

هم از حضرت خبر دارد هم از خود
 بود این مرد مجموع المعانی
 بدو کن اقتدا در جمله کاری
 شناسد هر که او بیخویش نبود
 شناسد بد ز نیک و نیک از بد
 حقیقت خورده آب زندگانی
 که تا ضایع نکرد روزگارت
 کمال بندگی زین بیش نبود

در تحقیق و بیان ارواح خاص الخاص

در آنشب خواجه ما شد بمعراج
 درون پرده دید ارواح جمعی
 جمال معنیش منظور ایشان
 همه گشته ز جمعیت چو یکجان
 همه از روی معنی گشته بکرنگ
 همه حیران وقت لی مع الله
 همه در عشق صاحب درد گشته
 همه محبوب درگاه الهی
 همه اندر کشیده میل ما زاغ
 همه در نیستی فقر مسکین
 بداده جمله را پوشیده ز آغاز
 شده فانی ز خود باقی بمحبوب
 ز غیرت یافته هر یک نصیبی
 ز دل تابع شده او را هم از جان
 ندا آمد ز درگاه الهی
 همین جمعند خاص صحبت تو
 نهاد او بر سرش از بندگی تاج
 شده از نور تابان همچو شمعی
 شده از نیستی در خاک راهش
 بفقر و مسکنت در گشته اخوان
 همه فارغ شده از نام و از ننگ
 درون پرده اسرارشان راه
 محبت را بجان در خورد گشته
 همه مقصود صنع پادشاهی
 محبت بر کشیده جمله را داغ
 شده آزاد از تلوین و تمکین
 بخلوتخانه اسرار خود باز
 همه هم طالب و هم گشته مطلوب
 بقرب اندر شده هر یک قریبی
 نه معجز خواسته هرگز نه برهان
 که ای مقصود صنع پادشاهی
 عطاها یافته از حرمت تو

همه از نور خود موجود گشته
 بصورت جمله مسکینند و درویش
 خوش آمدخواجهر از ان جمع پر نور
 بفقر و مسکنت چون دیدشان جمع
 چو دید آن عهد و آن میثاق ایشان
 در آن مجمع نمود از ذوق شوقی
 بکرد از لطف خود سردار اکرم
 تشرف یافتند ایشان بدین نام
 شراب فقر بی ایشان نخورد او
 بمسکینی چو ایشان را لقب دید
 بحاجت صحبت ایشان زحق خواست
 بصورت چونکه باز آمد ز معراج
 ز ذوق صحبت ارواح ایشان
 ندا آمد که ای شهباز حضرت
 وجود تو ز بهر خاص و عام است
 بصورت اهل صورت ترا نگهدار
 بمعنی یار غار اهل دل باش
 چو خواهی صحبت ارواح ایشان
 همان صحبت حوالت با نماز است
 چو معراج نماز آغاز کردی
 ز جان چون راز حضرت می شنیدی
 شدی چشم دلش روشن بدان جمع

از آن نورند خود مسعود گشته
 بمعنی جمله بی پیوند و بی خویش
 شده اندر محبت مست و مخمور
 همه گشته بمعنی چون یکی شمع
 بصورت نیز شد مشتاق ایشان
 که شد در جان هر يك همچو طوقی
 با خوانیت ایشان را مکرم
 از آن نسبت برآمد جمله را کام
 بایشان و همه کس بخش کرد او
 همه افعالشان عین ادب دید
 که تا کرد تمامت کارشان راست
 بجودش هر دو عالم گشته محتاج
 نمیشد نزد نزدیکان و خویشان
 بگوش سر شنیده راز حضرت
 ز جودت کار جمله با نظام است
 که ما تا خود ترا آریم در کار
 بهمت پاسدار اهل دل باش
 که کردی مستفیض ز اشباح ایشان
 در آن حالت که ما را با تورا ز است
 در آن ساعت هزاران ناز کردی
 همه ارواح ایشان جمع دیدی
 که بودندی ز نورش گشته چون شمع

بدی معلومش از نور نبوت
 ز جاهش جمله صاحب جاه گشته
 پناه امت بیچاره باشند
 شود از جاه ایشان فتنه ها دفع
 چو معراج نماز او ضرورت
 ز حد و حصر بیرون بد معارج
 تو جز معراج ظاهر را ندانی
 شیانروزی بدش هفتاد معراج
 بهر معراج قومی را ز حق خواست
 تو قدر امت احمد ندانی
 چه دانی قدر این امت که چونست
 بجهد خویش میکن روز و شب شکر
 تو آن شکرانه کردن کی توانی
 بدین شکرانه جانرا در میان نه
 که تو زین امتی پاک و گزیده

که هستند جملگی اهل فتوت
 تمامت خاص آندرگاه گشته
 تمامت را بجان غمخواره باشند
 بیابد امتان از جودشان جمع
 بدی عالیترا از معراج صورت
 ندانی تو که تا چون بد معارج
 بیاطن چون رسی بیچاره مانی
 بهر معراج قومی گشته محتاج
 تمامت کار امت زو شده راست
 که پوشیدند از تو این معانی
 که آن از حدوهم نو برون است
 ترا برهاند ایجان از تعب شکر
 مگر در عجز خود را باز دانی
 بدین نعمت بود جان در میان نه
 همی از بهر رحمت آفریده

در توحید و در بیان آنکه باب توبه نبندد که موجب ختم
 ولایت نباشد

خداوند جهان دانای اکبر
 بقدرت چون پدید آورد عالم
 بعلم و حکمت خود کرد داور
 که ماند انبیا و اولیایش
 یقین میدان که تا باشند ایشان

بر افزاینده این شمع خاور
 ز بهر مسکن اولاد آدم
 بقای این جهان چندان مقدر
 نیاید بعد از آن دیگر بقایش
 نخواهد شد کس از محشر پریشان

ز بهر آدمیزادست کیتی
 دو فرقت آدمی را باشد ایجان
 گروه اولی زان انبیایند
 دوم فرقه از ایشان اولیا دان
 جز اینها جمله چون انعام باشند
 نه از خود گفته شد این نکته ایجان
 بصورت آدمی بسیار باشند
 بمعنی آدمی میبایدت بود
 بود امت نبی را همچو فرزندی
 کسی باید که او این حال داند
 بمعنی هر که از آدم دهد بو
 شد از معنی بصورت راه بسیار
 ز من بشنو تو از روی ارادت
 که تا مفتوح باشد باب توبه
 بهر وقتی و هر دور و زمانی
 که باشد آن زمان از وی مشرف
 وجود او بلاها میکند دفع
 نباشد ختمشان تا روز محشر
 بصورت تا یکی گردد ز ایشان
 چو ایشان رخت بربندند یکسر
 چو بر دارند تمامت اولیا را
 کسی کو غیر ازین بیند خیال است

بایشان دان که آباد است کیتی
 بمعنی و بصورت گشته انسان
 که خاص بارگاه کبریایند
 بود داخل در ایشان اهل ایمان
 ز معنی غافل و بیگام باشند
 ز من گر نشنوی بشنو ز قرآن
 که در محشر سزای نار باشند
 که تا بر نآورد دوزخ ز تو دود
 بمعنی باشد او را یار و پیوند
 که خواجه امتان را آل خواند
 بود فرزندی او دلخواه و دلجو
 بحشر اندر ز معنیها کند کار
 یقین میدان که تا یابی سعادت
 ولایت را نباشد قطع نوبه
 بود صاحب دلی در هر مکانی
 همان جا و مکان از وی مشرف
 بجمله مردمان از وی رسد نفع
 که گردد این جهان یکسر مکدر
 نگردد کیتی از محشر پریشان
 شود پیدا علامت های محشر
 قیامت کشف گردد آشکارا
 و گر گویند ایشان را وبال است

بدین قول اتفاق اهل دین است یقین میدان که این گفته چنین است

در بیان قوت‌های معنی

کند تقریر اهل این معانی
دگر کون قوت و دیگر حیاتی
حیات قوتی از روی معنی
گر آن قوت دمی پزمرده گردد
درین عالم که خواهد گشت فانی
بدان قوت قوام هر گروهی
یکی نفسانی ایجان تا که دانی
سیم ربانی آنکو شد حقیقت
حیات بیشتر اهل زمانه
بجان و دل شوند جوینده او
هر آن يك را که شد دنیا زدستش
بود از معنی و صورت چو مرده
بود این قوت نفسانی ای جان
حیات و قوت بعضی از اصحاب
اگر يك ورد از ایشان فوت گردد
ز خوف دوزخ و ترس جهنم
همیشه با غم و اندوه باشد
نعیم خویش را جوینده دایم
شود ظاهر ازیشان در مقامات
اگر چه از دل و جان بنده باشند

بجز این قوت و این زندگانی
که دارد هر وجودی زان ثباتی
مدد باشد ورا از روی معنی
حیات آن وجود افسرده گردد
سه قوت آمد اصل زندگانی
بود پاینده زان قوت شکوهی
دوم روحانی اصل زندگانی
بدان زنده شوند اهل طریقت
بدنیا باشد ای یار یگانه
تو پنداری که هستند بنده او
تو کوئی پا و سر درهم شکستش
تمامت خون او گردد فسرده
که میدارد ترا پیوسته حیران
بود از ذکر و طاعت نيك دریاب
همان صورت برایشان موت گردد
جگر پرتاب دارد دیده پر نم
يكايك خالی از اندوه باشد
درین اندیشه می‌باشند نایم
سخن‌ها در فراسات و کرامات
بیوی عیش عقل زنده باشند

بود روحانی این قوت در ایشان
 حیات و قوت اهل طریقت
 بود دایم همیشه از محبت
 ز امید بهشت و خوف آتش
 بترك جماع نسبتها بگویند
 نخواهند از کسی ملکی و مالی
 زیادت آنکه ایشان گوش دارند
 بیوی وصل جانان زنده باشند
 بود ربانی این قوت یکی دان
 بدان قوت هر آنکو زندگی یافت
 بیازی بر نیاید این چنین کار
 بسی تکلیفها بر وی نهادن

نباشند هرگز از چیزی پریشان
 که آگاهند یکسر از حقیقت
 نه دوزخ یادشان آید نه جنت
 شوند یکباره از اندیشه‌ها خوش
 کرامات و فراست را بجویند
 ندارند انتظار کشف حالی
 مراد خویش در آغوش دارند
 محبت را بجان جوینده باشند
 توان قوت حیاتی را متین خوان
 فنا یکباره از وی روی بر تافت
 ریاضتها کشیدن باید ای یار
 عنان خود بدست پیر دادن

دز بیان مواظبت بر ریاضت و چهار اربعین و کیفیت آن

مرئی باید ایجان اندر این راه
 تن اندر راه دین باید در آورد
 ترا در اربعینت پیر باید
 طبیب معنی آمد پیر این کار
 طبیب حاذقت باید بر اندیش
 اگر بی پیر باشد اربعینت
 تو ربانی ز شیطانی ندانی
 هوایی را خدائی خوانی آنگاه
 اگر با هستی و همدست کردی

که او باشد ز سر کار آگاه
 چهارت اربعین باید سر آورد
 که هر خواب ترا تعبیر باید
 بدین دعوی مکن انکار ز نهار
 تو معلولی هزاران علتی پیش
 بور شیطان دراو یار و معینت
 درین معنی فرو مانی بمانی
 فرو بندند بر تو یکسر آن راه
 بزیر پای شیطان پست کردی

بمانی در خیالات هوائی
 علاجت بمد از این دیگر نشاید
 معجو از پیر خود زنهار دوری
 بمعنی حاضر در گاه او باش
 بصورت گر شوی از پیر خود دور
 بمعنی چون شوی همراه و حاضر
 چو غایب صورتی حاضر صفت باش
 بمعنی چون که غایب گشتی ای یار
 بصورت حاضر و غایب بمعنی
 بزرق و حیل و دعوی و تلبیس
 بمعنی حاضر و غایب بصورت
 ندارد غیبت صورت زیانی
 نمیگویم که صورت معتبر نیست
 ولی چون تابع معنی است ای یار
 نباشد این چنین کار همه کس

بهر اندر نیابی زو روائی
 که غول مستیت از ره رباید
 تو میکنی دایماً با او صبوری
 مدام اندر پناه جاه او باش
 بمعنی زومشو يك لحظه مهجور
 بود پیوسته پیرت در تو ناظر
 که تا بیرونشوی از صف او باش
 برون رفتی یقین از جمع احرار
 همه زرق است و تلبیس است و دعوی
 نگردد از تو راضی جز که ابلیس
 اگر وقتی تو کردی از ضرورت
 چو معنی نیست غایب یکزمانی
 که کار صورت ای جان مختصر نیست
 بکسب معنی خود میکند کار
 خبر داران معنی را بود بس

در دستور اربعین اول فرماید

چو کردی اربعین اول آغار
 در آمدت که آن خواهی بر آورد
 بیاید احتیاط طعمه کردن
 کنی هر شب بتدریج اندکی کم
 شب اول دو صد درهم خور و کن
 بدین ترتیب هر شب میفکن پنج

زهر کس تا توانی پوش آن راز
 بکم خوردن ترا باید سر آورد
 پس آنگه لقمه ها بر خود شمردن
 که تا از نفس ناید بردلت غم
 بدان خوردن تنبت را پرورش کن
 که تا قوتت شود پنجاه بیرنج

همان پنجه مقرر تا بآخر
 اگر ميلت بشيرين باشد و چرب
 بهر هفته بخور شیرین و چربی
 ولی باید که يك گوشه گزینی
 اگر جفت حلالیت هم نداند
 پیوشی از خلایق حال خود را
 اگر معروف خواهی شد برین کار
 یکی گوشه گزین از بهر خلوت
 چنان جائی که باشد تنگ و تاریک
 ولی پوشیده باید آن زهر کس
 اگر پیرت نشاند باک نبود
 بهر جائی که او گوید تو بنشین
 مکن ترك جماعت و ان جمعه
 برون میرو ولی از خلق مگریز
 همیشه با وضو و ذکر میباش
 بنصف آخر شب پاس میدار
 شب هر جمعه میدار زنده
 اگر نوری به بینی یا خیالی
 اگر پیرت بود از پیر می پرس
 بصورت گر بود پیرت ز تو دور
 اگر ممکن بود اعلام کردن

که تاضعفی نگردد در تو ظاهر
 مشو با نفس خود پیوسته در حرب
 درین معنی مکن با نفس حربی
 نداند کس که تو گوشه گزینی
 ترا بهتر که آن پوشیده ماند
 که کس واقف نگردد نیک و بد را
 برون جمع باید شد بناچار
 که تا یابد دلت آرام و سلوت
 در او اندیشه ها میکن تو باریک
 چنانکه آن جای را تودانی و بس
 دم او بر تو جز تریاک نبود
 صلاح کار خود یکسر در آن بین
 بری شو از ریا و ذوق سمعه
 بصورت با کسی اندر میامیز
 بجان آنکه بدل با فکر میباش
 تطوع میگذار و اشک میبار
 بجان بشنو تو ایمرد رونده
 نظر با آن مکن در هیچ حالی
 بهر مشکل ازو تعبیر می پرس
 مدار احوال خود از پیر مستور
 به پیر خویشتن پیغام کردن

مدار احوال خود پوشیده از پیر
چوپیر آنجا نباشد ذکر میکند
همان احوال را پوشیده میدار
به عشر اولین تسبیح کن ذکر
در تهلیل باید بعد از آن سفت
بدین شیوه که شد گفته نگهدار
اگر دولت بود یار و قرینت

که پیرت خود بسازد جمله تدبیر
درین معنی همیشه فکر میکند
که خود مکشوف گردد بر تو اسرار
بگو عشر دوم تمجید با فکر
که تهلیلست از تو بهترین گفت
ز خواب و خورد و وز گفت و ز کردار
با آخر آید اول اربعینت

در بیان اربعین ثانی

پس آنکه ساز و ترتیب سفر کن
تو اصل کار خود را نیستی دان
بساز از جان تو ساز اربعینت
بر آور اربعین ثانی ای یار
بفکر اندر شده مستغرق وقت
بذکر اندر زبان بادل موافق
مکن ذکر بی جز تهلیل جانا
دل خود را بجد و جهد میجوی
اگر روی دل خود باز یابی
مگردان قوت خود کمتر زینجاه
بقدر طاقت خود خواب کن دور
شب هر جمعه بیدار میباش
چنان میکوب این در را بحرمت

بکلی خویش را از خود بدر کن
که از هستی نیابی ذوق ایمان
که تا ایزد بود یار و معینت
تهی از خود شو فارغ از اغیار
بری گشته ز شرک و کبر و از مقت^۱
بدار ایجان که تاباشی تو صادق
که تهلیست بهتر ذکر دانا
که تا گاهیت بنماید ترا روی
تمامت بر ک خود را ساز یانی
مباش ایمن ز نقش خویش در راه
ز بی خوابی مشو یکباره رنجور
بجان و دل تو اندر کار میباش
که بکشایند و بخشایند جرمت

بدین سان اربعینی چون بر آری بدان در ره ز معنی برقراری

در اربعین ثالث فرماید

سیم را چونکه خواهی کرد آغاز
بیر یکباره از ترس جهنم
توقوت کن ز ذوق ذکر حاصل
بغیر از کلمه توحید ذکری
زبان ظاهر خود را تو دائم
که تا گویا شود در دل زبانی
چو ذکر دل ترا آید فرا دید
ز خواب و خوردخود بیزار گردی
دلی را کاندرو این درد باشد
کشش از مطرب مذکور یابی
بدین دولت چو گردی توسزاوار
اگر هستی تو عالی همت ای یار
بدینره هر که عالی همت آمد
چو عالی همت آمد مرد درویش
هلاک تو بهمت بدر گردد
یقین میدان که هستی مرد همت
چو عالی همتی گردی ز احرار
بنا از همت عالی برادر

تو خود را از تمناها بیزداز
هم از امید خلوت خوب و خرم
مشو یکدم ز ذکر و فکر غافل
مکن در هیچ تسبیحی توفکری
بدان گفتن همیشه دار قائم
که از گفتن نیاساید زمانی
همه احوال تو یکسر بگردید
گاهی مست و گاهی هوشیار گردی
چه جای خفت و خواب و خورد باشد
وجود خود از آن مسرور یابی
شود مکشوف بر تو بعضی اسرار
مشو قانع درینره چز بدیدار
سزای قرب و وصل حضرت آمد
کند ترک وجود و هستی خویش
بهمت دان که صاحب قدر گردد
که باشد همتت در خورد همت
بود عالی همم پیوسته ز اختیار
پس آنکه اربعین دیگر آور

در بیان دستور اربعین رابع

چو کردی اربعین دیگر آغاز
درین نوبت دگر کون گردد احوال
شوی مرده ز هستیها به یکبار
بترک ذکر و فکر خود بگوئی
چنان مستغرق مذکور گردی
مگر وقت ادای هر نمازی
بجز یکقطره آبی وقت افطار
بیابی تو عنایت را عطائی
دگر هر گز خبر از خود نداری
مگر در صبح آخر روز ناچار
چنین گر بر سر آید اربعینت
بدین دولت نیابد هر کسی راه
درین امت کسان هستند مستور
که روزی را که بگذارند در صوم
سه روز ایام بیضی را که دارند
هر آن کشفی که ایشانرا بچلروز
بر اینها کشف گردد آن بیکدم
ازین بگذر فلان ساز دگر ساز
چو این چار اربعین آمد بانجام

بکلی خویش را از خود بپرداز
که خواهی گشت ایجان صاحب حال
که بر تو ناید از هستی دگر بار
بیکره دست و دل زانجمله شوئی
که صد فرسنگ از خود دور گردی
ترا با خود دهند از بهر رازی
درونت از خورش ندهد دگر بار
بیابد نفست از خوردن رهائی
که تا این اربعین را بر سر آری
هم از خود باخبر گردی هم از یار
بسا دولت که با جان شد فرینت
مگر آنکس که باشد خاص در گاه
بمعنی دائماً از خلق مهجور
بود فاضلتر از چلروز آن قوم
از ایشان اربعینها در گذارند
شود حاصل بجد و جهد دلسوز
از آن باشند بر جمله مقدم
که با هر کس شاید گفتن اینرا از
دگر کون ریزم اندر خلق تو جام

در بیان سماع و کیفیت آن

سماع اصلی بزرگست اندرینره
 اگر سماع دلت نبود ندانی
 کسی را کز سماعش ذوق نبود
 بنای عشق‌بازی شوق باشد
 کسی کورا نباشد سماع معنی
 بود معزول از سماع حقیقت
 بود جان و دلش از ذوق محجوب
 شود اوصاف او یکسر فسرده
 ازو هرگز نیاید هیچکاری
 بسر پرد درین ره مرد آگاه
 زمان باید پس آنکه خوش مکانی
 ز منهیات شرعی دور باید
 ازین جمله اگر یکچیز کم شد
 ولی بر مبتدی زهر است دائم
 چو مر تاض و مجاهد کشت شد پاک
 ز گفت و خواب و خوربیزار گردد
 زبانش دائماً گویای این راه
 تمامی از کدورت پاک گردد
 نباشد طالب جاه و متاعی
 ز آواز خوشی کاید بگوشش
 چو یابی سماع دل کردی تو آگاه
 بپوشند بر تو یکسر این معانی
 حقیقت دان که او را شوق نبود
 کسی داند که صاحب ذوق باشد
 نباشد از سماعش جمع معنی
 نباشد در صف جمع طریقت
 نه طالب باشد او هرگز نه مطلوب
 تو او را زنده دانی هست مرده
 مگر ضایع گذارد روزگاری
 نثار از جان و دل سازد در این راه
 پس اخوان تا شود آسوده جانی
 ز ناجنسان بسی مستور باید
 همه شادی دل اندوه و غم شد
 که نفس او بهستی کشت قائم
 نماند از هستیش در راه خاشاک
 گهی مست و گهی هشیار گردد
 بجان و دل بود پویای این راه
 برش هر زهر چون تریاک گردد
 بود پیوسته جویای سماعی
 رود از شوق جانان عقل و هوشش

بیوی وصل جانان زنده باشد
 چو زین عالم ترقی کرد در حال
 مگر گوینده خوب و موافق
 در آن پرده که رهرو رامقام است
 از آن صورت بود گر هست دلکش
 خورد روحش بمعراج معانی
 اگر حاضر بود صاحب نیازی
 کند زان توشه راه قیامت
 چو زین عالم ترقی کرد رهرو
 بوقت استماع قول قوال
 توگوی شفقت از روی فتوت
 ترا جمع بایش کردن ز احوال
 بصورت با تو در جنبد زمانی
 شود بیمار حالانرا طبیبی
 بود چون کیمیا آنوقت و آنحال
 تمامت را بر نیک خود بر آرد
 سزای وقت و استعداد هر يك
 بود نادر چنین صاحب سماعی
 بجان آنچنان وقت و چنان حال
 در آن جمع ارشوی حاضر بیکبار
 اگر یکدم در آن محفل نشینی
 خوری زان مجمع آب زندگانی

بوقت و فهم او گوینده باشد
 در او ظاهر نگردد قول قوال
 قرین حال او معشوق و عاشق
 بدان کین سالکان راز آن مقام است
 شود وقت عزیزان یکزمان خوش
 ز جوی قرب آب زندگانی
 بروز آن وقت آن بر کی و سازی
 در آن ره یابد از آفت سلامت
 سماعس را توشه شرح و وصف بشنو
 که هر يك را دگرگون گردد احوال
 بیاید کردن او را صد مروت
 که تا حاضر شود با تو در آن حال
 دهد حالات خود رازان نشانی
 دهد صاحب نصیبانرا نصیبی
 بگردد جمله رازان جمله احوال
 بر ایشان روز بدبختی سر آرد
 ببخشد خلعتی زان جمله بیشك
 که بر هر کس بتابد زان شعاعی
 که تا یکسر بگردد بر تو احوال
 نماید از گنه بر گردنت بار
 بسا تخم سعادت را که چینی
 بدل حاضر شو ایجان گر توانی

شنیده باشی ایجان حال شاهد مشو منکر تو بر احوال شاهد

در بیان شاهد بازی و اینکه شاهد بازی که را مسلم باشد

ز سر بیرون کن انکار ای برادر
ترا گفتم مشو منکر بر ایشان
ز اصحاب بزرگ این جماعت
که با ایشان نظر باشد بشاهد
بود عالی مقام و حال ایشان
نباشد رهگذر هاشان بشهوت
بود پیوندشان از روی معنی
ز بهر آنکه ایشان را در این کار
خودی خویش در وی غرق دانند
چنین دائم نباشد حال ایشان
در ننگ آنجا کند سال سه و چار
کند اندر فضای خویش پرواز
از آن پس شاهد و زاهد نگویند
نشانها باشد ایشان را درین کار
بگویم زو نشانی زود دریاب
نشان آنکه شاهد باز باشد
کشد هر لحظه صد درد و بلایش
بصد زنجیر او را بست نتوان
نه زو وصل و کنار و بوس جوید

چو هستی طالب کار ای برادر
که تا کارت نگردد زان پریشان
بود قومی که دارد استطاعت
که تا شاهد بود یکباره زاهد
نداند هیچکس احوال ایشان
بود خالی نظر هاشان ز شهوت
که باشد میل ایشان سوی معنی
نمانده پرده بر روی اسرار
میان جام و باده فرق دانند
بود این اوسط احوال ایشان
که تا خوگر شود در سر اسرار
بسرحد بلوغ خود رسد باز
بجز اندر ره وحدت نپویند
که تا منکر نگردد کس ز اعیار
که تا بیدار گردی یکره از خواب
بشاهد بر ازو صد ناز باشد
در افتد هر دمی صد ره بپایش
بسرآید بر او از دل و جان
همیشه بر طریق شرع پوید

بدیدار مجرد زو بود خوش
 نشان دیگر آن باشد در آنحال
 اگر باشد ز عصیان اندرو دود
 کند یکره بترك او فسق و عصیان
 شود صاحب ولایت شاهد او
 اگر او از پی شاهد دهد جان
 رود او از پی شاهد پیایی
 بود شیطان همیشه هم براو
 بگفتم با تو سر کار شاهد
 بود نادر چنین مرد یگانه
 بود اینحال خاص الخاص مردان
 نباشد کار ایشان جز عطائی
 ز من گر طالبی بشنو تو یارا

نگردد هرگز از چیزی مشوش
 که شاهد باصلاح آید زاحوال
 صلاحیت درو پیدا شود زود
 نیوید جز براه شرع و ایمان
 بر او یابد هدایت شاهد او
 بود در عشق او مدهوش و حیران
 ازو بگریز و میکن از وی انکار
 نباشد هیچ چیزی در سر او
 بجان و دل شنو اینرا زاهد
 که شاهد باشد او را زین بهانه
 کسی را نبود انکاری برایشان
 ز عیبی دور و خالی از ربائی
 دو فرقه دان تمامت اولیا را

در بیان اولیائی که تحصیل علم کرده باشند و اولیائیکه امی باشند

گروهی علم ظاهر را بخوانند
 بکار آرند علم ظاهر خویش
 کم افتد سهو اندر راه این جمع
 شوند غواص در بحر شریعت
 روش بس تیز دارند اندرینراه
 بیابند آنکهی علم عطائی
 شود علم لدنی یار ایشان

فروع و اضل او یکسر بدانند
 شوند بینای اصل ظاهر خویش
 که نور علم ایشان هست چون شمع
 بیابند اندرو در حقیقت
 ز سر کار گردند زود آگاه
 کز آن روشن شود سر خدائی
 بر آید در دو عالم کار ایشان

چو آن علم لدنی را بدانند
 بود امّی گروهی چند دیگر
 ولی اعمال ایشان جمله با شرع
 بتعلیم خدا علمی بدانند
 ز قول و فعلشان هر چیز کاید
 همه اقوال ایشان گر بجویند
 اصول شرع و قانون طریقت
 از ایشان گر کسی پرسد سئوالی
 بوند از جمله قومی با سلامت
 براه شرع و تقوی در بکوشند
 همه کس نیک‌ظن باشد برایشان
 ملامت ورز باشند جمع دیگر
 همیشه در ملامت عشق‌بازند
 نکردد صادر از ایشان کناهی
 بمردم در نمایند ظاهر خویش
 ولیکن ترك يك سنت نکویند
 بترك جاه کان سدیست محکم
 ز نام و نمک خود آزاد گردند

ز جمله علمها دامن فشانند
 ندانسته نخوانده هیچ دفتر
 موافق باشد اندر اصل با فرع
 کزان دانش همیشه زنده مانند
 بود مستحسن اندر شرع و شاید
 حقیقت شرع باشد آنچه گویند
 بدانند جملگی اندر حقیقت
 جواب او بگویند بی خیالی
 برایشان نگذرد هر گز ملامت
 بظاهر حال خود از کس نپوشد
 مگر آنکو بود در دین پریشان
 شده منکر بر ایشان قوم یکسر
 که یکدم با سلامت درسازند
 بجز تقوی نپویند هیچ راهی
 که تا گویند هستند جمله بد کیش
 به عمر خود ره بدعت نپویند
 بگویند و شوند فارغ ز هر غم
 چو انکاری کنی دلشاد گردند

در شرح کشف اولیاء

سه کشف است اندرین ره تا بدانی
 بود علم نخستین کشف اسرار
 وجودت از خودی چون گشت خالی

به علمی و خیالی و عیانی
 اگر با او عمل باشد ترا یار
 پس آنکه کشفها باشد خیالی

مشو ایمن درین هر دو ز شیطان
 بلی اندر عیانی ره نیابد
 تو بازیهای او را نیک بشناس
 چودانستی کمینگاه عزازیل
 بود هر کشف را ظاهر نهانی
 نشان کشف علمی را تو بشناس
 شود بینا روان تو بحکمت
 بود جاری حقایق بر زبانت
 بدان اوصاف چون موصوف کردی
 هوایی باشد این گفتن تو میدان
 بلی ذوقیست در گفتن هوایی
 کمینگاهی است شیطانرا درین ذوق
 چنان مستغرق گفتن شود مرد
 بود عشقی زبانش را بگفتن
 زبانت اندرین دم بسته باید
 تو گفتن را شوی مانع به یکچند
 شود پیدا ترا کشف خیالی
 بسی آوازا آید بگوشت
 بسی احوال غیبی را بدانی
 منخور لقمه شبهت اندرینراه
 نشان آن باشد آنکسرا در آنحال
 شود نوری قرین چشم ظاهر

درین هر دو بود راهش یقین دان
 در آن راز نهانی ره نیابد
 که تا ضایع نگردد بر توانفاس
 نمندد بر تو بر راه عزازیل
 کزو پیدا شود روشن معانی
 که تا داری همیشه پاس انفاس
 همان گویا زبان تو بحکمت
 بسی یوشیده‌های گردد عیانت
 اگر کوئی سخن موقوف کردی
 زبانا اندرین گفتن مجنبان
 نداند این بجز مرد خدائی
 که میل نفس را بفریبد آن ذوق
 که گردد خالی او از خواب و از خورد
 که گفتن را نه بتواند نهفتن
 که کار و بار تو یکسر گشاید
 زبان خویش را داری تو در بند
 بسی صورت درو بینی تو حالی
 که آید دل در آن حالت بجوشت
 که باشد جمله از راه معانی
 که تا بسته نگردد بر تو آن راه
 بگردد در درویش جمله احوال
 که ربانی بود آن نور ظاهر

بهر کس گر نظر کرد اندر آنحال
در آن حالت بصورت در نماند
بداند آنکسی کو را سعید است
قیامت نقد او گردد در آنحال
به بیند صورت ابلیس را هم
بگوش آواز تحمید ملایک
همان تسبیح حیوانات یکسر
سراسر بشنود آن را بداند
نشان چشم و سمع جان همین است
اگر خواهد که آرد در عبارت
در آن سر وقت او بیهوش گردد
که تا اینحالتش پوشیده ماند
چو عالی گردد آن کشف عیانی
شود نوری قرین چشمش از شرع
وجود خویش بیند سنگ یاقوت
درون خود خنک یابد از آن ذوق
بخود چون باز آید کشته و خوش
در آن عالم تن خود غرق بیند
درویش سرد باشد اندر آنحال
پس آنکه با خود آید او دگر بار
همه عالم شده بس سبز و روشن

بگردد^۱ در درویش جمله احوال
حقیقت معنی هر يك بداند
هم آنکس را که از حضرت بعید است
که بروی کشف گردد جمله احوال
شناسا گردد آن تلبیس را هم
همان تسبیح و تمجید ملایک
شود معلوم او را ای برادر
از آن آواز حیران بماند
کسی داند که او صاحب یقین است
و یا رمزی بگوید در اشارت
یقین بیطاقت و مدهوش گردد
کسی از وقت و حال او نداند
بخواهد دید سید را نهانی
بدان بینا شود از اصل تا فرع
همه عالم شده هم رنگ یاقوت
شود بیخویشتن حیران از آن ذوق
همه عالم همی بیند چو آتش
برون از حیل و از زرق بیند
فرو ماند زبان از قیل و از قال
وجود خویش بیند همچو زنگار
جهان یکسر شده بروی چو گلشن

درین عالم تمامت آفرینش
 چو آن شخص لطیف روشن پاک
 پس آنکه بیند او نور گزیده
 منقش باشد آن نور مطهر
 هر آن نقشی که آن نور مبین است
 یکی صورت شود پیدا از آن نور
 که باشد معنوی آن صورت پاک
 بود آن صورت زیبای خواجه
 در آن حضرت بر آید جمله کامش
 پیاشد دیو نفسش هم مسلمان
 شود نومید ازو شیطان بیکبار
 مشاهد گردد آنکس پس^۱ یقین بین
 پس آنکه از خودی فارغ شود مرد
 چو حیدر فرد باید شد ز جمله
 پس آنکه از فنا هم فانی آید
 حیاتی یابد از حی یگانه
 پس آنکه بیند او نوری چو مینا
 نهانیها عیان بیند در آن نور
 بهمت بگذرد زان جمله برتر
 سلوک راه حق دشوار باشد
 بود هم جمع هم ظاهر چنین مرد

چو شخصی بیند او از روی بینش
 نوشته بیند او خطی که لولاک
 که خیره گردد اندر وی دودیده
 توان آن نقش را خواندن سراسر
 تمامت رحمة للعالمین است
 که چشم بد بود پیوسته زان دور
 که اندر وصف او گفتند لولاک
 همی آن طلعت زیبای خواجه
 برند از زمره احباب نامش
 هم او مالک شود در ملک ایمان
 نیاید نزد او هرگز دگر بار
 طلاق هر دو عالم داده با این
 شود از ماسوی الله جملگی فرد
 که تا کردی خلاص از زهر طعمه
 بصورت هم چو نقش مانی آید
 کز آن باقی بماند جاودانه
 نداند این سخن جز مرد دانا
 بسی نام و نشان بیند در آن نور
 بود خلق جهان را جمله بر سر
 کسی داند که او هشیار باشد
 وجود او بود در عصر خود فرد

فروزمین است منزلهای بس دور
 نشانی را شاید باز گفتن
 درین فصل از طریق رمز و ایجاز
 تو تا از هستی خود در حجابی
 مقید تا بعلم و عقل خویشی
 مگر علمی ببخشندت خدائی
 از آن علم ار ببخشندت حیاتی
 شود مکشوف بر تو این معانی
 چو سالک نیستی وز اعتقادی
 بدین گر اعتقاد نیک داری
 مشوزانها که گویند هر چه جارا
 که باشد این سخن عین حماقت
 مشو منکر تو بر احوال ایشان
 بخود نتوانی این ره را بریدن
 بود مکشوف و گردد بر تو احوال
 اگر کشف نمیکرد میسر
 که تا آزاد گردد از کبایر
 لباس مغفرت پوشی در آن حال
 بوقت مرگ دانی آن معانی
 کز آن حضرت کرامتها چه دیدی
 چوپر کردی ز حضرت جام وصلت
 هر آنکس گر کند بر تو سلامی

که آرد در نظر آن جمله مستور
 که این توحید میباید نهفتن
 بگفتم شرح او را جملگی باز
 نشانی زینکه گفتم دریابی
 ازین ره نه یکی باشی نه بیش
 که یابی از خودی خود رهائی
 که یابی در ره دین زان ثباتی
 بدان یکر آن راز نهائی
 رساند اعتقادات با معادی
 نخست اندر بیابی رستگاری
 نباشد آن نباشد پادشا را
 مشو مستغرق شین حماقت
 که تادینت نکرد زان پریشان
 بسر باید بر ایشان دویدن
 شوی فارغ هم از جاه و هم از مال
 بنه رخ را بر آن خاک مطهر
 ببخشندت همه سهو و صغایر
 ولی پوشیده باشد بر تو احوال
 که روشن گرددت راز نهائی
 چو شربت های معنی را چشیدی
 نماید در درونت هیچ علت
 اگر او خود بود محروم و عامی

سعادت یابد و اقبال و توبه
 بسی دارم ازین در معانی
 زیادت زین نمی آرم دگر گفت
 اگر محرم شوی روزی بدانی
 ز آرایش دماغت چون شود پاک
 شود معلومت آنکه سرّ این کار
 چو منکر باشی این افسانه خوانی
 چو بر بستی بخود فرزائگی را
 منم دیوانه ایمرد یگانه
 چو دادم ای برادر این فسون را
 طلاق عقل دادم علم بر سر
 مبارک بر تو این فرزائگی باد
 تو این معنی ندانی ای برادر
 بمسکینی توان دانستن این راز
 چو بر بستم در فرزائگی من
 اگر اهلی ز من این نکته بشنو
 مثال او چو قرص آفتابست
 ز نورش اهل معنی را قوام است
 حجاب از جانب شخص است دائم
 از آن جانب همیشه نور و تاب است
 اگر یکدم حجابی پیش گردد
 محیط بحر او موجی بر آرد

که چون بروی رسد از یار و روضه
 نمیگویم که تو نه اهل آنی
 درین معنی در تصدیق را سفت
 شود مکشوف بر تو این معانی
 کل تحقیق را بوئی ازین خاک
 نماید در درونت هیچ انکار
 درین گفتن مرا دیوانه دانی
 ندانی ذوق این دیوانگی را
 نخواهم ترک کردن این فسانه
 بجان و دل خریدم این جنون را
 که باشد این جنون ما را میسر
 قرین عالم این دیوانگی باد
 ارادت دار و خوش بر خوان و بگذر
 چو مسکین نیستی رو کار خود ساز
 بگویم رمزی از دیوانگی من
 بگوش دل یقین ایمرد رهرو
 وجودش دائماً پر نور و تابست
 زبانش اهل صورت را نظام است
 که باشد از غذای نفس قائم
 چه جای پرده و جای حجاب است
 هزاران فتنه ظاهر بیش گردد
 هزاران در و گوهر بر سر آرد

ز بحرش بحر حیوان چون روان کرد
 بجای هر گلی دلجوی باشد
 الف یکتاست لیک اندر معانی
 معانی جمله موقوفست بروی
 از آن خالی نباشد هیچ حرفی
 بیاطن زو بود ترتیب کلمه
 نباشد يك الف یکحرف یکطرف
 که این از فهم هر غیر بیعداست
 اگر زین شیوه گویم تا بمحشر
 از این شیوه پردازم سخن را

بهر قالب که در شد جان جان کرد
 چو بینی آب او زین جوی باشد
 ندانی هیچ تا او را ندانی
 نهانی جمله مکشوف است بروی
 معانی دان وجودش را چو ظرفی
 ازو ظاهر شود ترتیب کلمه
 نه معنی و نه صورت بس کن اینم حرف
 قریب این سخن اهل سعید است
 بود يك قطره از آن بحر اخضر
 بنوعی دیگر آغازم سخن را

در مناجات و ختم کتاب فرماید

خداوندا چو توفیقم فزودی
 همی خواهم بدین راهم بداری
 که تا گردد نهانیها عیانم
 بنور حق چو بینا شد مرا چشم
 بحکمتها مزین کن دلم را
 بده در راه شرع استقامت
 مرا منعم کن از مال شریعت
 بر اسرار شریعت ده وقوفم
 منور کن بنور شرع چشمم
 ز چرك شرك صافی کن تودینم
 مگردانم مفید در خیالات

ره تحقیق را با من نمودی
 بفضل خویش آگاهم بداری
 بفضل خویش گویا کن زبانی
 نیاید باطمینان دیگر فرا چشم
 گشاده کن تمامت مشکلم را
 که تا یابم در آن امن و سلامت
 مپوشان بر من احوال شریعت
 مکن موقوف یکسر در حروفم
 مقدر از عبودیت کن اسمم
 زیادت کن تو هر لحظه یقینم
 بفضل خود رسان جانم بحالات

رفیق راه من گردان عنایت
 جدائی ده وجودم را ز هستی
 حیاتم بخش از آب معانی
 ملغزان پای جهدم را در این راه
 شناسم ده بسلطان حقیقت
 شناسا کن مرا با حضرت او
 کسی را کوشناسش حاصل آمد
 نیارد نام او برردن زبانی
 ز من عاصی تری چندان که بینم
 نکردم يك عمل هرگز خدائی
 بجز کان اولیا را دوست دارم
 کنم بر دیده دل جای ایشان
 تمامی عاصیانرا چون پناهند
 خداوند با بحق جان خواجه
 بفرزندان و پاکان صحابش
 کسانی را که اندر عصر مایند
 ز مشرق تا بمغرب بر و فاجر
 بفضل خود نگو کن کار ایشان
 بلطف خود بر آور کام هر يك

که تا بفزایدم هر دم هدایت
 رهائی ده مرا از خودپرستی
 که تا باشم ز ارباب معانی
 بفضل خود مرا میدار آگاه
 که هست او گوهر کان حقیقت
 که برد او در جهان از سالکان گو
 یقین دان کان رونده واصل آمد
 که بس آلوده می بینم دهانم
 درین امت نباشد شد یقینم
 که از دوزخ بیایم زان رهائی
 محبان خدا را دوست دارم
 سرم باشد بزیر پای ایشان
 گناهم را مگر ایشان بخواهند
 بحال و حرمت ایمان خواجه
 نگهداری مرا از تاب آتش
 اگر بیگانه و گر آشنایند
 ز ترسا و یهود و کبر و کافر
 به نیکی کن بدل احوال ایشان
 برحمت تیز کن بازار هر يك

تاریخ نظم کتاب

شهور سال راند در آخر کار
 که مدفون کردم اندر دفتر این گنج

بسال پانصد و هفتاد و دوچار
 ز ذی الحجه گذشته بد و پنج

زهفته بود روز جمعه آخر
 تو ای خواننده این نظم دلکش
 قرین معرفت بادا ترا دل
 بفکرت خوان تو مفتاح ارادت
 چو بکشایند ابواب فتوح
 بسی گفته شد اسرار معانی
 هم از ارشاد خاصان گزیده
 هم از اوقات ارباب بدایات
 هم آن از کشف وقت و حال ایشان
 تأمل میکن اندر هر مقامی
 تمامت باز جو بنیاد معنی
 بود جلوه کند بر تو معانی
 بسا رمزها که آن پوشیده گفتم
 بده جان تا معانی را بدانی
 هر آن چیزی که ماند بر تو مشکل
 یکایک باز جو از روی معنی
 به نیکی نام ما را یاد می آر
 ترحم چون فرستی بر روانم

که شد منظوم این عقد جواهر
 که بادا وقت تو پیوسته زین خوش
 که تا گردد مراد تو بحاصل
 که تا بکشایدت باب سعادت
 از آن معنی شود آسوده روح
 هم از ایمان عینی هم عیانی
 که باشند از خودی خود بریده
 هم از احوال اصحاب نهایات
 مقامات بلند احوال ایشان
 تفکر میکن اندر هر کلامی
 که تا چون دادم ایجان دادم معنی
 که تا تحقیق هر معنی بدانی
 در او راز نهانیها نهفتم
 همان راز نهانی را بدانی
 فرو مگذار اگر هستی تو عاقل
 اگر آبی خوری از جوی معنی
 بگو یارب برحمت شاد عطار
 ز انفاست شود آسوده جانم

فزون از قطره های برف و باران
 که بارد در شتا و در بهاران

فهرست این مجموعه

۱- پندنامه

صفحه	موضوع	صفحه	موضوع
۱۱	اثر مجالست فقرا	۳	در نعمت حضرت ختمی مرتبت
«	چهار چیز نشان بدبختی	۴	مناجات
۱۲	سبب سربلندی و خواری	۵	اوصاف عاقل و مؤمن
«	مبارزه با نفس اماره	«	نتیجه عزلت
۱۳	در صفت فقر و صبر	۶	فواید خاموشی
«	در بیان کاهلی نفس	۷	بیان اصل ایمان
۱۴	« « تواضع	«	در بیان زیان چهار خصلت
۱۵	در علامت ابلهی	۸	چهار چیز دلیل بزرگی است
«	عاقبت اندیشی	«	چهار چیز باخطر است
۱۶	در احتراز از چهار چیز	۹	چهار چیز دلیل نیکبختی
۱۷	در صفت رستگاری	«	عاقبت در چهار چیز است
«	در ترغیب بذکر خدا	۱۰	نصایح متفرقه

صفحه	موضوع	صفحه	موضوع
۲۵	در چهار چیز که نیکوست	۱۸	در بیان چهار خصلت نیکو
«	« « « که مفسد است	«	در صفت اخلاق ذمیمه
«	در چهار چیز که خطاست	۱۹	چهار چیز علامت ادبار
«	در چهار چیز که عمر را می افزاید	«	چهار چیز بزرگ که در نظر
۲۶	در فزاینده گان عمر		حقیر آید
«	در پنج چیز که عمر را کم کند		
«	در پنج خصلت که آبرو را می برد	۲۰	چهار چیز که از چهار چیز تولید
۲۷	در شش چیز که اصل ایمان است		یابد
«	در پنج چیز که آبرو را می فزاید	«	چهار چیز که بقا ندارد
۲۸	در دو صفت که نشان ابلهی است	۲۱	چهار چیز که از چهار دیگر اتمام
۲۹	در پرهیز از دو کس		یابد
۳۰	در چند خصلت که مایه خواری		
	است	«	چهار چیز که پس از رفتن باز
«	در شش چیز که بکار خلق آید		آوردن آن محال است
۳۱	در اینکه پنج چیز در پنج کس	۲۲	چهار چیز که از چهار چیز متولد
	یافته نشود		شود
«	در بیان اهل سعادت	«	چهار چیز که زیان از چهار فعل
«	در رستگاری		زاید
۳۲	در چهار چیز از کرامتهای حق	۲۳	در بیان اینکه باید عاقل از چهار
«	در حذر کردن از چهار چیز		چیز دور باشد
«	در بیوفائی جهان	«	در بیان آنکه رستگاری در سه
۳۳	در ترغیب بر معرفت و سلوک		چیز است
«	در فضیلت احتراز از دنیا	۲۴	در ترغیب بذکر خدا

فهرست پندنامه

صفحه	موضوع	صفحه	موضوع
۴۶	در بیان رعایت یتیم	۳۴	در فضیلت ورع
۴۷	در صله ارحام	«	در بیان تقوی
۴۸	در حقیقت و معنی فقر	۳۵	در حسن خدمت
«	در بیان انتباه از غفلت	«	در اکرام مهمان
۴۹	خاتمه کتاب	۳۶	در سه علامت احمق
	فهرست بیسرنامه	۳۷	در سه خصلت آدم فاسق
۵۳-۵۰	مناجات	«	در سه علامت بخیل
۶۰-۵۴	نعت حضرت ختمی مرتبت	«	در علامت قساوت
	فهرست بلبل نامه	۳۸	در بیان طلب حاجت
۶۲	رفتن مرغان نزد سلیمان (ع)	«	در صفت قناعت
۶۴	رفتن باز بطلب بلبل	۳۹	در بیان سخاوت
۶۵	گفتار بلبل پا گل	«	در چهار خصلت شیطانی
«	حکایت گفتن بلبل	۴۰	در سه علامت منافق
۶۶	نصیحت باز بلبل را	«	« « متقی
۶۷	جواب دادن بلبل	«	در نصایح
۶۸	درشتی نمودن باز بلبل را	۴۱	در آداب خواب
«	عجز بلبل به پیش باز	۴۲	در فضیلت صبر
۶۹	پیغام بلبل بادیست باد صبا	۴۳	در سه خصلت برای اهل بهشت
«	فغان نمودن گل در هجر بلبل	«	در صدقه
۷۰	آوردن باز بلبل را	۴۴	در حزن و فرح
«	منع کردن سلیمان بلبل را از	«	در تجرید و تفرید
	خوردن شراب	۴۵	در فضیلت همنشینی صالحان
۷۱	حکایت هاروت و ماروت	۴۶	در اوصاف دوست
۷۳	گفتار بلبل بحضرت سلیمان (ع)		

صفحه	موضوع	صفحه	موضوع
۹۹	دگر پرسى حديث عاشقان را	۷۴	تمثيل بلبل منصور و انا الحق
۱۰۰	دگر پرسى طريق فقر درویش		گفتن او را
۱۰۱	دگر پرسى كه منصور از كجا گفت	۷۵	ملامت سليمان (ع) مرغان را
۱۰۴	دگر پرسى ز قاضى و ز مفتى	۷۵	حكایت گربه و موش و باده
۱۰۷	دگر پرسى كه حق را دیده است او	۷۶	پاسخ دادن گربه به موش
۱۰۹	دگر پرسى مسلمانى کدام است؟	۷۷	آمدن مرغان بدیوان
۱۱۱	دگر پرسى چرا انسان فنا شد	۷۷	جواب بلبل بسليمان (ع)
۱۱۲	ز من پرسى طريق اوليا را	۷۸	آمدن سيمرغ بخدمت سليمان
۱۱۴	دگر پرسى كه دارد زهد و تقوى؟	۷۹	حكایت
۱۱۶	دگر پرسى كه راه حق کدام است؟	۸۲	مجادله بلبل با باز
۱۱۷	دگر پرسى كه ناجى كيست در راه؟	۸۴	خطاب بلبل با طوطى
۱۱۹	دگر پرسى كه علم دين کدام است؟	۸۵	مجادله بلبل با طاوس
	دگر پرسى زمن اين چرخ فيروز	۸۶	نصيحت بلبل طاوس را
۱۲۱	ز بهر چيست گردان در شب و روز؟	۸۶	مجادله بلبل با موش خوار
	دگر پرسى كه لذات جهان را	۸۷	نصيحت پذيرفتن موش خوار
۱۲۳	نمايم بر تو اسرار نهان را	۸۸	آمدن هدهد در نصيحت بلبل
۱۲۴	دگر پرسى كه عدل شاه چون است؟	۸۹	جواب هدهد بلبل را
۱۲۶	دگر پرسى بيان بحر و قطره	۹۱	در ختم حكایت
۱۲۷	دگر پرسى ز سر كشتى نوح	۹۱	مناجات هارى تعالى و خاتمه
۱۲۸	دگر پرسى ز احوال سليمان		كتاب
۱۲۹	دگر پرسى ز حال احتسابم		
۱۳۰	دگر پرسى عوام الناس چبود		فهرست سى فصل
۱۳۱	ز سر اوليا پرسى تو احوال	۹۲	آغاز كتاب

فهرست سی فصل

صفحه	موضوع	صفحه	موضوع
۱۶۱	آوردن باد صبا بلبل را بنزد گل	۱۳۳	بگویم با تورا حق کدام است
۱۶۲	آمدن باغبان در بوستان و چیدن گل و نومید شدن بلبل	۱۳۵	کجا دارد تو گوئی عشق منزل
۱۶۳	نالیدن بلبل در فراق گل	۱۳۷	دگر از من ز پیر راه پرسى
۱۶۴	در مناجات و ختم کتاب	۱۳۹	دگر پرسى کدام است زندگانی
۱۶۵	پایان نزهت الاحباب	۱۴۰	بگویم با تو اسرار سجودش
	فهرست ارشادالبیان	۱۴۱	که چو با حق تعالی بود رازش
	یا مفتاح الاراده	۱۴۵	دگر پرسى که علم دین کدام است
			پایان سی فصل

۱۶۸	آغاز کتاب در توحید		فهرست نزهت الاحباب
۱۷۰	در نعت حضرت سید المرسلین (ص)	۱۴۷	دیباچه
۱۷۳	آغاز سخن	۱۴۸	آغاز کتاب
۱۷۹	در توحید	۱۴۹	بردن صبا نامه بلبل نزد گل
۱۸۱	در شرح دل	۱۵۱	بردن صبا نامه گل به پیش بلبل
۱۸۳	در بیان و شرح عقل	۱۵۲	آمدن قمری نزد بلبل
۱۸۴	در شرح عشق	۱۵۳	نومیدی بلبل از گل
۱۸۵	در شرح نفس	۱۵۴	غزل از قول بلبل
۱۸۷	در بیان مواظبت بر طاعات	۱۵۵	ندامت گل
۱۸۸	« ایمان و اسلام	۱۵۶	غزل از قول گل
۱۸۹	« شرف علم	۱۵۷	آوردن باد صبا مؤده بلبل
۱۹۲	« مرد دین و شرح پیر	۱۵۸	پشیمان شدن بلبل از عمر ضایع
۱۹۴	« نمایش و روش و کشش	۱۵۹	شکایت گل از بلبل به باد صبا

فهرست مطالب کتاب مفتاح الاراده

صفحه	موضوع	صفحه	موضوع
۲۱۴	در بیان مساظبت ریاضت و	۱۹۵	در بیان ادب
	چهار اربعین	۱۹۶	« خرقة ارادت
۲۱۵	در دستور اربعین اول	«	« ریاضت
۲۱۷	در بیان اربعین ثانی	۱۹۷	« رعایت ادب
۲۱۸	« اربعین ثالث	۱۹۸	« نصیحت و نگاهداشت
۲۱۹	« دستور اربعین رابع		صحبت
۲۲۱	« سماع و کیفیت آن	۲۰۰	در تحقیق صحبت
۲۲۲	« شاهد بازی	۲۰۳	در تحقیق مقامات اهل سلوک
	« اولیائی که تحصیل علم	۲۰۵	در بیان اقسام اهل ایمان
۲۲۳	کرده‌اند	۲۰۷	در بیان نیستی و موتوا قبل ان
	در بیان اولیائی که امی باشند		تموتوا
۲۲۴	در شرح کشف اولیا	۲۰۹	در تحقیق و بیان ارواح خاص-
۲۳۰	در مناجات و ختم کتاب		الخاص
۲۳۱	تاریخ نظم کتاب	۲۱۱	در توحید و بیان آنکه باب
۲۳۲	پایان کتاب		توبه نبندد
		۲۱۳	در بیان قوت‌های معنی

کلیه حقوق چاپ و عکسبرداری دائم برای ناشر محفوظ است

ISLAMIC UNIVERSITY
 Iqbal Library
 Acc No - 258211
 Date - 17-2-87

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. _____ Book No. _____

Vol. _____ Copy _____

Accession No. _____

--	--	--	--	--	--

Date.....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

Call No.....

Account No.....

This book should be returned on or before the last stamped above. The book is
An overdue charge of 6 nP. will be levied for each day.

This book should be returned on or before the last stamped above. The book is
An overdue charge of 6 nP. will be levied for each day.

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. _____
Vol. _____ Book No. _____
Accession No. _____

Copy

--	--	--	--	--

Call No.....

Account No.....

Date.....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above.
An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is
kept beyond that day.

0104

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. _____
Vol. _____ Book No. _____
Accession No. _____ Copy _____

--	--	--	--	--	--

از انتشارات

کتابخانه سنائی

ارزش ۵۰۰ ریال